بعون خالق ارض و سما و بفضل خداوند کون و مکان

کلیات عارف

۱۹۰۰ء

در مطبع گوتن پریس سندیلہ باہتمام دیوان شام سندر طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

(مقدمہ دیوان عماف)

از جناب راجہ درگا پرشاد صاحب بہادر تعلقدار و آنریری مجسٹریٹ رئیس اعظم سندیلہ المتخلص بہ مہر

زمزمہ پردازی عندلیب زبان بشاخسار بیان در ذکر و ثنای داوریست کہ منشور نظم عالم و
فرمان نظم و نسق بنی آدم مجاریہ دیوان عظمت نشان اوست و شکر ریزی طوطی نطق گویا
بحمد و ستایش خداوندیست - کہ چراغ پر نور سخن و شمع جہان افروز علم و فن برافروختہ دست قدرت او

خدای کافرینش در سجودش	گواہ مطلق آمد بر وجودش
تعالی اللہ یکی بی مثل و مانند	کہ خوانندش خداوندان خداوند

اما بعد ژولیدہ بیان کج مج زبان اضعف العباد درگا پرشاد بن راجہ دہنپت رای بن
راجہ پرم دہن اس سندیلی کہ اورا با عروسان سخن نسبتی است روحانی و از لعبتان علم و فن
محبتی است جانی پیش صیرفیان بازار ہنر و کمال و سخن شناسان نازک خیال عرضہ میدہد
کہ این دیوان فصاحت تبیان نوعروسی است زیبا و شاہدی است رعنا کہ دل ہای

جرعه نوشان مضبطهٔ سخن را سرمست بادهٔ دلفریبی وارد - و مرغ خاطر زخم خوردگانِ خنجر محبت و
آبله پایان بیابان الفت را بدام می آورد - نی نی بوستانِ همیشه بهارِ سخن است که از روایح
ریاحین مضامین مشام مشتاقان عالی دماغ راغیرتِ طبلهٔ عطار میکند و یا خضر رهنمائی است که راه گم کردگان
بیابان طلب را از منزلِ مقصود نشان میدهد هر حرف گرانمایه اش جواهریست آبدار که در بازار قدردانان
سخن ارزش جز متاع دل نباشد و هر حرف دل آویزش گوهری است شاهوار که در دوکان
دیار هنرمندان بهای آن غیر از نقد جان نبود و حجله نشینان افکار ابکارش در رعنائی و
زیبائی گوئی تفوق از حسن و جمال خوبان خلخ و فرخار ربوده و مشق آرایان کاشانه معانیش
که هر صفت کرده مشاطهٔ حسن و جمال اند - از عشوه هائے دلکش و غمزه هائے هوش ربا
تاراج کشور دلها نموده -

بنام ایزد عجب زیبا کلامی — معطر زین گلستان هر مشامی
نگه را نور دل را سور آمد — مداوای دل رنجور آمد

بر خاطر گرانمایهٔ ارباب سخن و بر طبایع قدردانان علم و فن نهفته نماند - که مصنف این
صحیفهٔ رنگین و نقشبند این نگارخانه چین جامع علم و عمل شاعری بدل واقف رموز
پنهانی گنجور گنجینهٔ معانی سالک مسالک تجرید جاده پیمای منزل تفرید یکه تاز معرکهٔ سخندانی
فرازندهٔ لوائی خوش بیانی حضرت عارف شاه خراسانی است - که پدرش از عمائد دولت

محمد شاہ بادشاہ ایران بود در عہدِ دولت ابو المظفر مصلح الدین ثریا جاہ سپہر شکوہ سلطان علی دل
خاقان زمان امجد علی شاہ بادشاہ در ملک اوده آمد و در حیدر آباد رفتہ دست ارادت
بدام سالک علی شاہ نعمت اللہی زد مدّتی در ریاضت و مجاہدہ گذرانید من بعد توجہ بسیاحت
فرمود و ساحت پُر فضای ہندوستان را بپای تفرج پیمود و از جملہ ممالک ہند خطۂ دلپذیر لکھنو
بغایت مطبوع خاطر والاپش افتاد چنانچہ گوید۔

اگرچہ در طریق سیر تا چینا پٹن رفتم	بہندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکھنو

در آخر ایّام حیات قصبہ سندیلہ را برای اقامت خود برگزید و بمقام شیخ لالہ کہ جائی است
پُر فضا اقامت ورزید چنانچہ میفرماید۔

ای خوشا خاکِ پاکِ سندیلہ	کوی عشق است خاکِ سندیلہ

در اندک مدت طنطنۂ فضل و کمالات و صیتِ خرق عادات او بدور و نزدیک رسید
جوق جوق مردم برگرد او فراہم آمدہ عقیدتی و ارادتی بہم رسانیدند و از خوان افضالش
فیض ہا ربودہ بمراد دلہا رسیدند ذات با صفاتش مجمع اخلاق بیکران و مخزن اوصاف
بے پایان بود ملبوس نفیسہ استعمال میکرد با ہمنشینان خود رعایت می نمود و دست بذل و
ایثار برایشان می افشاند با این ہمہ دست سوال پیش ہیچ یکی از امرا دراز نکرد بنا بران
اکثری او را بہ کیمیا گری منسوب میکردند گرچہ دران وقت عمرم زیادہ از دوازدہ سال نبود

اما یاد دارم که وقتیکه آنحضرت با وثاق جناب پدرم تشریف ارزانی میداشتند جناب ایشان
بکمال تعظیم پیش آمده بالای مسند خود می نشاندند و خود پیش شان با دب نشسته بآداب تمام
حرف می زدند انوار ریاضت از چهرهٔ پرنور ایشان تابان و نشان فضل و کمال از پیشانی
او واضح و لائح بود در همان ایام راقم این سطور در مکتب خود پیش جناب مولانا چوهری محمد امیر صاحب
سندیلی ساقی نامه ظهوری میخواند روزی وقت سبق آنحضرت در مکتب قدم رنجه فرمودند
آنوقت این شعر بر زبان داشتم۔

نگویم پی باده شنبه نکوست		چه شنبه چه جمعه همه روز اوست	

شنیده در وجد آمدند و کتاب از دست بنده گرفته خود خواندن آن آغاز فرمودند از آواز دلکش و
لهجه عجم لطفی عجیب و کیفیتی غریب بر من و جمله حاضرین طاری شد روزی در مذاکرهٔ شعر و سخن
از بنده فرمودند که هیچ میدانی که در هندوستان طریق سعدی علیه الرحمه که پیش گرفته و این جاده را
که پیموده عرض داشتم که ارشاد فرمایند فرمودند که محی الدین اورنگ زیب عالمگیر است
۱۸۶۷ء
در سال یک هزار و هشت صد و شصت و هفت عیسوی والد نامدارم جناب اچپه هنپت را ک
ودیعت حیات فرمودند آنحضرت در سندیله تشریف نداشتند بعد چند ماهی که آمدند شوق
ملاقاتم ظاهر فرمودند بدیدن ایشان رفتم باشفاقی و اخلاقی پیش آمدند که هنوز لذت آن از دلم
بیرون نرفته تا دیر از واقعهٔ والد مغفور بتاسف و تحسر ماندند و فرمودند که هرچند در تمامی بلاد

هندوستان برگشتم مگر باین صفات حمیده و محاسن پسندیده از امرا و اکابر هیچ یکی را نیافتم بعد ازان غزلی و تضمینی از تصنیفات خود خواندند۔

غزل

گلرخی زینت آغوش کن — بوش کن و بوش کن و بوش کن

موسم گل تا نشوے هوشیار — هوش کن و هوش کن و هوش کن

ساغرت از باده همی تا پرست — نوش کن و نوش کن و نوش کن

گوشهٔ میخانه و چون خم نشین — جوش کن و جوش کن و جوش کن

گفته عارف ز سرِ صدق دل — گوش کن و گوش کن و گوش کن

تضمین

در گلستانی که از جنت بخوبی عار داشت — صد بهار تازه در خار سرِ دیوار داشت

هر طرف جاری هزاران چشمه گوهربار داشت — بلبلی برگ گلِ خوشرنگ در منقار داشت

اندران برگ نوا خوش ناله های زار داشت

خواستم تا در حقیقت دانم این اسرار چیست — در میان عین شادی گریه سرشار چیست

رو برو دلدار و دیگر شکوه از دلدار چیست — گفتمش در عین وصل این ناله های زار چیست

گفت ما را جلوهٔ معشوقه درین کار داشت

گرنگرداز بنده پروا نیست جای اعتراض … غنچه سان با ما نشد وا نیست جای اعتراض
بر لب ساطر ز و سر ا پا نیست جای اعتراض … یار اگر نه نشست با ما نیست جای اعتراض

بادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

هر چه میلدری بمی ده بیم ناکامی مکن … جام را از کف منه خوف بد انجامی مکن
هوش کن ای دل درین سودا برو خامی مکن … گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن

شیخ صنعان جامه رهن خانه خمار داشت

در شب یکشنبه بتاریخ نهم رمضان المبارک سال یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار هجری ۱۲۸۴ھ مطابق سال یکهزار و هشت صد و شصت و هفت عیسوی ۱۸۶۷ء بمقام لکهنو جان بجان آفرین سپرد حسب وصیت نعش آن یگانه روزگار بسندیله آوردند و بمقام شیخ لاله مدفون گردیدند دران ایام شمس الشعرا سید مقصود عالم پهانوی پیش راقم سطور تشریف داشتند به ایماے بنده تاریخ هاے وفات آن مغفور بقلم آوردند۔

خوشا عارف علی شاعر لقب شاهش خراسانی … قدم بر جادهٔ حافظ زدی وقت سخن رانی
چو در سال مسیحی راهی گلزار عقبی شد … صریر کلک زد نعره که رخصت شد زبادانی
غبت مقصود بهر سال غم مغموم و محزونی … رقم کن جا بجا هی هی زمرگ حافظ ثانی
٦٦ ٦١٨

دیگر

عارف علی کہ در دل حب علیش بود
تیر اجل رسید و جان حزین ہدف شد

بنگر کہ بدر روشن آمد بدر ز ظلمت
از نور عین نامش حاصل و صد شرف شد

احباب نعش او را آورد تا بہ مرقد
از قدسیان صدای برپا ز لاتخف شد

تا سال رحلت او بخشد نشان ہجرت
سرگرم ہر سخنور زین سر بہر طرف شد

از کربلا رسید مقصود ابجد ایم
عارف علی روانہ پنہان سوی نجف شد

۱۲۵۴ھ

دیگر

چو رفت عارف باللہ جانب فردوس
ندا زدند کہ رضوان رسید رضوانے

چو حور و غلمان مقصود فکر سالش است
بگفت رضوان ای عارف خراسانے

۱۲۵۴ھ

امید کہ آن خلوت نشین صومعہ فنا و آن وحدت گزین زاویۂ عدم دوام در جوار رحمت ایزدی جا دارد و کلام معجز نظامش تعویذ بازوی ہوشمندان و سرمہ چشم عقیدتمندان گردد

ریختہ قلم اعجاز رقم سید محمد حسین خان طباطبائی محافظ دفتر صاحب جج لکھنو

بر صاحبان خبرت مخفی و محتجب نماند کہ عارف معارف خداوانی و حق آگاہی اعنی عارف علی شاہ خراسانی سبزواری در اوایل عہد حضرت امجد علی شاہ بادشاہ اودہ طاب ثراہ بطریق سیر و سیاحت وارد بلدہ لکھنو شدہ و در زمانہ غدر سنہ ۱۸۵۷ عیسوی بمقام سندیلہ تشریف ارزانی میداشتند دران اوان غدر کہ وقت پرشور و شغف بود امورات چند درچند

مظہر کشف و کرامات ازان حضرت بمنصہ ظہور پیوستہ بود زین است کہ سکان سندیلہ عقیدتی
خاصہ با آنحضرت داشتہ اند و حضرت مشار الیہ خود نیز اکثر معترف محامد اخلاق اہالیان سندیلہ
می بودند کہ مصرعہ خود شان۔

	اے خوشا خاک پاک سندیلہ	

برین دعوی دلیلی است قاطع و برہانے است ساطع۔ بعد تسلط مکرر سرکار انگلشیہ
در اوقات مختلفہ در بلاد ہند سیر نمودند۔ مدتے چند در شہر بنارس قیام داشتند و با نگاری خوش
عشق ہم پیدا کردہ بودند چنانچہ گاہ گاہ عرض حال خود میفرمودند غزلی نغز در دیوان شان موید
این مدعا موجود است۔

	عشوہ گری بنارسی کشت مرا بنارسی	

شبی از بنارس وارد شہر لکھنؤ شدہ در منزل خاکسار قیام نمودند و نماز صبح را پشت بہ قبلہ گذاردند
وہم بندہ با والد ماجدم مغفور مشغول بہ نماز بودیم بعد فراغ از فریضہ خود ازین امر تازہ متنبہ گشتہ
اطلاعش بخدمت جناب مغفور نمودم جناب مرحوم فرمودند۔ کہ از بنارس آمدہ قبلہ را فراموش
کردی پشت بر قبلہ نماز میکنی آن حقیقت آگاہ کہ فی الحقیقت سالک مجذوب صفت بود و مجذوب
سالک طریقت بخندہ در آمد و ہمو نوقت اشعاری چند در سلک نظم کشید و داول بیتش کہ وضع
نمود مضمون صداقت مشحون اینما تولوا فثم وجہ اللہ را جابجا بودیعت سپرد ولنعم ماقال و نال

بحقیقۃ الحال۔

قبلہ ما کوی تو کعبہ ما روی تو	سجدۂ اقصای ما طاق دو ابروی تو

ہنگام قیام در لاہور ہمیشہ بمنزل اندرون خانۂ خاکسار رونق افزا میگشتند و با والد ماجدم جناب سید محمد رضا خانصاحب طباطبائی اعلی اللہ درجاتہ فی الجنان صحبت باہمی خیلی گرم میداشتند وقت ارتحال ازین دار پر ملال وصیت نمودند چنانچہ نعش مرحوم را ہمین طور بی غسل و کفن جانب سندیلہ فرستادند۔ نہم رمضان المبارک سنہ ۱۲۹۲ ہجری شب یکشنبہ ساعت دوازدہ از شب گذشتہ بود کہ رخت عزیمت بطرف عالم جاودانی بر بستند

تقریظ چکیدۂ قلم مشکین رقم عزیز مصر جمیدی یوسف کنعان وشمدی کنور نجیب بہادر خلف راجہ درگا پرشاد صاحب بہادر تعلقدار و رئیس اعظم و آنریری مجسٹریٹ سندیلہ

صد شکر کہ ہنگام بہار سخن آمد	زین نکہت جان بخش روان در تن آمد	ای اہل سخن تازہ نمائید مطالع	چون شاہد معنی سوی بزم چمن آمد

نکتہ پردازان سخن سنج را تہنیت و سخن سرایان نازک خیال را مژدۂ عشرت کہ درین روزہای فرخی توامان و زمان میمنت اقتران عروس دلربای سخن ہر ہفت کردہ با ہزاران ہزار غنج و دلال قدم از پردۂ چمن گذاشت و شاہد زیبای معانی با صناف عشرت و کامرانی نقاب از چہرہ برافگندہ شوری و شغفی در دلہا انداخت یعنی دیوان بلاغت نشان و کلام فصاحت توامان حافظ ثانی حضرت عارف علی شاہ خراسانی نیر بانیکہ دیدۂ منتظران بشوق تماشای جمال با کمالش بجو دیدۂ نرگس حیران و دلہای مشتاقان بتمنای دیدار

حسن و لاویزش همچو زلف پریشان پریشان بود پیرایهٔ طبع در بر کرده جلوه فروش چشم منتظران عشرت افزای

خاطر دل آشفتگان گردید

الله سحد هر آن چیز که خاطر میخواست | آخر آمد ز پس پردهٔ تقدیر پدید

سبحان الله این چه کلامی ست جان پرور که روحی تازه در تن های دل فسردگان می دمد و الله الله

این چه دیوانی است دلکش که از مضامین دل آویز دم بدم صید دلهای بیدلان میکند بلندی مضمونش

کمندی بر گردن افلاکیان انداخته و چستی مضمونش رایت جهانگیری در ساحت پر فضای سخن برافراخته

جان باختگان کوچه محبت را اوستادی است قابل و بادیه پیمان منازل معرفت را مرشدی است کامل

هر حرف از و شگفته باغی | هر نقطه ز نور شب چراغی
تاراج کن متاع دلها | شور افگن نظم آب و گل ها

از انصاف نتوان گذشت و ازین جاده بیرون نباید رفت که هر شعر جانگدازش مرغ دل را طپیدن

می آموزد و هر مصرعه دلنوازش روح حضرت حافظ را بوجد می آورد جائیکه سمند فکرش در وادی تضمین

قدم گذاشته تمیز تفریق هر دو کلام از میان برخاسته و بمقامیکه شاهباز خیالش با وج قصائد و تواریخ نگاری

پر پرواز کشاده طائران سدره و مرغان اولی الاجنحه را در بلند پروازی داغ خجلت بر جبین نهاده

ندیدم کلامی چنین دلپذیر | که صید دلها کند برنا و پیر
دل افسرده را تازه و تر کند | مشام سخن را معنبر کند

همانا این نتیجه و تهات جناب پدر نامدار بلند اقتدار ستیشه ارکان ریاست مسند بساط دولت و امارت جناب

راجه درگا پرشاد صاحب بهادر نواقدار و کیل عظم و امیر فیق جشنت سند بلا است که از قابلیت قدرد[انی]

سخن پاسبانی این فن چنین در بای شاهوار و جواهر های آبدار از درج خاطر عن آورده آویزه گوش هوش

به فضل خالق زمین و زمان آفرینندهٔ کون و مکان
دیوان غالب
در مطبع کوثر پریس سندیلہ بزیور طبع متحلی شد

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان پیدا ازان و آن نهان تا از جهان پیدا ... که باشد هر نشان از نام و هر نام از نشان پیدا

بود ما را دلیل نیستی از آن دهان پیدا ... ثبوت هستی موهوم از موی میان پیدا

چه قدست اینکه از قدت قیامت میشود ظاهر ... چه روییست اینکه از رویت شد باغ جنان پیدا

ببخشد گر ترا از خود خدا چشم شناسائی ... نه بینی هیچکس را غیر آن از این و آن پیدا

زر کس اندانم خالص و بغش برون آید ... اگر اندر میان ای شیخ آید امتحان پیدا

چسان پنهان توانم درد عشقی را که پیدا شد ... ز رنگ زرد و چشمان تر و اشک روان پیدا

خوش آن سال و خوش آن ماه و خوش آن روز و خوش آن ساعت ... شود از در مرا آن یار مه رو ناگهان پیدا

گرت زین گنج آن لبانی بدست آید غنیمت دان ... بسی گردیده پیر چرخ تا کرده دونان پیدا

بعینه می نماید در نگاهم مردم چشمش ... چو طفل نی سواری برکف از مژگان سنان پیدا

بہر جا ہستی و با آنکہ ہستی نیستی جای — عجب تر اینکہ در پیدا نہانی در نہان پیدا

بنازی اندر آمد دوش مستم ناگہان از در
کہ گفتی در تن عارف ز نو گردید جان پیدا

ای عشق تو دل بردہ ز کف شاہ و گدا را — ترسای تو ہندو و مسلمان و نصارا را

کس را بجہان نیست خلاصی ز کمندت — خالی نبود ہیچ سر از شور تو یارا

خونین جگر و داغ دل از غیرت مویت — مشک ختن و نافۂ چین عنبر سارا

نازم بگدایان درت کز سر ہمت — در سایۂ دولت نہ نشینند ہما را

ای جان جہان باج گذار لب لعلت — کشمیر و بدخشان و سمرقند بخارا

کن رحم بہ جمعیت دلہای پریشان — برہم مزن آن سلسلۂ زلف دوتا را

یارب بکجائی تو کہ در چرخ تو بینم — شام و سحر و روز و شب و صبح مسا را

کاؤس کجا رفت و کجا شد جم و جامش — کی بود فریدون و کی اسکندر و دارا

فارغ نبود عارف حیرت زدہ ای بت
یک لحظہ ز سودای تو لیلا و نہارا

بی تو در دہر زندگانی ما — داد از دست سخت جانی ما

ہمہ در انتظار یار گذشت — خاک بر فرق نوجوانی ما

اگر این روزگار و این ہستی ست — مرگ خوشتر ز زندگانی ما

دلبر ما ز ما کنارہ گرفت — گرچہ دانست دل گرانی ما

ویدی آخر کہ چشم گریان کرد — آشکارا غم نہانی ما

من و جان نزار و کنج غمت — ای خوشا عیش جاودانی ما

درد و درد تو داروی دل ریش — غم عشق تو شادمانی ما

سایہ با او ملی تو انم دید — الله الله ز بدگمانی ما

شکر از شرم آب میگردد — عارف از شہد خوش بیانی ما

اگر دستم رسیدی گردش دور خدائی را — ز بن برکندمی تا ریشہ بنیاد خدائی را

بدام گیسوانش گشتہ خوگر آنچنانم دل — کہ وحشت میکنم گر بشنوم نام رہائی را

مبادا تا فریب دانہ خالش خوری ای دل — کہ جذب دانہ در دام آورد مرغ ہوائی را

ازین بیگانہ طبعان جان من بیگانگی خوشتر — چہ حاصل ورنہ با نا آشنایان آشنائی را

توگر از پادشاہی منصب آسودگی جوئی — ہمی بر پادشاہی صد شرف باشد گدائی را

اگر چو بر بہشتی گویمت عین قصور استی — خطا باشد بزلفت نسبت مشک خطائی را

بگو ای عشقبازی عارفا گر سالک عشقی — برو از سر بدرکن کبر و جاہ و خودنمائی را

سر بکف رقصان بپای دار می آییم ما | گرچه صد بارم کشی صد بار می آییم ما

برگزیده پا زسر از آن جهان تا اینجهان | این همه ره در پی دیدار می آییم ما

همچو اسکندر که گشت از آب حیوان بی نصیب | هوشیار از خانهٔ خمار می آییم ما

در حرم هم از صنم ما را نیاید باز دل | آه گه از کعبه با زنار می آییم ما

آن گل رخسار را در جستجوی رنگ و بو | باز گلشن یا که از گلزار می آییم ما

سنگ گوهر را بیک میزان بود سنجیدگی | رو که اینک از سر بازار می آییم ما

از حلاوت سامعین الباهی چسپد بهم
هر کجا عارف چو در گفتار می آییم ما

عمریست انتظار تو دارم بیا بیا | یارم بیا بیا و نگارم بیا بیا

مردم در انتظار و به پرسش نیامدی | از بهر فاتحه به مزارم بیا بیا

جانم ز اشتیاق تو بر لب رسیده است | انجا که جان همی به کنارم بیا بیا

در دورهٔ مفارقت دیگر ای صنم | در زندگی امید ندارم بیا بیا

دل از برای دیدن تو ای دوست می طپد | زار و نزار و سینه فگارم بیا بیا

از حد گذشت تاب و توان و تحملم | دیگر نماند صبر و قرارم بیا بیا

از رنگ زعفرانی و از اشک ارغوان | مجموعهٔ خزان و بهارم بیا بیا
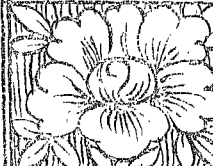
بی جرم و بی گناه بجرم و گناه عشق | بر می کشند بر سر دارم بیا بیا
صد بار اے بہ تیغ ستم کشتہ رفتہ | نی شکوہ از تو نی گلہ دارم بیا بیا

عارف بیاد قامتت از پا فتادہ است
ای سرو قد و لالہ عذارم بیا بیا

دلم از دستِ فراق تو دو نیم است بیا | گہرِ اشک منت در یتیم است بیا
یک دو جام و دو سہ ساغر می صافی برگیر | کار با فضلِ خدا وند کریم است بیا
ہر طرف از گل و از لالہ بہاری دگر است | خوش نسیم سحری مشک شمیم است بیا
یکدم از راہ کرم کار مسیحای کن | ای کہ حال دل ما بی تو سقیم است بیا
نہ غم شحنہ نہ خوف کس و نی ترس عسس | ہیچ اندیشہ نہ پروا نہ بیم است بیا
باز خواہم بخدا ئیست پرستم ای بت | کعبۂ دل حرم و دیدہ حریم است بیا

عارفا خستۂ بیمار تر از عمری
ہمنفس نالہ و فریاد ندیم است بیا

لب لعل و دُر دندان یکی پنہان یکی پیدا | فدای ہر دو جسم و جان یکی پنہان یکی پیدا
غلط گفتم لب لعل و دُر دندان او مارا | بحسرت میکشد یاران یکی پنہان یکی پیدا
ز شمشیر نگاہش مرغ جان مردم چشم | ہمی بسمل ہمی رقصان یکی پنہان یکی پیدا

ز تیغ شیوه نمکین ترک نگاه و خال هندو کیش
ز قتل غمزه غارت ایمان یکی پنهان یکی پیدا

مشبک سینه و صد چاک در پهلو جگر زخمی
ز کاوش کاوش مژگان یکی پنهان یکی پیدا

بامید وصالت الصنم پیوسته چشم و دل
بکار گریه چون باران یکی پنهان یکی پیدا
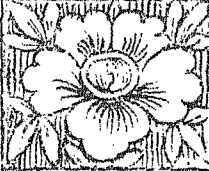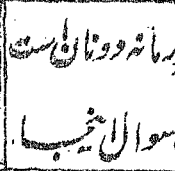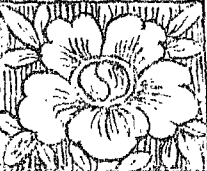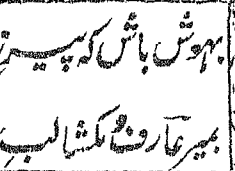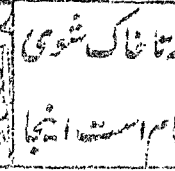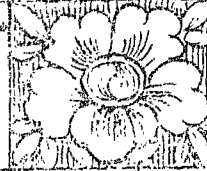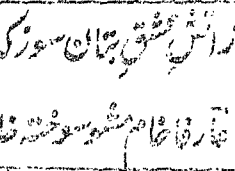
ز آمد رفت این منزل کسی واقف نشد عارف
که دایم میشود انسان یکی پنهان یکی پیدا

منم و دلی که هر دم بدوست وارم اورا
که دلی و نیم بسمل به که واگذارم اورا

همه روز بیقراری همه شب به آه و زاری
بچه کار آید این دل که نگاه دارم اورا

نه بسینه پیک آهی که روان کنم بسویش
نه غمی بدیده تا من رقمی نگارم اورا

بود آن زمان که بینم اگرم بخواب باشد
که مثال جان شیرین ببغل در آرم اورا

بمیان جان و دلی را که چو جان بپروریدم
به هزار داغ حسرت بتو می سپارم اورا

شود آن زمان که بینم ببغل گرفته تنگش
بفشرده هر قدر دل بعوض فشارم اورا

بغلط اگرچه عارف گذرش فتد بسویم
سر و جان و دین و دل را همگی نثارم اورا

هادی و رهبر ما غفلت و گمراهی ما
جهل و نادانی ما علت آگاهی ما

قوت ضعف بصر بین که بتعیین دریا
خشک لب در طلب آب طپد ماهی ما

خضر صحرای بلا مانم و اندر رهِ عشق / موسی عقل فرو مانده ز همراهی ما

این مقامی ست که شاهی بگدای بخشند / هست منشور گدائی سبب شاهی ما

کی توانیم درینجا کمری راست کنیم / نه فلک بسته کمر در پی بدخواهی ما

نکند در دلِ سنگین تو ای بت اثری / نالهٔ نیم شب و آه سحرگاهی ما

راز عشقِ تو نهان در دل و بر چهره عیان / چشم نمگین و لب خشک و رخ کاهی ما
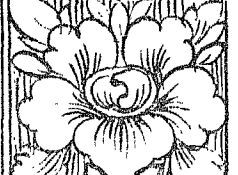
عارف از پستی دیوار رسیدیم بخاک / چه کند سرکشی سیل بکوتاهی ما

ای نگاه اهل بینش محوِ دیدارِ شما / حلقه های چشم مردم نقش دیوارِ شما

با مه سیمای سیمین نورِ چشم مردمان / روشنای بخش دل ها مهر رخسارِ شما

الله الله اینچه حسن و اینچه یوسف طلعتیست / عالمی را نقد جان بر کف خریدارِ شما

در سرِ بازار هستی با کمالِ خوشدلی / هر کسی سرگرم در سودای سرکارِ شما

از نگاه جانفزا پیوسته با دل خستگان / گرم اعجاز مسیحا چشم بیمارِ شما

با دو رهزن چون برآید بندهٔ بیچاره دل / چشم عیار شما گیسوی طرارِ شما

گر بدوزخ میفرستی ور بجنت میبری / ناز حسن رای و ناز حسن کردارِ شما

ای صبا با زمرهٔ دُردی کشان از ما بگو / دمبدم بادا خدا یار و مددگارِ شما

در میان جان عارف تا بہ بر بگرفتہ جا
جستہ ہر تیری کہ از ابروی محمد ارتشا

مہرت جدا بمرگ نگردد ز جان ما | گیرم اگر کہ خاک شود استخوان ما
با ذوق نطق تا شدہ گویا زبان ما | شیرین بود بوصف دہانت بیان ما
بر خوان عشق تا سر زانو فشردہ ایم | خون دل ست و لخت جگر آب و نان ما
زاہد بہشت و کوثر و حور و شراب ناب | آنہا بود از آن تو اینہا از آن ما
فی عاشقی بمہر و نے حاجتے بماہ | روشن بود ز جلوۂ جانان جہان ما
در فصل نوبہار چہ بودی اگر بسے | بر شاخ گل نہادہ ہمی آشیان ما
در عین ناز ترک نگاہ تو تا بکے | خنجر کشد بقصد دل ناتوان ما

یکسر گذشت کار دل ما بہ تنگی
عارف مگر بہار ندارد خزان ما

ز من مشنو مشو اندر پی کمال اینجا | کہ ہر کمال بود لازم الزوال اینجا
بہ تیغ می کشندت کار فربہی آخر | چو گوسفند باب و علف منال اینجا
ببازوان قوی ای جوان مشو مغرور | کہ عاقبت ہمہ تن رستم است زال اینجا
بمال و ملک مشو غرہ گفتمت زنہار | سر سکندر و دارا ست پایمال اینجا

کسی نساخته هرگز مقام بر سر پل — قرار و صبر سکونت بود محال اینجا

اگرچه رهبر عشقی ز ره مرو ای دل — بتاج و تخت و زر و سیم ملک و مال اینجا

بهوش باش که پیر زمانه دونان است

بپیر عارف و بگشا لب سوال اینجا

کوی عشق است و مرا ننگ ز نام است اینجا — ننگ را از من بدنام سلام است اینجا

با خرابات نشینان سخن از کعبه ملاف — کانچه در کعبه حلال است حرام است اینجا

ای اجل ترک فلک ساقی و جام است جهان — همه دم دور می و گردش جام است اینجا

لشکر حادثات می برد از جا هش دار — کاین نه جای مقر و جای مقام است اینجا

مرد و زن پیر و جوان اینهمه را می بینی — آنکه در راه فنا نیست کدام است اینجا

در فن آباد جهان دانهٔ بی دام مجو — زانکه هر دانه نهان در ته دام است اینجا

در آتش عشق بتان سوز که تا خاک شوی

عارفا خام مشو سوخته نام است اینجا

یا رب گنهکار است پا یدرا — آشفته [illegible] است پا یدرا

در دو عالم [illegible] تا زحمی نکشی — این گل این کار است پا یدرا

هر کرا از فتنهٔ اسلام و کفر — فانه [illegible] است پا یدرا

حضرت پیر مغان را بندگی — هر دم و هر بارے باید مرا

هر نفس هر بار از زهد و ریا — توبه استغفارے باید مرا

تا قیامت زنده ام از بوی عشق — دمبدم اقرارے باید مرا

تا کنم آویزه گوش نهان — چشم گوهر بارے باید مرا

تلخ کام گرده صبر انتظار — شربت دیدارے باید مرا

غرقه بحر گنهم عارفا
دیده پر غفارے باید مرا

دل بدست نمی آید ستمکار انجا — اگر شکسته دلی باشدت بیار انجا

زمانه نخوت فرعون یاد میدارد — غرور و کبر بخاک سیه سپار انجا

بجز فروتنی و شیمه عاجزی کاری — مساز پیشه و هرگز مکن شعار انجا

بفکر حاصل فردای خویشتن امروز — ز دیده دانه اشکی خرو ببار انجا

سکندر و جم و کاوس و کی کجا رفتند — بملک و مال مکن تکیه زینهار انجا

اگر به پیش تو شد فلک مشو غافل — که عاقبت کشد و سازدت مزار انجا

نشد بکام تو دور فلک مباش ملول
نداده اند بهر کس عارف اختیار انجا

بادهٔ گلفام می باید مرا — در بلورین جام می باید مرا

مست می افتاده در میخانه — فارغ از ایام می باید مرا

واله و سرگشته در کوی بتان — ترک ننگ و نام می باید مرا

در فراقت ای صنم با خون چشم — حال دل ارقام می باید مرا

وصف نور و ظلمت رخسار و زلف — ورد صبح و شام می باید مرا

جان شیرین کردمت ای بت نثار — بوسه انعام می باید مرا

عارفا خسرو صفت بر تخت گل — جام جم فرجام می باید مرا

ترا اگرچه بخواهی رسد گزند اینجا — ز عیب بینی مردم نظر ببند اینجا

بپای شمع شنیدم ز قیچی می گفت — سزای آنکه نماید سری بلند اینجا

بناز و نعمت دنیای دون بخویش منال — همی دهند ترا تا همی کشند اینجا

درین چمن گل بی زخم خار چیده نشد — بحکم عدل گل و خار توام اند اینجا

دلیل رهبر شهباز خندهٔ کبک است — اگر که دشمن جان خودی بخند اینجا
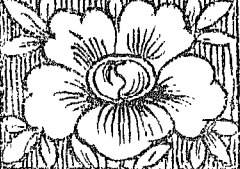
نشاط دایم و عیش همیشگی عارف — نداده اند و کسی را نمی دهند اینجا

خلد شیراز مے باید مرا
خارج از انداز مے باید مرا

از دو عالم یک نگار نازنین
منتخب ممتاز مے باید مرا

از همه خلق جہان مینای مے
همدم و همراز مے باید مرا

شمع سان از تاب رخسار بتان
رنگ سوز و ساز مے باید مرا

باغبان بہر خدا در فصل گل
مرغ دل پرباز مے باید مرا

تا بکی مانم اسیر دام تن
بر فلک پرواز مے باید مرا

عارفا در هند با هندوستے
ترک ترک و تاز مے باید مرا

آمد آن بت بسوی خانۂ ما
کعبه شد سنگ آستانۂ ما

برق غیرت مشو بجانۂ ما
مشت پر نیست آشیانۂ ما

بلبل آسا بوصف آن گل رو
گوش دل میبرد ترانۂ ما

آب در آبروے مروارید
میبرد اشک دانه دانۂ ما

مادرم از وفا نزاده هنوز
در قفس بود آب و دانۂ ما

چاک کردیم پردۂ ناموس
شهرۂ شهر شد فسانۂ ما

آن چنانم گرفته آتش عشق
که فلک سوزد از زبانۂ ما

ور گدائی کنم سلیمانی
عارفا گنج دل خزانهٔ ما

تو و در کار عشوه کاری ها — من و سرگرم جان نثاری ها

تو و دل دوزی خدنگ نگاه — من و چشم امیدواری ها

تو و مفتون گونه گونه حجاب — من و اقسام شرمساری ها

تو و صد گونه رنگ بیزاری — من و انواع خواستگاری ها

تو و هر دم بخنده با اغیار — من و از گریه رود باری ها

من و این خاکساری و پستی — تو و آن اوج شهریاری ها

تو و آن عشوه و ناز و زیبائی — من و این عجز و انکساری ها

تو و تسبیح و طیلسان عارف
من و زنار و میگساری ها

جام می لبریزی باید مرا — از خودی پرهیزی باید مرا

باده شور انگیزی باید مرا — تلخ و تند و تیزی باید مرا

سایهٔ ابر بهار و فصل گل — بانگ ریزاریزی باید مرا

ساقیا رنج خمارم می کشد — دُرد لب آمیزی باید مرا

گر انا الحق میزنم منصور سان — سر بدار آویزے باید مرا

از برائے شرح شبهای فراق — روز رستا خیزے باید مرا

ای صبا گر بگذری در کوے یار — خاک عنبر بیزے باید مرا

عارفا حب علی مرتضے
برتر از هر چیزے باید مرا

صلوات بر سلاسل گیسوی مصطفا — بر نافهای گیسوے خوشبوے مصطفا

حاجت کجا بمشک تتارست بود مرا — تا تارهاست در سر هر موے مصطفا

محراب را بدیدهٔ حق بین چو بنگری — نیکو اشارتیست به ابروے مصطفا

با دیدهٔ خدای شناس ار نظر کنی — ایزد نماست آینهٔ روے مصطفا

در گلستان و گلشن و گلزار و هر چمن — بشگفته آبروی گل از خوے مصطفا

طوبی الکشیده شاخ بهر قصری از بهشت — در جستجوی قامت دلجوے مصطفا

هر یک قدم برابر صد حج اکبر است — گردیدن بگرد سر کوے مصطفا

جن و بشر ملائک هر هفت آسمان — در مدحت شمائل نیکوے مصطفا

هر آن و هر نفس همه دم ورد عارفا
صلوات بر خصائل و بر خوے مصطفا

سیر گلشن بچه کار است مرا
داغِ دل باغ و بهار است مرا

سمنِ گلشنِ جنت بنظر
بی گلِ روی تو خار است مرا

نازنینا ز تمنای جنان
با سرِ کوی تو عار است مرا

یار باز آ که پر از گوهرِ اشک
دامن و جیب و کنار است مرا

الله الله که بهر سو نگرم
نقش روی تو دوچار است مرا

بیکی غمزهٔ شوخت ای بت
دین و دل جمله نثار است مرا

عارفا با عددِ نامِ علی
چه غم از روز شمار است مرا

بی نیاز از جنتِ فردوس و رضوانیم ما
بی تکلف خاکسار کوی جانانیم ما

بی سر و بی پاییم ای منعم بچشم کم مبین
تاج و تختِ بینوائی را سلیمانیم ما

پشت بر دیوارِ حسرت ای صنم محوِ نگاه
در جمالت صاف چون آئینه حیرانیم ما

گر بلطفم مینوازی عینِ احسانِ شماست
ور بقهرم میکشی از جان نثارانیم ما

با دلِ صد پاره در عهدِ فراقت ای پری
هر نفس با دیوِ غم دست و گریبانیم ما

گرمی بازار را نازم که با سودای عشق
فارغ از سود و زیان و نفع و نقصانیم ما

سرخوش و سرشار و مستانه همتِ پیرِ مغان
در بغل می جام بر کف گل بدامانیم ما

اندرین جا هان نه پنداری که صاحبخانه
خانه می ماند بجا غارت نمی مانیم ما

تا نه پنداری ز درویشی غمی داریم ما
شاهِ شاهانیم و در خود عالمی داریم ما

عیش ها با خویشتن داریم در زیرِ گلیم
گرچه در ظاهر لباسِ ماتمی داریم ما

دورِ گل را اعتباری نیست ای ساقی بیا
دم زنیم از جامِ صهبا تا دمی داریم ما

در سرِ بازارِ عشق از سود سودای بتان
سینه پر داغ و چشم پر نمی داریم ما

هر نفس چون مار اگر بر خویشتن پیچیم رواست
نی که دل در پیچ زلفِ پر خمی داریم ما

در حرم آری نیائی بر سرم باری بیا
این همی یک اشتیاقِ مقدمی داریم ما

آدمی بودن بمعنی کار قابس مشکل ست
گرچه در صورت غلافِ آدمی داریم ما

قلزمِ میکده و عالم آب ست اینجا
خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست اینجا

طرفی جوشِ گل و در طرفی جوشِ سماع
قلقلِ بیخودی و جوشِ شراب ست اینجا

این خراباتِ مغان ست و درو مستانند
سبحه زنار و همی شیشه کباب ست اینجا

بس کن ای واعظ این دفترِ خود را در پیچ
عاشقانیم و چه پروای حساب ست اینجا

خورشِ عشق بلا نوشی و آتش نفسی ست
شربتِ عذبِ جنان عینِ عذاب ست اینجا

کوی عشق ست و دور باده کشان رند اشند | انچه در کعبه گنا هست صواب ست اینجا
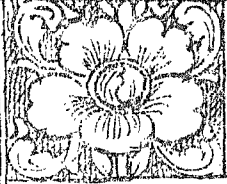
عارفا باز چه در حسن حقیقت نگرم
انچه آید بنظر موج سراب ست اینجا

سودا زده زلف بتان ست دل ما | شوریده و سرگشته ازان ست دل ما

در فرقت جانانه بجان ست دل ما | خون گشته و از دیده روان ست دل ما

در سینه سوزان تمنای وصالت | چون ماهی بی آب طپان ست دل ما

اندر پی دیدار تو این طرفه که هر دم | از سینه سوی دیده روان ست دل ما

پیوسته بیاد لب شیرین تو چون نی | در ناله و فریاد و فغان ست دل ما

از کوی تو یکدم سوی تن باز نیامد | الله چه قدر بر تو کشان ست دل ما

لخت جگر از دیده فرو بارد و گرید | من با تو چگویم که چسان ست دل ما

بر روی تو در قبر هم از روزن دیده | تا صبح قیامت نگران ست دل ما

تا یاد الهی سر ما باد و در دوست | بیزار ز فردوس و جنان ست دل ما

عارف قسم پیر مغان و بسر عشق
هر چند که پیریم جوان ست دل ما
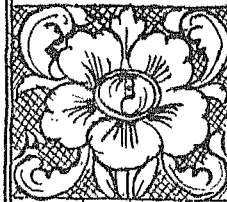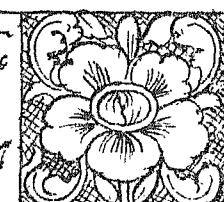
صبح عیش ست شام ماتم ما | عید می جوشد از محرم ما

غیر این مردم است آدم ما — عالم دیگرست عالم ما

در سلیمان و ما همین فرق ست — دست غیری ندیده خاتم ما

تو اگر واقفی ز لذت عشق — خط تریاق مے دہد سم ما

بیخودی را چه باک شاه و وزیر — خم فلاطون و جام مے جم ما

نقل و جام و صراحی و مینا — کس و غمخوار و یار و همدم ما

در حقیقت کم از خدائی نیست — گر شود ملک دل مسلم ما

راز جانسوز دل کرا گوییم — نه کسی آشنا نه محرم ما

یکدم از ما نمی کند دوری — مرحبا رنج و مرحبا غم ما

نوجوانی بخاک می جوییم — بی سبب نیست قامت خم ما

جنتی کاندرو نباشد دوست — سقر و دوزخ و جهنم ما

صنما بوی مشک گیسویت — نزد ما تا قیامت از شم ما

می پرستست مذهب ما زاهد
حضرت خضر امام اعظم ما

سینه داغیم و چه حاجت بگلستان مارا — سینه کم از باغ بود چاک گریبان مارا
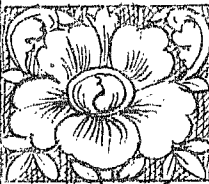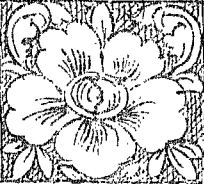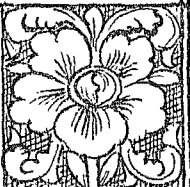
یار را بر سرم افتاد گذر صد افسوس — نیست جانی که بود لایق قربان مارا

خواهم از عشق بتان توبه نمایم لیکن
من اسیر دل و دل بندهٔ خوبان مارا

بنده را هم هوس دانش و تقوی بودی
دل دیوانه اگر بود بفرمان مارا

تا شدم در صف عشاق تو منظور نگاه
دل مشبک شده از کاوش مژگان مارا

باکم از اشک روان نیست از آن می ترسم
که بطوفان دهد این دیدهٔ گریان مارا

بسکه خون شد دل صد داغ و چکید از دیده
لاله زاری شده هر گوشهٔ دامان مارا

تا بکی مدرسه و درد سر از بحث خرد
کاش میبرد او جنون سر به بیابان مارا

حالت رفتن فردوس ندارم از شیخ
گوشهٔ میکده کم نیست ز رضوان مارا

عارفا خود همه تن بندهٔ عشقیم و چه کار
به نصارا و یهودی و مسلمان مارا

مردم و او بر مزار آمد مرا
صبر من آخر بکار آمد مرا

ریخت در گل نخل امیدم ثمر
بعد عمری گر بهار آمد مرا

یک بیک از من دل و دین در ربود
طرفه طراری دوچار آمد مرا

بر سر کافر نیاید آنچه دوش
بر سر دل ز انتظار آمد مرا

خاک آن راهی که از آن ره سوار
شهسوار تاجدار آمد مرا

رفتی و چون ابر نیسان در پیت
گریه های زار زار آمد مرا

کافرم گر در فراقت ای صنم — یک نفس یک دم قرار آمد مرا

مرحبا بر سود و بر سودای غم — یک طلب کردم هزار آمد مرا

روز غم عارف به کنج بیکسی — ساغر مے دستیار آمد مرا

ردیف با

فصل گل آمد و بهار شراب — ساقیا ساقیا شتاب شتاب

تشنه ام تشنه ساقیا رحمی — سوختم سوختم کباب کباب

نوبهارست و مطربا برخیز — چنگ زن چنگ زن رباب رباب

بی میم حال ملک دل ساقی — سر بسر سر بسر خراب خراب

هر دم از خون دیده می سازم — دست و پا دست و پا خضاب خضاب

اگرت هست ذوق جام صبوح — هوش کن هوش کن مخواب مخواب

هر نفس با غم تو میدارم — شرح دل شرح دل کتاب کتاب

گر شناسی تو خصم خود در بین — نقش خود نقش خود برآب برآب

پیری و عشق لذتی ندهد — ای خوشا ای خوشا شباب شباب

بی حجاب است چهره جانان — خود تویی خود تویی حجاب حجاب

عارفا در سخن بملک جهان
نیست نیست جواب جواب
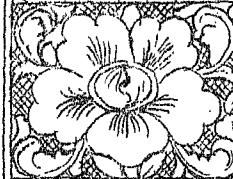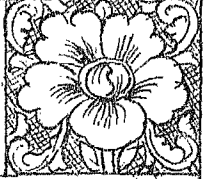
خواهی اگر که دفتر غم را دهی بآب
برخیز و خوش بجانب میخانه در شتاب

در فصل نوبهار مده دور می ز کف
هان ای پسر که میگذرد موسم شباب

در پای خم بمیکده بنشین و می بنوش
بیم چه از عقاب و امید چه از ثواب

منت گذار دوزخ و بیزار از جنتم
قربان چشم مست تو ساقی بده شراب

بحث و جدال بیهده ای شیخ تا بکی
بگشا سر کتابی و بر آب ده کتاب

بشنو ز من اگرچه توئی طالب نجات
در چنگ چنگ میزن و میزن شراب ناب

ایدل نفس کشیده و در هم شکسته
غافل مشو بهستی موهوم چون حباب

گر گنج سر خویش بویرانه ای نهی
ای دوست کرده ام دل ازین آرزو خراب

هر چند نیست حاصلی از گریه عارفا
نقشی بیادگار خطش می کشم بر آب

در هوس نوش لبت روز و شب
جان بلبم جان بلبم جان بلب

هر نفس از دل و جان ای صنم
در طلبم در طلبم در طلب

در غم هجران تو از حد گذشت
تاب و تبم تاب و تبم تاب و تب

بهرِ خدا از رکشش ای پری — بی سببم بی سببم بی سبب
بی تو من ای جانِ جهان زندگی — در عجبم در عجبم در عجب
وصفِ رخ و زلفِ تو هر صبح و شام — در دو لبم در دو لبم در دو لب

در همه عالم به سخن عارفا
منتخبم منتخبم منتخب

میلهٔ منگل و دریای سرورست امشب — ساقیا باده به کشتیم ضرورست امشب
گنگه را باغِ جنان سرزده گوئی از آب — آنکه بی حور بود دیدن قصورست امشب
عشرتِ باده کشان و طربِ رندان ست — زاهدِ گوشه نشین زنده بگورست امشب
بسکه بر آب روان مرکبِ بادست و هوا — بیتوان گفت سلیمانی مورست امشب
وه چه جشنی شده برپا که بشیرین کامی — مرد و زن پیر و جوان در همه شورست امشب
ساقیا دورِ مسرت خوف مکن باده بده — کارمستان همه یاربِ غفورست امشب
ترکتازی بتان و عمل بدمستی ست — غارتِ دین و دل و عقل و شعورست امشب
معنیِ آبحیات و صفتِ چشمهٔ خضر — می لعلی ست که در جام بلورست امشب
از میم ساغرِ لبریز عطا کن ساقی — که مرا از خودیِ خویش نفورست امشب
می خور و دست برافشان و طرب کن عارف — بی نصیب آنکه ازین مرحله دورست امشب

نیست در ساغرم شراب امشب — چه کنم با دل کباب امشب

می و مینا کجاست تا که دهم — خرد و هوش را بآب امشب

جز بتاثیر باده نتوان کرد — عقد سیماب اضطراب امشب

نقد ایمان بجنس می بخشم — گر گناهست و گر عذاب امشب

پیش آور کتابی مے را — شیخ بر طاق نه کتاب امشب

ساقیا خیز و مے بساغر ریز — مطربا ساز کن رباب امشب

غیر می از میانهٔ من و یار — که کند بر طرف حجاب امشب

جوش ابر ست نم نم باران — نتوان از می اجتناب امشب

چه شود گر درآید از در ما — یار باروی آفتاب امشت

می نماید به پردهٔ دلها — ماهِ من جلوه بی نقاب امشب

هر نفس در خیالِ زلفِ بتان — نارسایم به پیچ و تاب امشب

عارفا باده نوش و خوش بنشین — روز عیش ست ای جناب امشب

ردیف تا

آنکه خون کرده دلِ ما این ست — نه اش اندیشه نه پروا این ست

چشمش از کشته دیت می خواهد — طرفه این ست و تماشا این ست

عارض و قامت او میگویند — این بو و جنت و طوبا این ست

سینه شد گلشن سنگِ طفلان — ثمرِ عشق خدایا این ست

روزِ اول بخدا دانستم — عاقبت قاتلم ایوا این ست

هیچکس عقدهٔ زلفش نکشاد — مشکل این ست و معما این ست

بد نکردم بتو در زیدم عشق — مردم ای شوخ بفرما این ست

رهِ تسلیم و رضا گیر ای دل — کز همه النسب و اولا این ست

کافرِ عشقم اگر دیندارم — راه این بی سر و بی پا این ست

سر ما و قدم پیرِ مغان — یا ربم از تو تمنا این ست

خیز کز عالم بالاست تو — کی ترا منزل و ماوا این ست

رو و سر در سرِ می کن عارف — مشربِ مردم دانا این ست
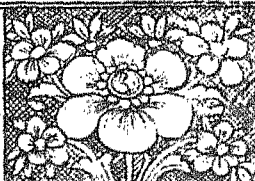
از توبه شکستنت چه بیم است — بشکن بشکن خدا کریم است

میخور میخور که او به رحمت — هم رحمن است و هم رحیم است

پنداشته که بی خطائی — زنهار که این خطا عظیم است

می خوردن و از خودی رسیدن — هشدار که جنتِ نعیم است

جنت بچه کار آید ای شیخ — آنرا که بمیکده مقیم است

بازمرهٔ آتشین نفس را — کی باک جهنم و جحیم است

زاهد به که زهد مے فروشے — آخر نه مگر خدا علیم است

تا کے ترشے ز تلخ و شیرین — بخشندهٔ شهد و سم حکیم است

هرکو که بفقر آشنا شد — صد طور کلیمش در گلیم است

رو صحبت جو که نیک صحبت — اصحاب الکهف و الرقیم است

از حال نزار دل چه پرسے — از دست مفارقت دو نیم است

بیماران را چه چشم امید — جائی که مسیح خود سقیم است

از حق مگذر ز کلام عارف
دُریست که در گهر یتیم است

شمشاد قدی لاله رخی گلبدن این است — جانانهٔ هر خلوت و هر انجمن این است

ساقی اگر این است و شراب کهن این است — کیش من و دین من و ایمان من این است

ترسم نرهد حضرت زاهد هم ازین دام — گر کاکل و گر زلف شکن در شکن این است

ما را هوس جنت و فردوس برین نیست — در کوی تو میرم که بهشت عدن این است

با لعل لبش دم نزند غنچه ز خوبی — گل پیش دهانش نگشاید دهن این است

با کنج خرابات بسازیم به خستی — الحق دو جهان را بسر پا زدن این است
جانانۂ آقاسی و خود را نشناسی — درعین خودی غافلی از خود سخن این است

عارف نه که تا راهرو منزل عشقی
دل دادن و خون خوردن و رسوا شدن این است

آنچه برداشته بگذاشته می باید رفت — دل ازین جا همه برداشته می باید رفت
زین گلستان و زرنگینی این لاله رخان — داغها بر جگر انباشته می باید رفت
حاصل کار بجز حسرت ازین مزرع سبز — لب گزان کاشته ناکاشته می باید رفت
خویش را خواجه ازین کاخ زر اندود بدر — رفتنی گرچه نه پنداشته می باید رفت

عارفا عاقبت الامر برین صفحۂ دهر
رقم نیستی انگاشته می باید رفت

ما را سر دلخوشی برب نیست — غمگینی ما کم از طرب نیست
اصحاب غمیم و هیچ عیشی — در ملت ما به از تعب نیست
گر خوب نظر کنی به انصاف — این شال سیه کم از قصب نیست
شورابه کش خم فراقیم — این جوشش سرشک بی سبب نیست
مستیم ز جام عشق و ما را — راهی به پیالۂ عنب نیست

ما خود همه تن به خود فنائیم / حاجت بسیاست و غضب نیست

غم خوردن و شادکام بودن / در عشق حکایت عجب نیست

در عهد فراق مه رخان کو / روزی که سیاه تر ز شب نیست

در جسم حرارتی که ماراست / تفتیدگی دل است تب نیست

خاکی نسب است آدمی زاد / عالی نسب آدمی نسب نیست

مطلوب کدام و کیست طالب / عارف بمیان اگر طلب نیست

گل شیوهٔ نازک بدنی زان بدن آموخت / بلبل همه تن ناله حسرت زمن آموخت

هر صبح بصد گونه هوس پیش رخش گل / رنگینی رخسار بوجه حسن آموخت

از قامت دلجوی تو هنگام تماشا / شمشاد خرامیدن سرو چمن آموخت

زان نکهت گیسو صفت نافه کشائی / آهوی خطائی و غزال ختن آموخت

افروختن و سوختن بزم تمنا کو / آموخت تن از جانم و جانم ز تن آموخت

مسکین دل حیرت زده ام این همه سودا / در حلقهٔ آن زلف شکن در شکن آموخت

این طرفه مقالیست که در میکده عارف / اسرار خدائے ز شراب کهن آموخت

بکوی دوست کسی را بزندگی بار است
که از علایق دنیاش سوزنی بار است

عجیب لعبتی ای بت که در سرای وجود
کسی که محو رخت نیست نقش دیوار است

تنا بغمزه شهیدم که در شریعتِ عشق
کسی که کشتهٔ ناز تو نیست مردار است

مباش فیل و چو موری به کم قناعت کن
بهوش باش که پر خوار بیشتر خوار است

حیات بخشیِ عارف بگوشهٔ چشمی ست
لطیفه ایست که ما را مسیح بیمار است

آشنای عشق بودن از خرد بیگانگیست
مرد عاشق را بمشرب عاقلی دیوانگیست

سلّم صدر ائیانِ عاقل آبادِ جنون
ترکِ عقل و هوش ترکِ بجدت و فرزانگیست

سعی آباد مفر ما در خراب آباد دهر
چونکه میدانی که هر آباد ویرانگیست

حاجتِ فرمان نباشد عاشقِ جانباز را
بال و پر پروانه را در سوختن پروانگیست

گر تو جانان می شناسی جانِ من جانانهٔ
دیدهٔ دل سوی جان بگشا اگرت جانانگیست

عاشقِ گمنام را از کلفتِ دنیا چه غم
کش نشان در بی نشانی خانه در بی خانگیست

عارفا تا خود پرستی رتبتِ مردان مجو
خویش را درهم شکن گر دانمت مردانگیست

سنگین دلی مکن که دلم یار نازک است
این شیشه از حباب لطیف یار نازک است

برهم مزن سلاسلِ زلف از خدا بترس
دلهای مردمان گرفتار نازک است

بر فرش گل به گلشنِ خوبی سمن برا گو
آهسته تر خرام که رفتار نازک است

در شامه بوی عنبر زلفت به بهتری
صد بار کی ز نافه تاتار نازک است

گفتی مثال مبسم نماید لبانِ یار
باریک شو که معنیِ گفتار نازک است

از هست و نیستِ کمرِ یار دم مزن
زنهار کاین مقدمه بسیار نازک است

تاب نظر بجاه رخش نیست عارفا
چشم سفید گشته کتان وار نازک است
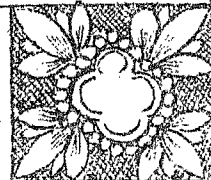
آنچنان دلچسپ خالش بر لبان افتاده است
کش هزاران جان شیرین نیم جان افتاده است

ماه در بیت دیده و با سر شوقِ پابوس
مهرِ انور بر زمین از آسمان افتاده است

دو بیت مستانه از بس می شتابد گرم رو
طفلِ اشکم از نگاهِ مردمان افتاده است

از نظربازی مکن عیبم که در روز ازل
عشق با روی نکورویان ضمان افتاده است

سرکشی بر طاق نه ای دل که اندر کوی عشق
کله کاوس وکی بر آستان افتاده است

آتشِ دوزخ بمحشر بر تنش بادا حرام
چشم هر کس بر رخِ پیرِ مغان افتاده است

زاهدا از روز ازل بر تختهٔ قسمت اقبال
قرعهٔ عشرت بنامِ میکشان افتاده است

اگر همی خواهی سلامت رو خموشی پیشه کن
شمع را در پیش پا سر از زبان افتاده است
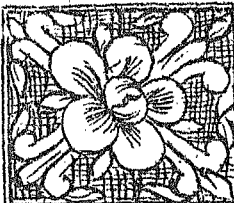
از بهارِ حسنِ خوبان عشق عارف کرده گل
آتشِ حسرت بجانِ زاهدان افتاده است
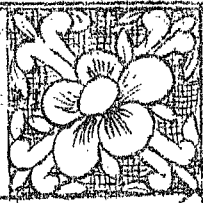
عکسِ رویش در شراب افتاده است
مرغ دل حسرت کباب افتاده است

ماهِ من از پرتوِ مهرِ رخت
ذرّه بر آفتاب افتاده است

در نظر بر مصحفِ رویت بحسن
بیتِ ابرو لاجواب افتاده است

از شرابِ عارضت سیماب سان
جان و دل در اضطراب افتاده است

تا نه افتد چشمِ من بر روی دوست
دوست را بر رخ نقاب افتاده است

روی او از هیچ کس مستور نیست
خویشتن را خود حجاب افتاده است

ای خوش آن رندی که در کوی مغان
مست و مدهوش و خراب افتاده است

از نصیحت زاهدا ما را چه سود
چونکه در قسمت عقاب افتاده است

خوشه چینی هست ننگِ عاشقان
گو که خرمن با ثواب افتاده است

پیشِ پای خود نگر در کوی عشق
کاسۂ سرہا حباب افتاده است

گوی بازی پیشِ پای کودکان
کلۂ افراسیاب افتاده است
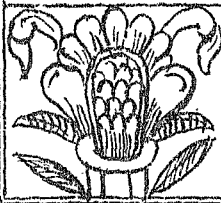
عارفا رو خاکساری پیشه کن
کار ما با بوتراب افتاده است

نی طاقتِ هجرانم و نی تاب وصال است — القصه که در عشق تو آرام محال است

پُرتاب مکن طرهٔ گیسوی گره گیر — گردن کشی از دام تو مارا چه مجال است

مسکین و گدای توام ای خسرو شیرین — در گنجِ دهانِ تو یکی بوسه سوال است

وصفِ لب لعل تو بگفتن که تواند — کز شرح دهانِ تو زبانها همه لال است

اندازهٔ وصفِ تو بلب مُهر خموشی است — باقی همه از روی مثل قال و مقال است

چیزی که زوالی ست بهر جا که کمالی ست — عاقل نبود آنکه بدنبال کمال است

دنیا نه پسندیدم و حاشا که نشاید — دلبستنِ چیزی که پذیرای زوال است
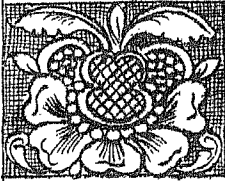
در مرحلهٔ عشق تو این بس نه که عارف
دیوانهٔ انگشت نما همچو هلال است

جنّتی مانند رویت هست نیست — هیچ جا خوشتر ز رویت هست نیست

در بهشت و خلد و فردوسِ برین — نو گلی با رنگ و بویت هست نیست

از خطا تا چین و تا تاتار و ختن — قیمتِ یک تار مویت هست نیست

نخل طوبای بهشتِ عنبرین — همسرِ قدِّ نکویت هست نیست

از زمین تا آسمان ای مهرِ حسن — ذرهٔ بی جستجویت هست نیست

نازنینا در همه خلق جهان — هیچ دل بی آرزویت هست نیست

بلبل آسا عارفِ شیرین سخن
یک نفس بی گفتگویت ہست نیست
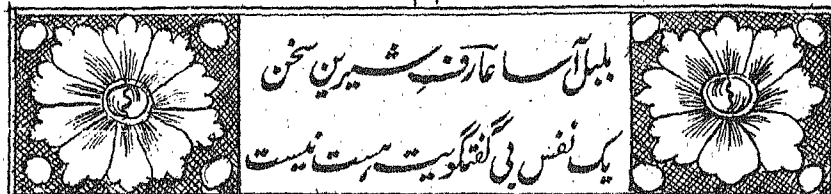
من اگر گویم جفایت نیست ہست
ظلم و جور و ماجرایت نیست ہست

چون توانم گفت ای وحشی غزال
چشم دل اندر قفایت نیست ہست

درمیانِ جان چو جان اندر بدن
منزل و ماوا و جایت نیست ہست

ملک دل ہاے گروه بیدلان
ہرکہ گوید از برایت نیست ہست

بردرِ دولت سرا ای شاهِ حسن
عارفا مسکین گدایت نیست ہست

خوف خونِ عاشقانت ہست نیست
حرف رحمی بر زبانت ہست نیست

در تمامی خسروانِ کوے ناز
شہسواری ہمعنانت ہست نیست

ترک من در وصف تیرش ذو الفقار
تیز تر از ابروانت ہست نیست

در بدخشانِ شہود ای کانِ حسن
سرخ لعلی چون لبانت ہست نیست
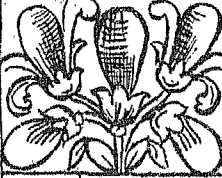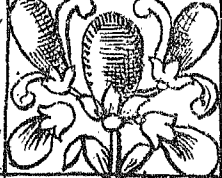
عاکفانِ کعبہ تسلیم را
قبلہ جز آستانت ہست نیست

ہیچ با دلدادگان رسم وفا
در خیال و در گمانت ہست نیست

تیره بختانِ پریشان حال را
سرکشی از گیسوانت ہست نیست

در گلستانِ ترنمِ عارفا
بلبلی بهر استانت هست نیست

باده بیغمی بجامِ من است
شاد باشِ زمانه نامِ من است

مستِ عشقم جنابِ پیرِ مغان
پیشوای من و امامِ من است

من و دیوانگی و خوش باشی
حضرتِ عقل را سلامِ من است

شاد عالم برتبهٔ آرام
کمترین کمترین غلامِ من است

می و معشوق و سیرِ باغ و فراغ
همه کارِ جهان بکامِ من است

نسبتی کز زمین بخورشید است
نیز خورشید را ببامِ من است

دهنِ باز مانده روحِ کلیم
محوِ شیرینیِ کلامِ من است

معنیِ بسته هر کجا باشد
عارفا در سراغِ دامِ من است

در فراقت طاقتِ صبرم کم از ایوب نیست
گریه ام کمتر ببار از گریهٔ یعقوب نیست

بسکه جوشد سیلِ اشک از چشمِ طوفان زای من
شورشِ طوفانِ نوح هم در نظر آشوب نیست

باعثِ مهجوریِ ما کوریِ چشمِ دل است
ورنه آن بت از دل از دیده محجوب نیست

جا بجا بیجا مدد خواهی خدا را در خود آ
کعبه و بتخانه غیر از سنگ غیر از چوب نیست

جلتی باید و ہان تا میوۂ جنت خورد
گرچہ از پیر و جوان کس نیست کش مرغوب نیست

آمد آن بت پای بر چشم ترم بنہاد و رفت
گفت حکمت در سکونِ خانۂ مرطوب نیست

ہمار فا ترکِ طلب کن چونکہ برخیز دطبیب
ہیچ فرقی درمیانِ طالب و مطلوب نیست

حضرتِ عشق قبلہ گاہِ من است
راست گویم خدا گواہِ من است

نہ نہم پا بدام صوفیِ عقل
کوی میخانہ خانقاہِ من است

قلب را آنکہ زر تو اند کرد
عشقِ جانسوز جانگاہِ من است

ویتِ چونِ من چہ می پرسے
جز تو قاتل کہ دادخواہِ من است

بی سبب نیست چرخ نیلی رنگ
اثرِ دودِ آہ آہِ من است

نور خورشید را کہ مے بینے
پرتوی از جمالِ ماہِ من است

غیر او نیست درجہان موجود
این دوئی علّتِ نگاہِ من است

ما کیم او خود است ہر چہ کہ ہست
من و تو محض اشتباہِ من است

رہرو کوی عشقم ای عارف
فرش اکسیر خاکِ راہِ من است

رندیم و مست و بادہ پرستی شعارِ ماست
پابوسیِ بتان شرفِ و افتخارِ ماست

رنج است فعل زاهد و درد است شغل شیخ / خوش مشربی بمذهب رندانه کار ماست

اینجا چنین که ننگ ز لذات می کنم / آنجا هم از لذایذ فردوس عار ماست

یا رب مکن که صاحب دل را بری بخلد / از راه لطف تا سر کوی تو یار ماست

در من گرفته آتش عشقی که فی المثل / دوزخ نمونهٔ شرری از شرار ماست

از بسکه خو گرفتهٔ فقر و قناعتم / اقبال جود منفعل و شرمسار ماست

خوش گلشنی است حیف که چون گل درین چمن / تا چشم باز کرده خزانی بهار ماست

کوری نگر که در بدر آواره جویمش / یاری که دم بدم همه دم در کنار ماست

چون خط بدور نقطه بسرگشتگی مدام / ای گندمی به دانهٔ خالت مدار ماست

ننگ از مسیح دارم و عار از علاج وی / درد است طبیب ما و غمت غمگسار ماست

پر کن زمی پیاله و عارف بنظم کوش / بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ماست

آبروی دل اگر در عشق جانان بایدت / آه سرد و رنگ زرد و اشک ریزان بایدت

تن بزخم عشق ده گر میکنی مرهم طمع / درد پیدا کن دلا گر ذوق درمان بایدت

آرزو داری کنی با سرخروئی سر بلند / در چمن مانند گل پرخار دامان بایدت

در طریق عاشقی گر کام جان سازی طلب / ترک نام و ترک ننگ و ترک ایمان بایدت

چون هوس داری که باشی شهرهٔ شهر جنون
هر طرف از پیش و پس غوغای طفلان بایدت

عشقبازی با پریرویان نمیدانی مگر
هر نفس با دیو غم دست و گریبان بایدت

گر اهی خواهی شوی فرمان روا در مصر عشق
همچو یوسف جور رنج چاه و زندان بایدت

بستهٔ زلف پریشان را بجمعیت چه کار
رو پریشان شو اگر زلف پریشان بایدت

عارفا آدم صفت خواهی که بینی روی خلد
یکسر از هندوستان عزم خراسان بایدت

عمر اگر در دولت و در شهریاری رفت رفت
ور که اندر کار فقر و خاکساری رفت رفت

یک کف خونم اگر پامال خوبان شد چه غم
خون سرخی بود در کار نگاری رفت رفت

در دم مردن ترا این نکته گردد منکشف
خاکساری رفت رفت و تاجداری رفت رفت

زندگی ما را اگر در کار هجران شد بشد
کار ما با ناله و با بی قراری رفت رفت

نیستم غمگین که از فرط گنه شرمنده ام
گر چو آدم کار ما در شرمساری رفت رفت

وقت جان کندن هیچ آن نسبت بالزام روح
گر بکاری آمد آمد ور بکاری رفت رفت

عارفا سر بر بدن جز محنت بارے نبود
در سر یاری اگر بالا بداری رفت رفت

سرو قد و ماه روی و زهره جبین است
حور بدنیا اگر آمده است همین است

شمه از معجزه و کرامت حسنش | لب شکرین و تکلمش نمکین است

ترک نگاهش که رهزن دل و دینهاست | در خم ابروش در سر به کمین است

از سر ایمان و جان و دین و دل ای بت | ما بگذشتیم اگر رضای تو این است

زار و نزار فراق و خستهٔ هجران | بی تو مرا حال دل چنان و چنین است

پرده برانداز از جمال دل آرا | رویتو بینم که به ز خلد برین است

بی خبری از گزند آه ضعیفان | قاتل اسفندیار چوب گزین است

سقف مکان را بعرش اگر برسانی | عاقبتت خواب خوش بزیر زمین است

عارف اگر ره سپار پیر مغانی
باده بکش خوش بزی نجات درین است

به بر پیراهن گل چاک چاک از روی زیبایت | هزارش عقده بر دل سرو را از قد رعنایت

دران محشر که مردم شایق خلد و جنان باشند | مرا بس جنت دیدار روی عالم آرایت

ز حسرت لاله را در آرزویت داغها بر دل | جگر خون ارغوان را ای گلعذار اندر تمنایت

نه ما مردم همی آن شوخ بیماریم نرگس هم | به بستر ناتوان از شیوه های چشم شهلایت

ازان ترسی که در خون نجس آلوده می گردی
وگرنه ای صنم از قتل عارف نیست پروایت
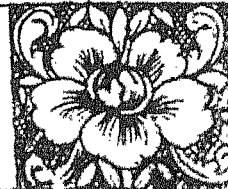
نی عسل و نی لبنم آرزوست | تلخ شراب کهنم آرزوست

نامم اگر رفته بدیوانگی | زلف شکن در شکنم آرزوست

با قدح و جام ندارم سری | نوش دهن بر دهنم آرزوست

در سرِ زلفِ تو بعنبرِ خطا | نافهٔ چین و ختنم آرزوست

در غمت ای خسروِ شیرین سخن | جان کنیِ کوهکنم آرزوست

سیرِ چمن را چه کنم ای خدا | ساقیِ گلگون بدنم آرزوست

ز آتشِ رخسارِ بتان عارفا
سوختن و ساختنم آرزوست

در کسوتِ تن آمد و نقشی زد و در رفت | در صورتِ من آمد و نقشی زد و در رفت

در دیدهٔ مردم شد و شد گرم تماشا | با وجهِ حسن آمد و نقشی زد و در رفت

در عقدِ لسان آمد و دم زد ز معانی | در سلکِ سخن آمد و نقشی زد و در رفت

در هیئتِ ابر آمد و آبی زد و بگذشت | با رنگِ چمن آمد و نقشی زد و در رفت

مضمونِ انا الحق شد و در صورتِ منصور | بر دار و رسن آمد و نقشی زد و در رفت

رندانه بمیخانه درون آمد و بنشست | پیمانه شکن آمد و نقشی زد و در رفت

در بزمِ سخن طوطیِ طبعِ دلِ عارف | شکر بدهن آمد و نقشی زد و در رفت

آتش عشق استخوانم سوخت
استخوانم چه مغز جانم سوخت

رفتم از سینه بر کشم آهی
نفس ای آه دردهانم سوخت

خواستم بر کشم ز دل افغان
صاف اندر گلو فغانم سوخت

لب گشادم که شکوه بنمایم
شعلهٔ غیرتش زبانم سوخت

از عدم تا وجودم آتش زد
از مکان تا به لامکانم سوخت
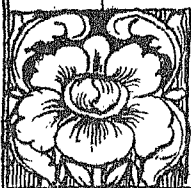
عاقبت آتش درون عارف
آشکارا شد و نهانم سوخت
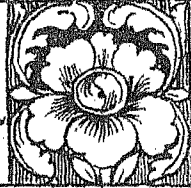
آنکه سرگرم خیالت نیست نیست
در تمنای وصالت نیست نیست

ذره کو در وجود و در شهود
محو خورشید جمالت نیست نیست

سربلندی را که جان و دل نثار
بر قد طوبی مثالت نیست نیست

در نظرهای بت مسلمانی که او
کافر هندوی خالت نیست نیست

عاشقی کز راه الفت ای نگار
مشت خونش پایمالت نیست نیست

هیچ پیدائی که او اندر نهان
خانه پرورد کمالت نیست نیست
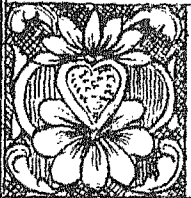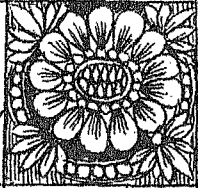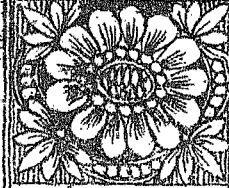
نی همی عارف که کس اندر جهان
کش بدل ذوق زلالت نیست نیست

آنکه پامالِ جفایت نیست نیست — خاک در راهِ وفایت نیست نیست

درد و عالم هیچ موجودی که او — مبتلا اندر بلایت نیست نیست

در تمام خسروان ای شاهِ حسن — آنکه مسکین چو گدایت نیست نیست

هیچ عیسی مشربی کش زنده دل — از لبِ معجز نمایت نیست نیست

در همه ذرّاتِ عالم آنکه او — دیده بر مهرِ لقایت نیست نیست

در گلستانِ وجود ای گلعذار — بلبلی کو در ثنایت نیست نیست

همچو عارف آن سیه بختی که او
بستهٔ زلفِ دوتایت نیست نیست

با درد بسر کن که دوای به ازین نیست — پهلو بمرض ده که شفائی به ازین نیست

چون سرو درین باغ گر از من شنوی راست — بی برگِ نوا شو که نوائی به ازین نیست

ای خواجه اگر تشنهٔ لبِ آبِ بقائے — سیراب فنا شو که بقائی به ازین نیست

رنگین و نگارین کفِ دست و کفِ پا را — از خونِ جگر کن که حنائی به ازین نیست

تعمیر مکن کعبه بنای دلِ ما کن — هرگز بخدا هیچ بنائی به ازین نیست

ای خسروِ خوبانِ جهان زان لبِ شیرین — یک بوسه بمن ده که عطائی به ازین نیست

بیرون مرو از میکده عارف بتو گفتم — در هر دو جهان آب و هوائی به ازین نیست

در میکده بنشین که مقامی به ازین نیست
در خلد و جنان هم در و بامی به ازین نیست

تا باد مرا پیروی پیر مغان باد
در کیش من ای شیخ امامی به ازین نیست

افتادن و برخاستن از غایت مستی
در مذهب ما قعد و قیامی به ازین نیست

با زلف خم اندر خم و خال رخ جانان
دل ده که دگر دانه و دامی به ازین نیست

من با تو هم و او باشد و دشنام و تلطف
در مشرب ما پخته و خامی به ازین نیست

شادم بخیال رخ و زلف تو که ما را
صبحی به ازین نیست و شامی به ازین نیست

کل در عقب نام نکو بیند تو عارف
بد نام جهان باش که نامی به ازین نیست

شراب عشق تو نوشیدن آرزوی من است
چو خم ز شوق تو جوشیدن آرزوی من است

ز نوش نوش دهان و لبان شیرین نیست
کلام تلخ تو نیوشیدن آرزوی من است

تمام تن همه تن همچو نی کمر بستن
بفرقت تو خروشیدن آرزوی من است

ز سر گذشتن و از پا همی در افتادن
براه وصل تو کوشیدن آرزوی من است

قبای اطلس و دیباچه می کند عارف
گلیم فقر تو پوشیدن آرزوی من است

روشن از نور جمالت بصری نیست که نیست
محو دیدار تو صاحب نظری نیست که نیست

بشری کو بتو سر گرم نباشد نبود | سر و سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

کشتهٔ خنجرِ نازِ تو نه یک من که منم | صد چو من کشته بهر رهگذری نیست که نیست

خبر وصلِ تو آیا که برسم یارب | که چو من در پی وصلت بشری نیست که نیست

برهِ عشق قدم بی مددِ پیر مسنه
که درین مرحله عارف خطری نیست که نیست

چه می پرسی ز حالِ دل که چون است | دلی مستغرقِ دریای خون است

ازان ترسم که سر تا پا بسوزم | ازین آتش که ما را در درون است

چسان سازم بیانِ وصف حسنت | که وصف حسنت از گفتن برون است

بنازم کشته میگویند بغمزه | که تیر این نازنینان را شگون است

سعلی رتبه کی مائل بدنیاست | دنی را رغبت دنیای دون است

کشد سر بر فلک گر نخل بی بار | که هر شاخ بلندش سرنگون است

نمی بینی درخت باروررا | که سر خم کرده چون بارش فزون است

نصیحت عارفا گر می پذیرے
مشو عاقل که راحت در جنون است

چند پرسی که حالت چون است | مرغ بسمل طپیده در خون است

حال واحوال دل چه می پرسے
ہمچنانی که بوده ہمچون است

بارہجرت زبس کشیده مرا
الف قد خمیده چون نون است

در فراقت زبس گریسته ام
دیده گانم دو رود جیحون است

بشمارم کدام یک زغمت
چو غمت از شمار بیرون است

مایهٔ اعتبار عاشق را
رنگ زرد است و اشک گلگون است

با فراقت دمے نمیگذرد
که نه آہم غبار گردون است

روز فردا حساب باید داد
ایکه امروز مالت افزون است

ملک و دولت بکس وفا نه کند
گرچه فرعون وگرچه قارون است

عاقلان زمانه مجنون اند
عاقل آن کو بود که مجنون است

عارفا شهر راچه می خواہے
جای دیوانه دشت و ہامون است

جان فدایت نمودنم ہوس است
با وجودم نمودنم ہوس است

بس کلامت چو قند شیرین است
ہی مکرر شنودنم ہوس است

چو مگس بوسه از گنج لبت
بد و دستی ربودنم ہوس است

ہمه شب با درازی زلفت
سر شکوه گشودنم ہوس است

حاصلِ زہدِ خویش را عارف
با شراب آزمودنم ہوس است

گلِ روی شمیدنم ہوس است — نفسی آرمیدنم ہوس است
پیشِ رویت چو گل گریبان را — تا بدامن دریدنم ہوس است
بارم از دیدہ لخت لخت جگر — لبِ لعلت مکیدنم ہوس است
نزد محرابِ ابروانِ کجت — بستایش خمیدنم ہوس است
خسروا از دہانِ شیرینت — تلخ چندی شنیدنم ہوس است
دیدہ ام تا غزالِ چشمت را — سر بصحرا رمیدنم ہوس است
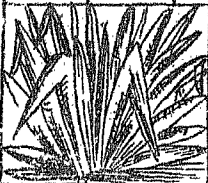
عارفا از زبان شیرینش
مِیِ صافی کشیدنم ہوس است

براہ خیر اگر جوئی دلالات — خراباتٌ خراباتٌ خرابات
میا از بیخودی در خود زمانے — ہدایاتٌ ہدایاتٌ ہدایات
شنو از آب کوثر بادہ در نوش — حکایاتٌ حکایاتٌ حکایات
مشو در جور و محجوبی بہ بر کش — روایاتٌ روایاتٌ روایات
حریفان بشنوید از زہد توبہ — شہاداتٌ شہاداتٌ شہادات

پناه از مدرسه و قیل و قالش
خرافاتٌ خرافاتٌ خرافات

گریز از گفتگوی اهل دنیا
فساداتٌ فساداتٌ فسادات

مکن بد با کسی تا بد نبینی
مکافاتٌ مکافاتٌ مکافات

چه شد مویت سفید از مرگ اندیش
علاماتٌ علاماتٌ علامات

به پُر خوردن چه مینازی که بارت
کثافاتٌ کثافاتٌ کثافات

بمسجد از چه رو تازی که کارت
شکایاتٌ شکایاتٌ شکایات

امان جوئی بدوران بی خبر شو
سعاداتٌ سعاداتٌ سعادات

دو عالم را به عارف می پرستی
کفایاتٌ کفایاتٌ کفایات
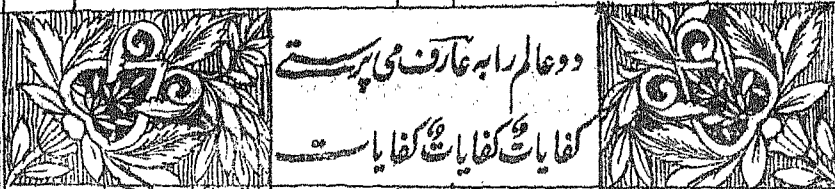
بوس از لبان یار یکی هم غنیمت است
بسیار اگر کرم نکند کم غنیمت است

گر بیگهم نواز بدشنامی ای صنم
تریاق بوسه چون نبود سم غنیمت است

لب تشنگان کعبهٔ الفان و صدق را
کوثر چو نیست چشمهٔ زمزم غنیمت است

زین گردش زمانه وزین دور روزگار
شادی نصیب اگر نشود غم غنیمت است

غافل مشو که پنج صباحی درین چمن
گر نگذرد بعیش بماتم غنیمت است

هجران نصیبگان سیه روز را اگر
عید وصال نیست محرم غنیمت است

در این جهان حادثه زنهار عارفا
بی جام می مباش دمی دم غنیمت است

شد یار رقیب و رنجش یار را بهانه ساخت
کرد آنچه خواست چون و چرا را بهانه ساخت

پیموده باده با دگران چون بیار رسید
ساغر شکست و خوف خدا را بهانه ساخت

سرگرم ناز آمد و بسمل نمود دل
خندید و رفت حسن ادا را بهانه ساخت

فریادها زدم پی آن ماه محملی
نی گوش کرد و بانگ درا را بهانه ساخت

در رغبت جدائی ما و اصیبتا
گویم چها چها که چها را بهانه ساخت

رفتم که عرض حال کنم چون مرا بدید
مشغول گشت و ورد دعا را بهانه ساخت

از هر چه رفت گریه و گر نیک عارفا
او خود نمود و ما و شما را بهانه ساخت

قطع نظر از روی تو یارا شدنی نیست
یارا شدنی نیست نگارا شدنی نیست

صحبت ندهد سود چو طینت نبود پاک
شیطان ملک عرش معلی شدنی نیست

مستیم و خراباتی و رندیم نظر باز
زاهد چو تو تزویر و فن از ما شدنی نیست

افسوس که در چین سر زلف بتان دل
گم گشت که سودا زده پیدا شدنی نیست

برخیز و مپندار که این جای مقام است
در راهگذر منزل و ماوا شدنی نیست

گر شاه جهان است که بی چاره بمیرد
دفع اجل از خسرو دارا شدنی نیست
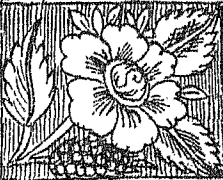
وصف گل رخسار تو عارف چه تواند
وصف رخ خورشید ز حربا شدنی نیست

هر چند کز و نهفته تر نیست
پیداست که غیر در نظر نیست

ما را بوجود حق شناسی
جز روی تو مظهر دگر نیست

از حق مگذر که عشقبازی
عیبی است که مثل او هنر نیست

آزادی بار بر نتابد
این است که سرو را ثمر نیست

صد جرعه شراب اگر چه پاک است
شایسته نیم دردسر نیست

در باغ بهشت نخل طوبی
چون قد تو قصه مختصر نیست

با روی تو خلد را چه نسبت
جنت باغی که بیشتر نیست

از درد کسی نفس شمارم
اصلاحش ز درد من خبر نیست

تا چند زنی به تیر نازم
آخر سینه است این سپر نیست

آه از دل سنگ این بتان آه
صد آه و یکی اش کارگر نیست
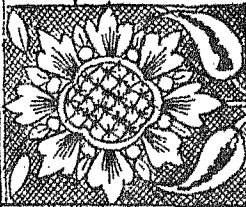
جنت آدم به گندمی داد
عارف پسر کم از پدر نیست
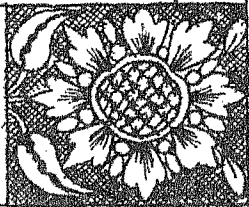
طرفه شخصی حضرتِ انسان کامل بوده است
ذرّه با خور قطره با دریا مقابل بوده است

آنکه ماش از دیده می‌جستیم در دل بوده است
این گهر بر عکس دریا سوی ساحل بوده است

مدتی دل گه بمسجد گه به دیرم میکشد
تا کجا از حال خود سرگشته غافل بوده است

آنکه در کون و مکان می جستم و پیدا نبود
وا رسیدم چون بخود در مانده منزل بوده است

غیر او از روی ظاهر هرچه آید در نظر
چون به بینی در حقیقت نقشِ باطل بوده است

ما پی دیدار او کردیم عمری را تلف
وان همه طولِ امل تحصیل حاصل بوده است

در هوایش یکجهانی چرخ زن پروانه وار
تا کدامی شعله خوئی شمعِ محفل بوده است

جان ببایددادومنت برد و هرگز دم نزد
کار و بارِ عاشقی کاری چه مشکل بوده است

بی تو هر دم در مذاق ای خسروِ شیرین دهان
شربتِ آبِ حیاتم زهرِ قاتل بوده است

هوشمندی مایهٔ تکلیف و صدور دسر است
گر بمعنی میرسی دیوانه عاقل بوده است

نخل را بار آوری در تخم بار افگندن است
دخل جیب جود در دامان سائل بوده است

گر بمندیل و بدستارِ کلان بودی کمال
گنبدِ مسجد همانا شیخ کامل بوده است

هر مقامی جلوهٔ جانانه را در خور نبود
این کرامت عارفا در طینتِ گل بوده است

اتقا از زاهد و از رند میخواری خوش است
هر کسی و به کار هستی بهر یک کاری خوش است
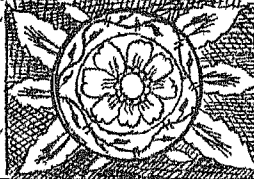
این چه نیرنگی است یارب کاندرین بستان سرا
گل بآزادی و بلبل با گرفتاری خوش است

دلربائی از تو زیبا ای بت از من بیدلی
بیوفائی از تو ما را وفاداری خوش است

تو خدای بنده پرور من کمینه بنده ات
از تو رحمت خوشنما از من گنهگاری خوش است

هر کسی بر مقتضای جنس جوید جنس خویش
ناجی از ناجی خوش است و ناری از ناری خوش است

جای گل گل باید ای دل بود جای خار خار
با عدو خونخواری و با دوست غمخواری خوش است

چشم مست و زلف پرچین بہر قصد دین و دل
یک بطراری خوش است و یک بعیاری خوش است
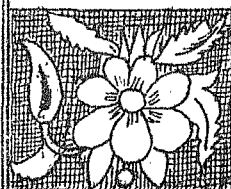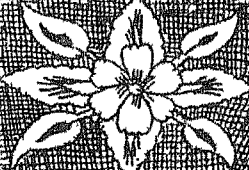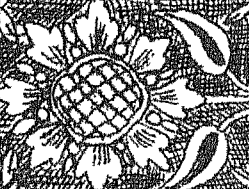
وه چه مفرط لذت است این کاندرین دار الشفا
هر کسی با صحت و عارف به بیماری خوش است

جانبازی کار بوالهوس نیست
پروانه سوختن بکس نیست

زین بحر محیط پر تلاطم
جز کشمکشی نصیب خس نیست

اعجوبه عجوبه ایست دنیا
با هر کس و یار هیچکس نیست

هرچند که قد خمید ما را
افسوس که این اشاره بس نیست

ابروی تو دلکش است اما
بر طاق بلند دسترس نیست

از یاد تو دل خدا گواه است
غافل یک آن و یک نفس نیست

ما جرگهٔ لاابالیان را
پروای سیاست عسس نیست

مستغرقِ حالتِ جنون را | اندیشه و بیم پیش و پس نیست
اینجا چه که روز آخرت هم | آزادی ما ازین قفس نیست

عارف سگ را قلاوه سازند
برگردنِ شیرِ نر مرس نیست

تا ز زلفِ تو دل رہا شده است | چه بلا با غم آشنا شده است
بر دل از داغِ ہجرِ لاله رخسان | من چه گویم چها چها شده است
گر جفا رفته ور وفا بارے | همه در حقِ ما بجا شده است
وی بیادِ تو هر نفس هر دم | تن جانِ جان ز تن جدا شده است
بر منِ خسته این بهار و خزان | نه که امسال سالها شده است
مشک مویت بجان بها گفتم | عفو کن عفو کن خطا شده است
باامیدی که در برت خواند | سینه ام روضة الصفا شده است
بتمنای وصلِ گل رویان | دامن صبرِ من قبا شده است
ز تو بر دل جفا و جور و ستم | نه که امروز بارها شده است
بسکه بارِ غمت کشیده چو دال | الفِ قامتم دوتا شده است
شکرِ لله ز دولتِ افلاس | خانه ام خانهٔ خدا شده است

من و شرب مدام و سرمستی — گر روا ور که نا روا شده است

بسکه افتاده کشته در کویت — میتوان گفت کربلا شده است

نه که امروز عارف از عمری

به بلای تو مبتلا شده است

تیر تو سینه جا گزین است — پیکان تو سخت دلنشین است

ترک نگهت بقصد جانم — پیوسته نشسته در کمین است

این طرفه نگر که چشم مستت — دل برده کنون بقصد دین است

نازک بدنا دلت بسختی — سنگین چه که بلکه آهنین است

در دیدهٔ مردم و ز مردم — بنشسته نهان کرشمه این است

ترسم سر دین برهنه ماند — ساقی چو چنان دمی چنین است

در کوی تو گلشنی است ما را — کش باغ بهشت خوشه چین است

دستی که هنر برار باشد — گنجی است که اندر آستین است

هرگز در ره بسر نیامد — آنرا که نگاه بر زمین است

بر عارف خود نگاه مهری

ای دوست که وقت واپسین است

دمی که بی تو نشینم اگرچه یک آن است
مثال زیستنم قالبی که بی جان است

دماغ عشق نداری بهای زلف مپرس
که این معامله با خاطر پریشان است

کمال جور و جفا را که مرگ می خوانند
هزار مرتبه آسان ترم ز هجران است

ز بسکه لاله پر داغ رسته از خاکم
که دید آنکه نگفت آن شهید حرمان است

هزار بار گرم بی سبب بیازاری
نرنجم از تو که رنجت نه کم ز احسان است

بجاه و مال چه نازد کسی که مسید اند
درین سرای فنا پنجروزه مهمان است
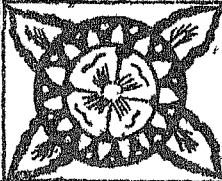
طریق زهد و ریا نیست شیوهٔ عارف
بنوش باده که رحمت جزای عصیان است
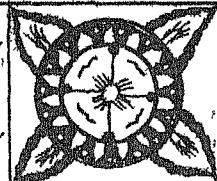
تر از خون جگر کرده ام شراب درست
بیا که میکنم اکنون ز دل کباب درست

عجب گلی تو که حسنت شگفته تر گردد
به عکس گل چو کنی از عرق گلاب درست

بشوق مطرب با ناز و با ادا بسر
بسعی کرده ام از تار تن رباب درست

هزار حیف که در هم شکست در پیری
بنای هر چه نمودیم در شباب درست

ز علم مصحف دل نکته نسنجیده
چه سود اگر که کنی خانها کتاب درست
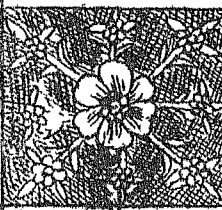
مگو بمیکده بیهوده میرود عارف
ز خون دختر رز می کند ثواب درست
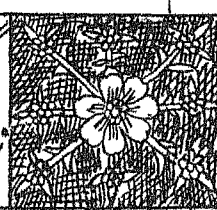
رفتن کوش مشکل افتاده است
بسکه دل بر سر دل افتاده است

جای انگشت پا نهادن نیست
پشته بر پشته بسمل افتاده است

بستم از آب دیده هر نقشی
همه ها نقش باطل افتاده است

خوش بزی کاندرین خراب آباد
شادی و غم مقابل افتاده است

دل ما رو بکعبه چون آرد
که بابروش مائل افتاده است

دوری ما ز بعد منزل نیست
قرب ما بعد منزل افتاده است

معنی آب ماهی داند
که ز دریا بساحل افتاده است

مهر جان بی حجاب می تابد
بمیان جسم حائل افتاده است

پاک شو عارفا که نیست فروغ
گوهری را که در گل افتاده است
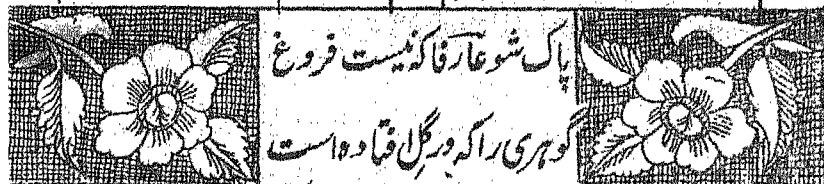
دل بزلف تو بستنم هوس است
وز دو عالم گسستنم هوس است

زیر تیغت بعزم جان دادن
بدو زانو نشستنم هوس است

بسکه درمانده در غم خویشم
بدر از خویش جستنم هوس است

هر نفس توبه از مے معشوق
بستن و هی شکستنم هوس است

عارف از قید کار و بار جهان
راست چون سرو رستنم هوس است

یار آمد بی قرارم کرد و رفت | بی قرار و دل فگارم کرد و رفت

خوش بعشرت پنج وقتی داشتم | یک بیک با غم دو چارم کرد و رفت

سوخت از سر داغ بر بالای داغ | پای تا سر لاله زارم کرد و رفت

آمد از ما دل ربود و دین ربود | بو العجب کاری بکارم کرد و رفت

یکه و تنها بکنج بیکسی | خسته و زار و نزارم کرد و رفت

می رمیدم از سواد خویشتن | منکه یار آمد شکارم کرد و رفت

در میان جان و دل بنشست گرم | وز دل و جان بر کنارم کرد و رفت

عارف آمد آن نگار ماه رو
تیره بخت روزگارم کرد و رفت
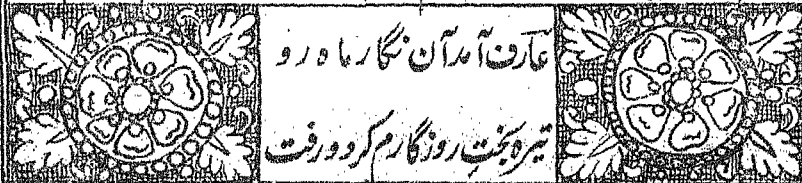
بغیر از دوست دیدن مصلحت نیست | براه غیری گزیدن مصلحت نیست

درین ره آرمیدن مصلحت نیست | بجز کاری طپیدن مصلحت نیست

ره عشق است این زنهار زنهار | بکام دل رسیدن مصلحت نیست

دهد هر شاخ گل از گلبنی یاد | گل این باغ چیدن مصلحت نیست

درین موسم که ایام بهار است | دمی بی می کشیدن مصلحت نیست

شده از لاله گلشن سینه کوه | بدامن پا کشیدن مصلحت نیست

کنون که آتش گل لاله افروخت / به کنجی در خزیدن مصلحت نیست

حذر کن از گزند چشم مردم / بدین خوبی چمیدن مصلحت نیست

هزاران ساله یار آشنا را / بچشم غیر دیدن مصلحت نیست

نه بندی دل بکس تا می توانی / اگر بستی بریدن مصلحت نیست

چو می خواهی بدت را کس نگوید / بدی کس هم شنیدن مصلحت نیست

مکن عارف که در دامش درافتی / چو افتادی طپیدن مصلحت نیست

دو چشم بسرگذشت تو یکسر بسر گذشت / چندان گریست دیده که آبم ز سر گذشت

باران گریه کرد دلش از زیاده سنگ / ای دیده خون ببار که کار از اثر گذشت

شد روبرو بگو چه مرا گز به اتفاق / انداخت سر بزیر و چو برق از نظر گذشت

هر تیر دلشگاف که سر زد ز شست ناز / بر سینه کارگر شد و صاف از جگر گذشت

قربان بنده پروری و ناز لطف دوست / هر جرم و هر قصور که کردیم در گذشت

در راه عشق هر که نخستین قدم نهاد / ترک امید کرد ز جان و ز سر گذشت

دائر بدور نقطه و چون نقطه پا بجا / عمری مرا اگرچه بسیر و سفر گذشت

در دور گل بکنج قفس مانده مبتلا / یارب چها که بر سر این مشت پر گذشت

وصلش بصد مبالغه رو داد اگر شبی | آن هم بگریه ز اول شب تا سحر گذشت
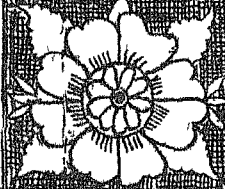
از دل قرار و صبر ز سر هوش در ربود
روزی اگر بعارف دیوانه برگذشت
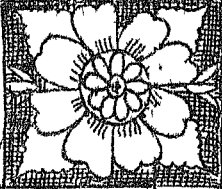
در رهِ عشق دیده باید رفت | پا ز سر برگزیده باید رفت
کوی عشق است کوی بازی نیست | نیم بسمل طپیده باید رفت
آیتِ آن نگار در ره هر دم | خوانده بر خود دمیده باید رفت
در و دیوارِ عشق سرشکن است | ای برادر خمیده باید رفت
راه عشق است راه بی پایان | چند جامی کشیده باید رفت
زین چمن همچو گل گریبان را | تا بدامن دریده باید رفت
هیچ جا جای استقامت نیست | همه جا را دویده باید رفت
از کفِ این بتان شیرین لب | زهرِ حسرت چشیده باید رفت
از جهان نا امید باید شد | طمع از جان بریده باید رفت
ره کمین گاه و گرگ بسیار است | همچو آهو رمیده باید رفت
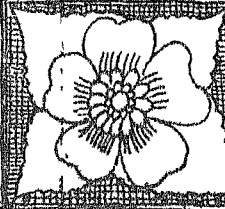
جز گلِ داغ عارفا زین باغ
گلِ عیشی نچیده باید رفت
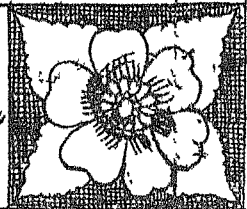
بجز طپش قلب را مداری نیست ‌‌ ‌‌ زندگی غیر بی قراری نیست

نیست آرام روح را در تن ‌‌ ‌‌ مرغ را در قفس قراری نیست

گر ببینی بغور عمرِ عزیز ‌‌ ‌‌ موت را غیر انتظاری نیست

ثمر نخلِ زندگانیِ ما ‌‌ ‌‌ بجز از بار شرمساری نیست

مال و اموال و دولتِ دنیا ‌‌ ‌‌ غیر اسباب انتشاری نیست

بی تو ای دوست زندگی کردن ‌‌ ‌‌ شرطِ انصاف و شرطِ یاری نیست

خون بباید گریست بر خونی ‌‌ ‌‌ که نگاری کفِ نگاری نیست

اگرم داده اختیار چه سود ‌‌ ‌‌ زاختیاری که اختیاری نیست

چار فردای عمر را عارف
بهتر از عشق کاروباری نیست

آن شوخ که در دیده عیانست و عیان نیست ‌‌ ‌‌ مردم صفت از چشم نهانست و نهان نیست

بر مرکب تن گرچه بصد راه سواریم ‌‌ ‌‌ افسوس که در دست عنانست و عنان نیست

در نفی و ثبوتِ کمر و موی میانش ‌‌ ‌‌ تا چند توان گفت چنانست و چنان نیست

این طرفه که از ناوکِ دلدوز نگاهش ‌‌ ‌‌ بر سینه مجروح نشانست و نشان نیست

صد جان بهبها دادن و یک بوسه گرفتن ‌‌ ‌‌ در مشربِ عشاق گرانست و گران نیست

گلرنگ شرابی بود و خلوت باغی | در انجمن عشق جنان است و جنان نیست
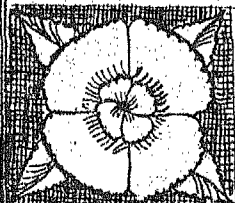
گم گشتهٔ غربت زده را شان خدائی است
عارف نه که هر جاش مکان است و مکان نیست
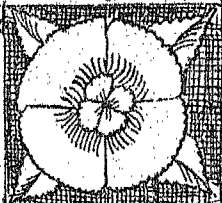
دل خلوت اوست انجمن نیست | این کعبه مقام ما و من نیست
هر گونه گلی درین چمن هست | یک رنگ وفا درین چمن نیست
بیجا بود از بتان شکایت | بت نیست اگرچه دلشکن نیست
نقش دهنت که مهر مهر است | این گونه عقیق در یمن نیست
حسن رخ و زلف و چشم مستت | در نرگس و سنبل و سمن نیست
چون نافهٔ مشک گیسوانت | در چین و تتار و در ختن نیست
گویم اگرت میان ندارے | قولی است که اندرین سخن نیست
خو کرده چنان دلم بغربت | اصلا یادیش از وطن نیست
جان داده بخنجر نگاهت | محتاج بغسل یا کفن نیست
از هستی ما مراد جان است | مقصود عمارت بدن نیست
هش کن هش کن که جان پاکی | جز خشت گلی رباط تن نیست
جان بی تو خدای را نه بخشم | عارف مجنون و کوهکن نیست

هیچکس نیست که در کوچه تو داخل نیست
با وجودیکه کس آگاه ز منزل نیست

دردا از بهر دل و دل ز برای درد است
بلکه بهر دل که در و درد نباشد دل نیست

بچه رو نسبت رویت بمه و مهر دهم
دلبری شیوهٔ خورشید مه کامل نیست

آدرم در طلبت لازمه جهد بجا
گر بدانم که تلاش من و دل باطل نیست

خویشتن از سر پندار حجابم خود را
ورنه چیزی بمیان من و او حائل نیست

مشکل آنست که معشوق نیاید بکنار
ورنه ترک دل و جان هیچ مرا مشکل نیست
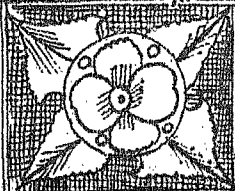
عارفا روز و شب اندر طلب وصل بتان
ناله کن ناله که جز ناله ترا حاصل نیست
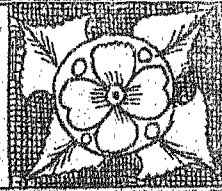
بدین چمن که در و رنگ اعتباری نیست
خوش است مستی اگر در پیش خماری نیست

هزار مرتبه گویم که دل بکس ندهم
ولی چه چاره که کاری دل اختیاری نیست

براه وصل تو ای سرو قد درین گلشن
بود گلی که بپایش خلیده خاری نیست

بحیرتم که ز دست کدام یک نالم
قسم بدرد که درد ترا شماری نیست

مشو فریفته ای دل بملک و مال جهان
چو بنگری بجز اسباب انتشاری نیست

صبا بخسرو ایران رسان پیام مرا
که خاکساری ما کم ز تاجداری نیست

ز کوی میکده عارف برون میا زنهار
که هوشیار شدن شرط هوشیاری نیست

مریض عشقم و درماندگی دوای من است | ز پارهٔ دل و لخت جگر غذای من است

هر آنچه یار بمن میکند سزای من است | خطای یار نباشد خطا خطای من است

کرم هزار زند رندهٔ که باز آئیم | اگر جفای تو آنست این وفای من است

الهی تو خواه بلطفم نواز و خواهی کش | رضا بهرچه تو باشی همان رضای من است

بیا بیا که زیک عمر چشم بر راهم | بکش بکش که همین عین مدعای من است

شبان تیرهٔ هجران بکنج تنهائی | غم تو مونس و غمخوار و آشنای من است

مکن که با در دیگر روم ز درگاهت | بحضرت تو خدایا همین دعای من است

بآب دیده گلی را که پرورش کردم | برای غیر گل و خارش ز برای من است

منی که خانه برانداز و خانه بر دوشم | بهر کجا که رسم منزل و سرای من است

ببزم عشق بصد سوز و ساز همچون شمع | بقا فنای من است و فنا بقای من است

بهرزه چند دوی پیش ما بیا بنشین | بخواهد آمد اگر خود خدا خدای من است
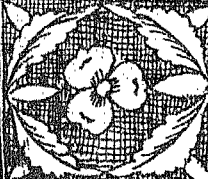
به بحر عشق فگندیم خویش را عارف

تن است زورق و دل یار و ناخدای من است

ایام نوجوانی و دور شباب رفت | دردا که آن تجمل و آن جاه تا رفت

عمری که هر دمش بجهانی برابر است | دیدی که عاقبت همه در خورد و خواب رفت

ساقی بیار باده که این پنج روز عمر
گر با صواب رفت و اگر ناصواب رفت

خوش باد وقت آنکه همی نقد زندگیش
در کار ساقی و می و نقل و کباب رفت

از فرط اشتیاق لب دوش ای پری
صد بارم از خود این دل خانه خراب رفت

از سود دل مپرس و ز سودای زلف یار
سر تا سر این معامله پیچ و تاب رفت

شب رفت و صبح سر زد و عارف ز خواب ناز
بیدار شو که قافله رفت ای جناب رفت

جهان ز ابر بهاری کنون که آب گرفت
همی دو آتشه می باید ای جناب گرفت

بهار سبزه و آب است و جوش لاله و گل
بجای سبحه بباید بکف شراب گرفت

خوشا کسیکه بهانا بگوشهٔ چمنی
کشید رخت و کناری ز شیخ و شاب گرفت

بتی شکر لبکی را کشید تنگ به بر
همی ز کنج لبش بوسه بیحساب گرفت

بحکم خواهش خود هر کسی براهی رفت
بسوی میکده عارف ره صواب گرفت

خوش طلسم حیرتی انسان دانا بوده است
نور پنهان در ذره و در قطره دریا بوده است

اسم اعظم در حقیقت نیست غیر از آدمی
بلکه آدم اسم اعظم را مسما بوده است

چار دفتر مصحف و توریت و انجیل و زبور
در بیان وصف انسانی سراپا بوده است

در نماز از روی معنی این رکوع و این سجود
گر بدانی جانب خود در رمز و ایما بوده است

ایکه میداری خدائی در لباس خود نهان
آری آری آدمی مشکل معما بوده است

حضرت سرکار انسانی بشیر از وجود
جان من شهزادهٔ فرمان فرما بوده است

طرفه این باشد که او چون مردم چشم ز چشم
همچو هستی نهان از بسکه پیدا بوده است

هر چه آید بر سر ما نیک و بد از غیر نیست
آن همان ضرب المثل از ما که بر ما بوده است

عارف از آدم مراد ما نه هر یک آدمی است
بلکه آن آدم که مر خود را شناسا بوده است

عیش بی غم در جهان ای یار نیست
در گلستان هیچ گل بی خار نیست

از می عشرت درین ماتمکده
غیر ساغر دیگری سرشار نیست

اندرین وحشت سرای پر خطر
ما منی جز خانهٔ خمار نیست

هیچ لذت از همه لذات دهر
عاشقان را خوشتر از دیدار نیست

دست در تسبیح و دل مشغول غیر
این چنین سبحه کم از زنار نیست

گر هزاران حج کند نبود قبول
هر که را در کعبهٔ دل بار نیست

راز شه را شاه باید راز دار
هر گدائی محرم اسرار نیست

چون نمای غور در این کارگاه
هیچ چیز از نیک و بد بیکار نیست

هیچ درمان بهر درد مفلسی | جز فلوس و شربت دینار نیست

عارفا بنشین دمی بی شغل می
هیچ کاری بهتر از این کار نیست

ردیف ثا

در پی بیت جامهٔ ناموس دریدیم عبث | کوچه در کوچه براه تو دویدیم عبث

عالم هستی ما چون بجز از خواب نبود | نیک و بد هرچه درین واقعه دیدیم عبث

همچنین دیر فنا در دل اگر مهر بتی | برگزیدیم عبث برنه گزیدیم عبث

ای دل از کشمکش یار قد سرو قدان | سر بسر همچو کمان گرچه خمیدیم عبث

بمقامی که دمی تکیه در او ممکن نیست | گز در و فرض مثل هم برسیدیم عبث

سر بسر از کف صیاد اجل در همه عمر | چغد سان خانه بویرانه گزیدیم عبث

آخر کار چو در قسمت ما کشتن بود | هرچه درین چمن سبز چریدیم عبث

بوفاداری بی مهرتبان یک عمری | غم و رنج و ستم و جور کشیدیم عبث

عاقبت عارف ازین بزم چو باید برخاست
هرچه گفتیم عبث هرچه شنیدیم عبث

در لبانت آب حیوان الغیاث | الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

می طپم چون ماهی از لب تشنگی | سوختم از سوز هجران الغیاث
درد مندم درد مندم درد مند | ای دوای دردمندان الغیاث
از اشتیاقت هر نفس جان میکنم | هر دمت ای من بقربان الغیاث
تا بکی دندان فشارم بر جگر | مردم از جور رقیبان الغیاث
هر نفس از درد دوری بر فلک | میرسانم آه و افغان الغیاث
دمبدم دریاد مرجان لبت | خون فشانم از دو چشمان الغیاث
آنچه از دست فراقت میکشم | نیست اندر حد امکان الغیاث
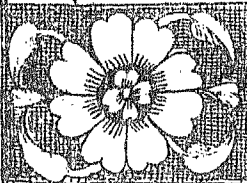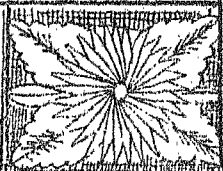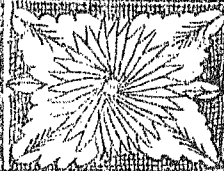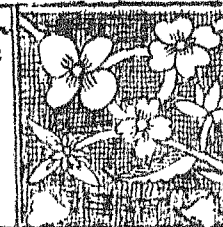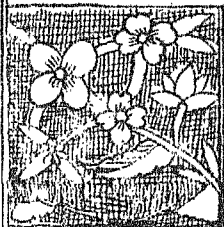
ظلمت هندست عارف راه گم
الغیاث ای مهر تابان الغیاث

ردیف الجیم
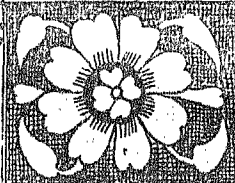
چنان گرفته بعهد تو کار عشق رواج | که چشم مست تو از محتسب ستاند باج
توئی بمملکت حسن تاجداران را | بوجه احسن و خوبی چو در بسر تاج
بجلوه بر فلک دلبری توئی خورشید | سمای عالم عشاق را توئی چو سراج
ز رشک لعل لبت خون جگر عقیق یمن | خطت ز خطهٔ ماچین و چین گرفته خراج
دل تو سخت و مرا نرم دل خداوندا | چگونه ساز شود درمیان سنگ و زجاج

بی آنزمان بسر کوی او برسے کہ کنی | متاع دین و دل وصبر و ہوش را تاراج

بہر زہ در پی درمان دل مپو عارف
کہ درد عشق ندارد سوای مرگ علاج

عشاق را بحور و بہ غلمان چہ احتیاج | چون کوی دوست ہست برضوان چہ احتیاج
خود رفتہ را چہ حاجت تقوی و دانش است | دیوانہ را بدین و بایمان چہ احتیاج
صحرا نورد مرحلہ پیماے عشق را | با عقل و ہوش با سر و سامان چہ احتیاج
روشن بود ز جلوہ جانان جہان ما | ما را بماہ و مہر درخشان چہ احتیاج
از فرط داغ سینہ ام بس کہ گلشن است | او را بسیر باغ و گلستان چہ احتیاج
در فعل جانفشانی و در کار سوختن | پروانہ را بدیدن فرمان چہ احتیاج
غور از نظر بدیدہ انصاف اگر کنی | یکسان را ہمدرم و دونان چہ احتیاج
ہجران کشیدگان غم آہ با دنالہ را | با نوبہار و صوت ہزاران چہ احتیاج

عارف درین معاملہ انصاف اگر کنی
با فضل حق بجود کریمان چہ احتیاج

مرد عاشق نبود با سر و سامان محتاج | بی نوای تو نباشد بسلیمان محتاج

داغ پرورده سودای غمت کی باشد | بتماشای گل و سیر گلستان محتاج
مست صهبای لب لعل تو دین را چه کند | نیست زنجیری زلف تو بالمیسان محتاج
کافرم بی تو اگر مایل جنت باشم | نیستم با سر کوی تو برضوان محتاج
زخم تیغ تو بدلسوزی مرهم خندان | نیست لذت چش درد تو بدرمان محتاج
مومن مفلس بی چیز کم از کافر نیست | بارالها نبود هیچ مسلمان محتاج
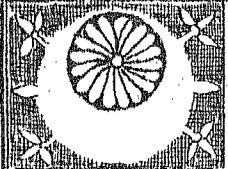
عارفا خون خور و از خوان فلک نان مطلب
بسنان سینه زدن به که به دونان محتاج
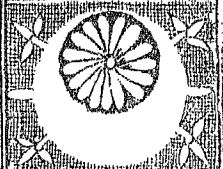
نه مستمند بکو شرفه با جسنان محتاج | نیم ز دولت وصلت باین و آن محتاج
شکنج زلف تو دلداری مرا کافی است | اسیر عشق نباشد بپاسبان محتاج
ز چار طبع مخالف رسیده جان بلبم | کسی مباد خدایا به ناکسان محتاج
دهن به لقمه بالیده گی نیالایم | نیم به پرورش تن قسم بجان محتاج
سنا پیش روضه رضوان کیم ز راه برد | خراب عشق نباید باین و آن محتاج
بخون طپیده تیغ غمت کجا باشد | بآب زندگی و عمر جاودان محتاج
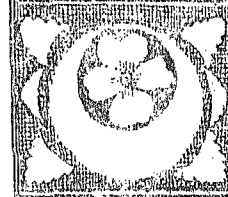
هزار حیف که همچون توئی بود عارف
بر آستانه دونان برای نان محتاج
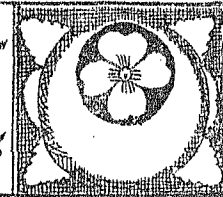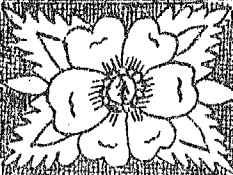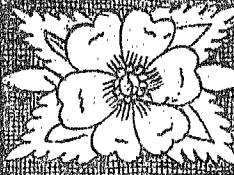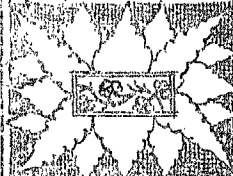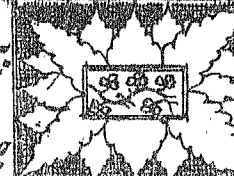
حسنِ تو ستد ز مهر و مه باج / خوبانِ همه شهر یار و تو تاج

دین و دلِ ما ز کف ربودند / مژگانِ ستیزه جو بتاراج

عمری بخمارِ جبر غم مے / این باده نکشید مے کاج

خون گر نه خورد دگر چه سازد / یک سینه بصد خدنگ آماج

دریاب بلند همتی را / معراج طلب رسد بمعراج

حق گفتن و رفتنِ سر دار / این مرتبه بود حقِ حلاج

برخیز و ازین چمن برون شو / زان پیش که آید امر اخراج

محتاج کسیکه پیش خواهد / محتاج نصیب نیست محتاج

سیماب طلب نه بست عارف
گردیم اگرچه عقد ز جبراج

ردیف الجیم فارسی

اطلسِ دیبا همه هیچ است هیچ / زینتِ دنیا همه هیچ است هیچ

بازرو باز بود و با ملک و مال / نازِ مفر ما همه هیچ است هیچ

تکیه مکن بر سر و تاج و تخت / ای شه دارا همه هیچ است هیچ

عمر گرامی که کسی بی بهاست / از تو و از ما همه هیچ است هیچ

جنگ مکن بر سرِ مالِ جهان
زانکه همانا همه هیچ است هیچ

رنج مکش در پی نام و نشان
اسم و معنی همه هیچ است هیچ

عاقبتِ کار چو خوش وارسی
عمر سراپا همه هیچ است هیچ

در چمنستانِ جهان عارفا
سیر و تماشا همه هیچ است هیچ

ردیف الحا

آمد بهار خوشدلی و موسمِ صلاح
یاران بکوی میکده حیّ علی الصلاح

قربان چشم مست تو ساقی بجام ریز
آن لعل رنگ باده جان بخش روح راح

باز آمدم ز خیر مسلمانیِ که هست
ای شیخ می حرام و فریب ریا مباح

بشنو ز من کتاب می را ز کف منه
قاموس را ورق کن و برآب ده صراح

دامادیت بدام بلا و فنا و نیست
چون زاهد از شراب بپرهیز از نکاح

باد و دِ آه و اشک عقیقی کنم
دریا و ردی و موی تو هر شام و هر صباح

بیرون ز کوی میکده عارف مرو که نیست
جای چنین بهر دو جهان مأمنِ فلاح

زمانِ غم بسر آید رسد زمانِ فرح
بطعنه باز نشود در الم دهانِ فرح

وز دم هوای خوشی گل کند بهار نشاط
شگوفه زار شود باغ و بوستان فرح

عروس دور نشیند بتخت گل در باغ
بسر کشد قدح لاله کامران فرح

دگر بناز بر آید بشاخ گل بلبل
بخوش دلی کند آغاز داستان فرح

بعید نیست که از جوش قلقل مینا
مسیح رقص نماید بر آسمان فرح

ز خرمی برسد آن دمی که غنچه دلها
چمن چمن بشگفد گل برنگ شان فرح

رسید عارف غم دیده وقت آنکه شود
جهان واقعه تبدیل در جهان فرح

ردیف الخا
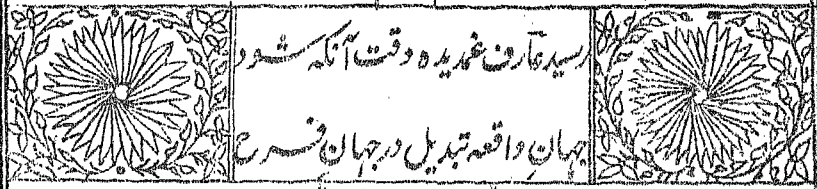
بس دلکش است گرچه بظاهر کلام شیخ
زنهار تا اسیر نگردی بدام شیخ

گرگ اند در نهان و عیان در لباس شیخ
هان معتقد مشو بقعود و قیام شیخ

هر چند کز جحیم نجات دهد نماز
هرگز مخور فریب صلوة و صیام شیخ

مانند عنکبوت بهر سو تنیده دام
هشدار تا که پا ننهی بر مقام شیخ

یکسر برد اگرچه ضلالت بدوزخم
حاشا که اقتدا کنم با امام شیخ

منکر که بی صراحی دین باده گشته مست
جز خون خلق نیست شرابی بجام شیخ

روی و ریا و کبر و حسد کینه عارفا
اسلام اگر همین بود از من سلام شیخ

گرچه شیرین است و خوش گفتار شیخ | زینهار از شیخ و از کردار شیخ

وای بر آنکو که سر کارش فتد | با جناب شیخ و با سرکار شیخ

هان نه پنداری که خواب خوش کنی | زیر بام و سایهٔ دیوار شیخ

ای برادر جمله فن است و فریب | سود و سودا در سر بازار شیخ

میکند ابلیس از روی نیاز | طوق لعنت بر زبان ایثار شیخ

گر بدانی کرده‌هاست خلوتش | در عجب مانی ز کار و بار شیخ

دامها دارد نهان در زیر دلق | تا نباشی غافل از اسرار شیخ

کوچه کوچه خوش بعشقت میپرد | پیش ازین باد و در از افکار شیخ

نرم نرمک سخن آمد در کمین | الحذر ای خفته از رفتار شیخ

گر مسلمانی بر روی است دریا | جان پیغمبر بود بیزار شیخ

میکشی بهتر که بودن در امان | از فنون شیخ و از آزار شیخ

محشر خر روز و شب برپا بود | از هجوم خلق بر دربار شیخ
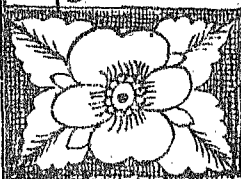
نیست کم از بار یک خر عارفا
خرقه و دراعه و دستار شیخ

ردیف الدال
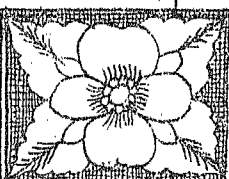
وصف رخسارت بهر تقدیر نتوانست کرد | هیچکس آن سوره را تفسیر نتوانست کرد

چشم آرام از خم ابروی یار ای دل مدار | تکیه هرگز بر دم شمشیر نتوانست کرد

عشقبازی را بخواب امن و آسایش چه کار | عاشقی بی نالهٔ شبگیر نتوانست کرد

میکشم آهی ولیکن تیر آهم آه آه | در دل سنگ بتان تاثیر نتوانست کرد

از تلاش عقل مسکین بر نیاید کار عشق | روبه بیچاره کار شیر نتوانست کرد

قابلیت چون نباشد تربیت بیحاصل است | کیمیاگر خاک را اکسیر نتوانست کرد

زندگانی در حقیقت نیست جز خوابی مگر | هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

زال گردون عاقبت زیرت کند گر رستمی | پنجه با این پیر غافلگیر نتوانست کرد
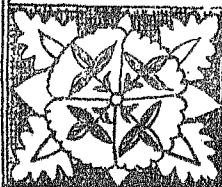
شرح حال خویشتن را عارف اندر بزم عشق
آنچه من گویم کسی تقریر نتوانست کرد
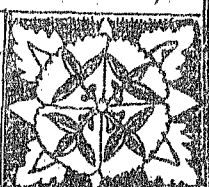
اگر آن گل گذر در گلشن افتد | بگلشن شور احسن احسن افتد

که دیدستی بغیر از چشم خوبان | که آهو باشد و شیر افگن افتد

دلا تا کی روا داری که در پا | ز چشم اشک دامن دامن افتد

بیاد آذری رخسارت ای بت | شرارم در دل و جان و تن افتد

رود دیگر بر زبانم حرف توبه | بدل غوغای بشکن بشکن افتد

نگاهش خاک را اکسیر سازد | چه باشد گر بغفلت بر من افتد

کجا افتد به فکر خوشه چینی | کسی را کاتش اندر خرمن افتد

بملک و مال دنیا دل نه بندد | اگر منعم بفکر مردن افتد
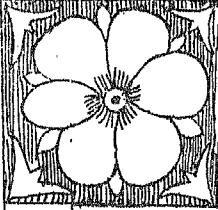
هر آنکو دست زد در دامنِ عشق
چو عارف چاک در پیراهن افتد
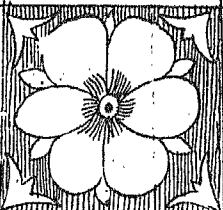
هیچ جوری ترا نمی باشد | که بجا آشنا نمی باشد

جور بر عاشقان اگرچه رواست | این قدر هم روا نمی باشد

گرچه دورم ز خدمتت ای دوست | دلم از تو جدا نمی باشد

هرچه گوید میا میا گوید | بر زبانش بیا نمی باشد

سبقِ عشق درس خاموشی است | بحثِ چون و چرا نمی باشد

دل نه بندی بملک و مالِ جهان | که جهان را بقا نمی باشد

حیف صد حیف کاندرین گلشن | رنگ و بوی وفا نمی باشد

خلوتِ دل مقام ترک خودی است | جای ما و شما نمی باشد

قیمتِ آبروی خویش بدان | کاین گهر را بها نمی باشد

ما گدایانِ بی سر و پا را | حاجتِ ما هما نمی باشد

یکی نه ما عارف خطا کاریم
بندهٔ بی خطا سے باشد
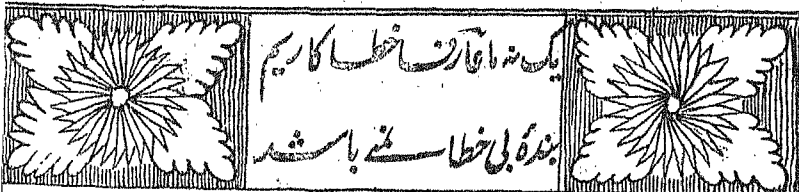
بکویش مرغ روحم هر زمان میرفت و می آید — بکف بهر نثارش نقد جان میرفت و می آمد
بتر مش گرچه ما را بسته بودی راه آمد شد — ولی پیک خیالم در نهان میرفت و می آمد
صفیر ناله و فریاد و آهم هر نفس هر دم — همه شب تا سحر بر آسمان میرفت و می آمد
هجوم آرزوها در سواد زلف پر چینش — بسودا کاروان در کاروان میرفت و می آمد
نهان در غنچه بود آن گل که دل زبیقراریها — چو بلبل در چمن زاری کنان میرفت و می آمد
همه شب دوشم اندر انتظار مقدم جانان — همی جان بر لب ما بعد آن میرفت و می آمد

اگرچه آن صنم با بوسه ننواخت عارف را
ولیکن بر سبیل امتحان میرفت و می آمد
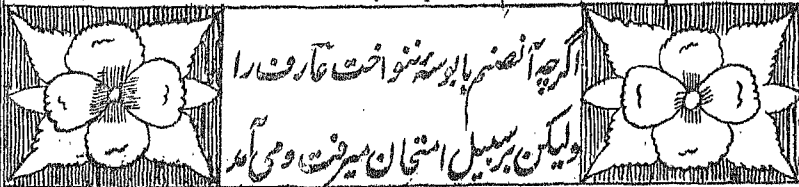
بیا مترس و بکشش خون من که می پرسد — ز مردمان غریب الوطن که می پرسد
بعرصه گاه قیامت بو چه رو سرخے — شهید ناز ترا از کفن که می پرسد
دران چمن که فشانی غبار دامن را — ز سنبل و سمن و یاسمن که می پرسد
درستی هوست در شکستن دل ماست — شکن شکن ز توای دل شکن که می پرسد
غرض قبا شدن دامن زلیخا بود — ز چاک پیش و پس پیرهن که می پرسد

میان سنبل و زلفش بجز نسیم سحر
خبر ز حالِ پریشان من که می پرسد

پستگانِ خم زلف خود دمی بنگرد
ازین فتادهٔ چاهِ ذقن که می پرسد

به او فتادگی خسروان نپردازد
ز سر شکستگی کوهکن که می پرسد

بغیر شورشِ غم با خیالِ سودائیش
ز شورِ عارفِ شیرین سخن که می پرسد

حور وش بدر رخِ مهر جبین مے آید
الله الله مگر از خلد برین مے آید

خشمگین چین بجبین بر سرِ کین مے آید
زین دو یک یا پی دل یا پی دین مے آید

کرده در پرده دری راز جهانے افشا
طرفه این است که خود پرده نشین مے آید

بعلاجِ دل صد پاره ام آن ترک خطا
چین بچین زلف پر از نافهٔ چین مے آید

معجزِ حسنِ تو نازم که بناز از سرِ لطف
لب شیرین و کلامش نمکین مے آید

تند بر خاکِ شهیدان جهان مرکب را
یا حذر باش که خون تا سرِ زین مے آید

سر کشیدن بفلک کار تهی دستان است
شاخ پر میوه سراسر بزمین مے آید

فقر خود را بسلیمانی عالم ندهم
ننگم از خاتم و عارم ز نگین مے آید

هر کسی در پی کاری است بدین دیر خراب
عارفا می کش و خوش می زن و این مے آید

او بسر جنگ وجد ائے دارد | بندہ ہم سیر خدائے دارد

سر چہ باشد کہ نثار ست ازم | سر کہ ہر بی سروپائے دارد

جان من لعل لبت را بہ بہا | جان چہ قدر وچہ بہائے دارد

ناز در درد تو کہ بی درمان است | ورنہ ہر درد دوائے دارد

شعر فارچند بنطق است ولی | ہر سخن وقتی وجائے دارد

وعدہ کردی کہ سہ بوسہ بدہم | آخر این وعدہ وفائے دارد

دل دیوانہ سودا زدہ ام | مگر از زلف ہائے دارد
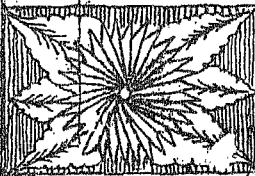
دل بپنجہ مشوخی است مرا | کہ سر انگشت حنائے دارد

مرو از میکدہ بیرون عارف
کہ چہ خوش آب وہوائے دارد

اگر بجانبم ای گل گذار خواہے کرد | بجلوہ دیئی ما را بہار خواہے کرد

درین امید براہ تو خاک گردیدم | کہ شایدم گذری بر مزار خواہے کرد

بلطفم ار ننوازی بقہر خواہی کشت | ازین کہ کاریکی اختیار خواہے کرد

زدست برد فراقت طپیدہ در خونم | بیا اگر کف پا رانگار خواہے کرد

چنین کہ ایدل دیوانہ بیدلے دانم | کہ رفتہ رفتہ مرا سنگسار خواہے کرد

بسانِ سرو به آزادگی بر آری سر — اگر که ترک بر و ترک بار خواهی کرد

بکاسهٔ سرِ جم پشت پای خواهی زد — اگر بقرص جوی اختصار خواهی کرد

دهند خلق و جهانت بدیده و دل جای — اگر که پیشه خود انکسار خواهی کرد

سخن ز نور جگر گر چنین کنی عارف
مراد جان مرا بی قرار خواهی کرد

عدوی جان ما یک سر جهان بود — زمین در زیر و بالا آسمان بود

نمی گویم چنین بود آن چنان بود — شبِ فرقت ز تن بیگانه جان بود

اگر گویم که آن جانانه ما را — بتلخی کشتهٔ قندش در دهان بود

دل اندر زلف او بستم همانا — سراسر سود این سودا زیان بود

نه پنداری که تنها رفتی از ما — دلِ ما هم شریکِ کاروان بود

چنان گشتم نزار و زار هجرت — که سر بر گردنم بار گران بود

بزعم خود کند هر کس گمانی — ولی او خارج از وهم و گمان بود

کسی با ترکِ گردون بر نیاید — اگر خسرو اگر نوشیروان بود

بیک دور و بیک گردش بیک چرخ — نه عالمگیر و نی شاهِ جهان بود

درین حسرت سرا دنیای فانی — ز دارا یا ز اسکندر نشان بود
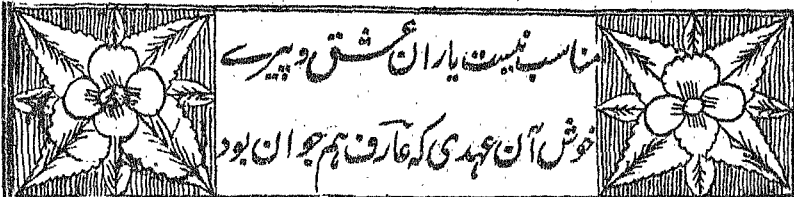
مناسب نیست یاران عشق و پیرے
خوش آن عهدی که عارف هم جوان بود
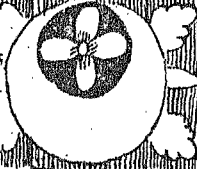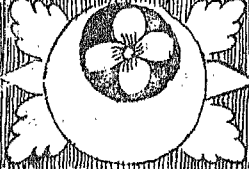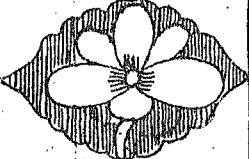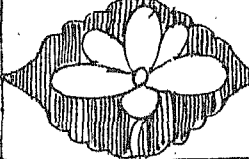
بکوی عشق زمانی گذر تو اسے نے کرد
که اولین قدمش پا ز سر تو اسے نے کرد

ازین محیط بساحل دمی رسانی جان
که زاد راه ز موج خطر تو اسے نے کرد

دلت شگفته و روشن شود چو صبح بهار
بگریه گر تو شبی را سحر تو اسے نے کرد

خدا معاینه بینی بهر جهت نگرے
اگر ز خویش تو قطع نظر تو اسے نے کرد

به پیچ و تاب شوی دست و گردن جانان
چو رشته گر ز گهر سر بدر تو اسے نے کرد

ز نخل زار جهان سرکشی با ز آری
بسان سرو چو ترک ثمر تو اسے نے کرد
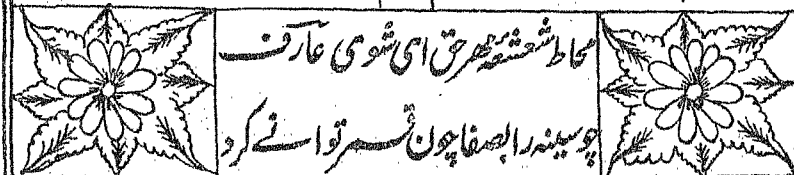
محاط شعشعهٔ مهر حق ای شوی عارف
چو سینه را بصفا چون سحر تو اسے نے کرد

عشق را دیدهٔ ترے باید
سوز دل لخت جگرے باید

بجگر لاله صفت از سر سوز
هر طرف داغ دگرے باید

سیل بر روی بتان میداری
بر دم تیغ گذرے باید

ناوک ناز بتان دلچسپ است
لیکنش سینه سپرے باید

دل رنجور مرا زهر نگاه
گرچه تلخ است مگرے باید

یار می آید و مست می ناز — رفتن از خویش بدر می باید

پاک شو پاک که در کوچهٔ عشق — پاک دل پاک نظر می باید

حسن موقوف بخال و خط نیست — حسن را حسن دگر می باید

گنج مخزون خدائی عارف
مگر از خویش خبر می باید

شور عشقم ز سر بدر نرود — نبود چاره تا که سر نرود

بعد مردن هم ای صنم مارا — نقش روی تو از نظر نرود

دل دیوانه که من دارم — بجنان ترسم از سقر نرود

عاشق کوچه گرد سودائی — پی نفع و پی ضرر نرود

ترک اندیشه کن که رهرو عشق — قدمی راه بی خطر نرود

آنکه ره در حریم کوی تو یافت — هرگز ای بت ره دگر نرود

سوی میخانه میرود عارف
پی تحصیل سیم و زر نرود

نازم به بر که در بر خویشت کشیده بود — بوسم لبان خود که لبت را مکیده بود

گردم بگرد سر که ترا گشته بد فدا — جانم نثار دل که بدردت طپیده بود

قربان شوم به اشک جگرگون چشم خویش / کز روی اشتیاق بپایت چکیده بود

منت برم ز دست که در گلشن وصال / گلهای وصل از گل روی تو چیده بود

پرّد ببال خویش و بنالد به پر خویش / روحم که در هوای وصالت پریده بود

گفتم بپای خود که بشهر و هر دیار / دیوانه وار در پی وصلت دویده بود

ای مرحبا شمامه و ای مرحبا دماغ / آندم که بشگفیده گلت را شمیده بود

میرم برای خویش که بر فرش گل ترا / چون جان گرفته در بغل و آرمیده بود
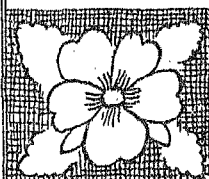
تا خود نه جز ز دیده و دیدن اثر پدید
دیگر کست ندیده و عارف ندیده بود
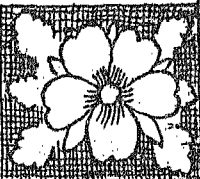
دمی بی می بسر کردن جهانی زر نمی ارزد / دو عالم العل اگر گردد بیک ساغر نمی ارزد

مشو مغرور ای زاهد که خرمن خرمن زهدت / بیکجو حاصل ما از مئی احمر نمی ارزد

مرید شیخ جام و بندهٔ پیر خراباتم / که بایک جرعه نقدم نسیهٔ کوثر نمی ارزد

نظر بر طلعت آن جلوه کردارم که در صورت / بیک نظاره اش مهر و مه انور نمی ارزد

من از کنج لب شیرین دهانی چاشنی خوارم / که هر یک بوسه اش را بارها شکر نمی ارزد

شراب ارغوانی کش که آنی تنگدل بودن / جهان با هر چه در او هست سر تا سر نمی ارزد

بحکم عرض حاجت روبجو د کردن خلایق را / مقام عالی ست اما به کرّ و فرّ نمی ارزد

بغلہ گندم وجو اشک میریزی نمیدانی ‌ ‌ ‌ کہ باہر دانہ صد من در گوہر نمی ارزد
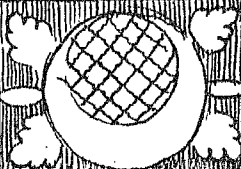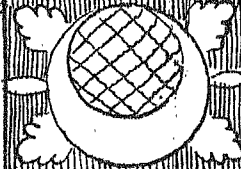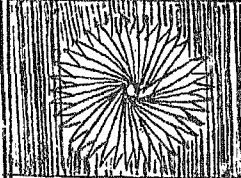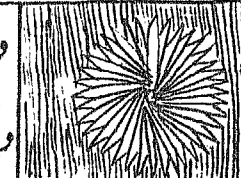
بگنج بینوائی ساختے آسودگی عارف
بملک و مال و تاج و تخت اسکندر نمی ارزد

جز تو مارا مفر بود نبود ‌ ‌ ‌ غیر کویت مقر بود نبود
دہنت را کہ گفتہ تنگ شکر ‌ ‌ ‌ نمک اندر شکر بود نبود
نسبتی چیست سرو را بقدت ‌ ‌ ‌ سرو بر سر قمر بود نبود
من وہردم بجان کنی فراق ‌ ‌ ‌ یار را این خبر بود نبود
بحر عشقی کہ نیست پایانش ‌ ‌ ‌ عقل را راہگذر بود نبود
عاشق مستمند سودائے ‌ ‌ ‌ بی نفع و ضرر بود نبود

از خطت کی برون بود عارف
نقطہ از خط بدر بود نبود

با آفت دمبدم چہ سازد ‌ ‌ ‌ یک دل بہزار غم چہ سازد
دریا دریا بلاے ہستے ‌ ‌ ‌ مشتی گل و ظرف کم چہ سازد
بیچارہ یکے وجود موہوم ‌ ‌ ‌ وز پیش و پس عدم چہ سازد
انسان چہ کہ مشت استخوانی ‌ ‌ ‌ دنیا دنیا الم چہ سازد
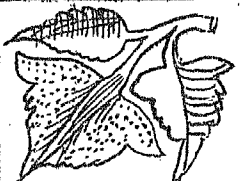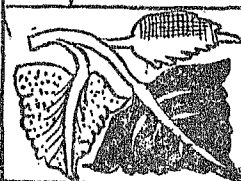
یک قطرهٔ خون زیاده دل نیست | با چشمهٔ چشم نم چه سازد
مرغ دل اگرچه پرفشان است | با طرهٔ خم بخم چه سازد
تنها یک دل بصد مصیبت | ای صاحب محترم چه سازد
در طی طریق بی نهایت | بینش چه کند قدم چه سازد
سرگشته گدای بی سروپا | با خواجهٔ محتشم چه سازد
مفلس بجواب قرض خواهان | بیجا نخورد قسم چه سازد

از حق نگذر کرا پرستد
یک عارف و صد صنم چه سازد

لب لعلت بها دارد ندارد | بهایش خون ما دارد ندارد
بجنت مثل و مانند تو حورے | بحسن ای بت خدا دارد ندارد
بصد دلبستگی زنجیر زلفت | سر یک حلقه وا دارد ندارد
غلط پنداشتم ترک نگاهت | ره و رسم وفا دارد ندارد
نه پنداری دلا کان شاه خوبان | ترحم بر گدا دارد ندارد
چه نسبت مهر و مه را با جمالت | مه و مهر این ضیا دارد ندارد
بقصد خون مردم چشم مستت | حقوق آشنا دارد ندارد

بشوخی چون تو مشکین مو غزالی
بیابانِ خطا دارد ندارد

اگر گوید کسی سودائی عشق
بغیر از می دوا دارد ندارد

مگو زاہد کہ در می خانہ عارف
خدا از خود جدا دارد ندارد

دل بدام تو عشوہ گر افتاد
کارِ ما با دلی دگر افتاد

بتمنای لعلِ میگونت
لالہ را داغ بر جگر افتاد

چشم مستت بہر طرف گردید
کشتہ ہر روی یکدگر افتاد

خط بر آمد و گرد رخسارت
آہ عشاق کار گر افتاد

بی خبر آنکہ با خبر افتد
با خبر آنکہ بیخبر افتاد

خارہ را تربیت نساز د لعل
چونکہ در اصل بدگھر افتاد

مُردن از زندگانیش خوشتر
بجہان ہر کہ بی ہنر افتاد

پای تا سر شکستہ سوختہ بہ
شجری را کہ بی ثمر افتاد

دلِ عارف کہ میرمید از دام
دیدی آخر بدام در افتاد

جام و می و مینا اگرم نیست نباشد
دردِ سرِ فردا اگرم نیست نباشد

در مرحلۂ عشق بسوداے جگر سوز — آرام و شکیبا اگرم نیست نباشد

بر زندگیِ خضر چو خود تکیہ نشاید — بر آبِ بقا جا اگرم نیست نباشد

با زمرۂ زہاد کہ مخلوق فریبے — در صومعہ ماوا اگرم نیست نباشد

در مجلسِ دنیا طلبان جاے بہ تنگے — اندر صفِ بالا اگرم نیست نباشد

ما خود چو درین غمکدہ جاوید نمانیم — معشوقۂ زیبا اگرم نیست نباشد

این لنگیِ پا عارف و این کوتہیِ دست — سروِ قدِ رعنا اگرم نیست نباشد

جلوہ گر جلوہ نما مے آید — بہ نگاہی دل بخدا مے آید

اللہ اللہ بچہ انداز و چہ ناز — بہرِ دل بردنِ ما مے آید

جان چہ باشد کہ نثارش سازم — شاہِ من سوی گدا مے آید

چند بیہودہ پے درمانے — درد اگر ہست دوا مے آید

مے صافی بقدح کن ساقے — جانفزا باد صبا مے آید

تیغ سر کردہ دلا در پیِ قتل — یا ترا یا کہ مرا مے آید

کسی آگاہ ز سرِ منزل نیست — یک ہمی بانگِ درا مے آید

خشمگین چین بجبین بر سرِ کین — دیدہ باید کہ چرا مے آید

تا ز خونِ که دگر دلبرِ ما
دستِ و پا کرده حنا مے آید
دل همی بر سرِ دل می ریزد
بسکه با ناز و ادا مے آید

دل ز کف دادن و حیران بودن
عارف این کار ترا مے آید

در رهت با خطر که پردازد
با دل و جان و سر که پردازد
پیشِ مهر رخت بنورِ ضیا
مهرِ من با قمر که پردازد
با وجودِ دهانِ شیرینت
به نبات و شکر که پردازد
عاشقانیم و رند و باده پرست
به بهشت و سقر که پردازد
خاکسارانِ کوی جانانیم
بجناب دگر که پردازد
زاهدا ما ز خویشتن بی خبریم
بغم خیر و شر که پردازد

پیشِ سلکِ سخن ترا عارف
با دُر و با گهر که پردازد

ما را خیالِ عشق تو از سر نمے رود
این شور تا بشورشِ محشر نمے رود
لذت چشیده که لبِ شیرینت ای صنم
از فرطِ ذوق جانبِ کوثر نمے رود
پی برده راهِ کوی تو ای یار نازنین
صد بار اگر برانیش از در نمے رود

ساقی بیار باده که از دل هجوم غم — مارا بجز کشیدن ساغر نمی رود

از چهره زرد فاسد رنگ امل مرا — غیر از شراب صافی احمر نمی رود

زاهد مرا ز کعبه به بتخانه میبرد
ورنه ز خویش عارف مضطر نمی رود

خون دل ما رنگ حنا شده باشد — در کار نگار کف پا شده باشد

در محکمهٔ عشق تو ای ترک کج ابرو — خونریزی عشاق روا شده باشد

مشک سر گیسوی تو در دل گره افتاد — سودای خطا بود و خطا شده باشد

رنج و ستم و محنت و بیداد و عقوبت — بر ما همه از لطف شما شده باشد

جانا اگرم مشت غبار تن خاکی — در راه تو بر باد هوا شده باشد

جان و سر و دین و دل و صبر و خرد و هوش — ما را به یکی بوسه بها شده باشد

با زمرهٔ اغیار چو در کار وفایی — در حق من از جور و جفا شده باشد

خاک ره جانان سر و جان شد چه ملالی — چیزی که فنا بود فنا شده باشد

در مرحلهٔ عشق تو ای شوخ هلالی
عارف اگر انگشت نما شده باشد

ای کاش که درد تو دوا داشته باشد — بیماری هجر تو شفا داشته باشد

در حلقهٔ زلف دل سودا زدهٔ ما / تا در سر شوریده چه سودا داشته باشد

عطاری آن کاکل خوشبوی آن زلف / کی نافهٔ چین مشک خطا داشته باشد

عمریست که در راه طلب بی سر و پایم / راه طلب آیا سر و پا داشته باشد

خود را خرد از دا همه جائیکه کند گم / هرجائی ما جا بکجا داشته باشد

من بندهٔ آن رند که در میکده بارے / در عین خودی رو به خدا داشته باشد

راضی برضا شو که همه راهرو عشق / باید سر تسلیم و رضا داشته باشد

چیزی بدر از خویش درین بزم نه بیند / آئینهٔ هر دل که جلا داشته باشد

هر کو که بکف داشته باشد می صافی / از حق نگذر آب بقا داشته باشد

رنگین بکن از خون جگر پنجه که این رنگ / والله اگر برگ حنا داشته باشد
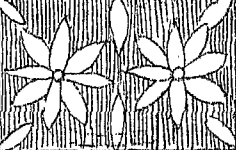
بیرون مرو از میکده عارف که جنان هم / مشکل که چنین آب و هوا داشته باشد
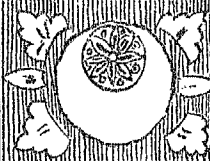
روشنی رویت آفتاب ندارد / پیش لبت لعل آب و تاب ندارد

بر ورق عارضت بوجه نکوئی / بیت که ابروی تو جواب ندارد

عطر گل روی و بوی نافهٔ زلفت / عنبر حل کرده باگلاب ندارد

از که و مه آرزوی بزم وصالت / کیست که اندر دل خراب ندارد
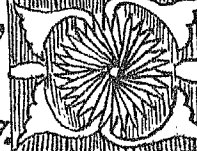
شب همه شب تا سحر بیاد جمالت   مردم چشمم زگریه خواب ندارد

سر بسرای شوخ از چه در پی قتلی   کشتن عشاق اگر ثواب ندارد

دیده مرا از جمال دوست حجابست   ورنه حجاب از کس آفتاب ندارد

خاک بفرقش اگرچه شیخ زمانست   هرکه بدل مهر تو برآب ندارد

در صفت دولت اگر که شاه جهانست   هیچ ندارد اگر شراب ندارد

عارف مفلس بدولت سرافلاک
بیم قیامت نغم حساب ندارد

گیرم که وصل یار میسر نشد نشد   یا بوسه یا کنار میسر نشد نشد

از داغ داغ سوز غم عشق گلرخان   بر سینه لاله زار میسر نشد نشد

پروانه ساز شعله حسن تو ای نگار   گر سوز شمع وار میسر نشد نشد

از تاج و تخت و ملک و زر و سیم و پیل و اسپ   اسباب انتشار میسر نشد نشد

قارون صفت بکثرت زر در زمین فرو   صد شکر کردگار میسر نشد نشد

جای ملال نیست که ساقی ندادمی   درد سر خمار میسر نشد نشد

میخواستم که در بغلش آورم شبی   برخواهش اختیار میسر نشد نشد

این پنج روز عمر بتحصیل سیم و زر   بیهوده گیر و دار میسر نشد نشد

اگر گریه در مفارقت سنگدل بتان | چشمان رود بار میسر نشد نشد

بهر طمع بدرگه ارباب مکرمت
عارف گر انتظار میسر نشد نشد

دولتم یار خوب شد که نشد | خوب بسیار خوب شد که نشد
سنگ نقشم به استخوان بندی | مردم آزار خوب شد که نشد
حب دنیا که ریشش کل خطست | بر دلم بار خوب شد که نشد
عمر ما در شماره زر و سیم | صرف بیکار خوب شد که نشد
بر در منعمان بحکم طلب | راه و رفتار خوب شد که نشد
با خلایق برای مال و منال | جنگ و پیکار خوب شد که نشد

بشرف عارفا به مجلس شاه
نوبت بار خوب شد که نشد

اقبال و بخت یار تو شد نشد نشد | عالم باختیار تو شد نشد نشد
در مزرعی که کشت و نکشتش برابر است | بیهوده کار و بار تو شد شد نشد نشد
لیلا چنانکه در و بر دباخت است | فرض مثل قمار تو شد شد نشد نشد
رنجیده دل مباش که دستت نداد زر | بیکاری شمار تو شد شد نشد نشد

ایدل خموش باش چه جای شکایت است
گر یار غمگسار تو شد شد نشد نشد

در تنگنای عالم فانی بحکم جاه
بر خلق افتخار تو شد شد نشد نشد

چندین بهار آمد و چندین بهار رفت
عارف اگر بهار تو شد شد نشد نشد

عشق را داغ دل و سوز جگر مے باید
ناله نیم شب و آه سحر مے باید

زینهار این ره عشق ست ره مسجد نیست
قطع این مرحله را پای ز سر مے باید

گر همی مایل ابروی بتانے ای دل
گفتمت بر دم شمشیر گذر مے باید

تا همی دست برافشانده بپایت ریزم
هر دمم جان نو و جان دگر مے باید

کاروان رفت و سحر سر زد و خورشید دمید
خیز و سامان سفر کن که سفر مے باید

گنجها در دل و در سینه نهان میداری
مگر ای بیخبر از خویش خبر مے باید

هر چه هستی ز بد و نیک تو هستے لیکن
درک این مسئله را فهم دگر مے باید

هر طرف سیم تنانند درین شهر و لے
آه و صد آه که من مفلس و زر مے باید

داغ افلاس کم از داغ برص عارف نیست
جهد در کسب هنر کن که هنر مے باید

بخت یارت شود چه خواهد شد
غمگسارت شود چه خواهد شد
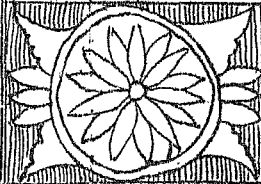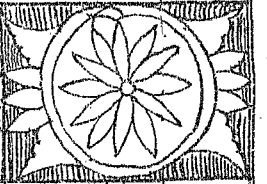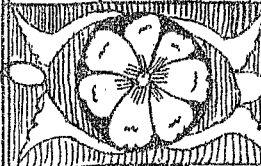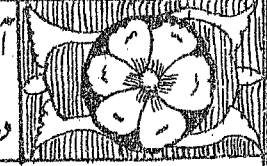
فرض کردم بسلطنت بر خلق — اختیارت شود چه خواهد شد

بر خلایق بحکم رفعت و جاه — افتخارت شود چه خواهد شد

پس از آنکه بایدت مردن — اقتدارت شود چه خواهد شد

گیرم ای دل که شاهد دنیا — همکنارت شود چه خواهد شد

بحکم جمیع اهل جهان — زیربارت شود چه خواهد شد

عارفا تخم جشن و حاصل عیش
کار و بارت شود چه خواهد شد

تاجداری کنی چه خواهی کرد — خاکساری کنی چه خواهی کرد

فرض کردم که صد هزاران سال — شهریاری کنی چه خواهی کرد

جان دهی عاقبت به بدبختی — بختیاری کنی چه خواهی کرد

بتمنای وصل سنگدلان — اشکباری کنی چه خواهی کرد

عارفا این پنج روز دنیارا
کامکاری کنی چه خواهی کرد

وصال بتانم نباشد نباشد — دل کامرانم نباشد نباشد

همین بس که مهجور و زار و غمینم — دل شادمانم نباشد نباشد

خدا نالہ ام را نبخشد رسائی — اثر در فغانم نباشد نباشد
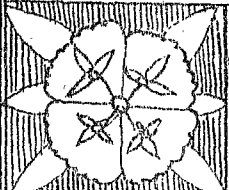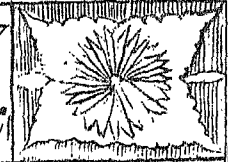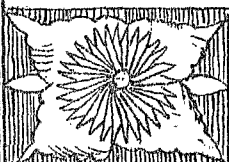
می باشد و کنج باغ و کتابی — خبر از جهانم نباشد نباشد

میسر بود گر سر کوی جانان — گذر در جنانم نباشد نباشد

بکنج قفس مبتلای تو صیاد — بباغ آشیانم نباشد نباشد

بود عارفا باده ارغوانے
دگر این و آنم نباشد نباشد

گرفتم دل سراسر یک جهانی را الم دارد — ز حق مگذر خدارا چون ترا دارد چه غم دارد

حدیث هول و رستخیزم چند ای واعظ — خدارا اگر تو میدانی کریم است و کرم دارد

عذابش هم نباشد خالی از رحمت چو وابینی — جهنم با همه آتش مزاجے نیز نم دارد

بشهراه طریقت ای خوشا احوال آن سالک — که هر دم هوش را بر دم نظر را بر قدم دارد

ز عیش جنت آن منعم چه کم دارد که در دنیا — خدم دارد حشم دارد درم دارد صنم دارد

نمیگویم که آن بت یک نهی دارد جفا دارد — وفا هم اندکی دارد مگر بسیار کم دارد

بعالم آنکه دارد با صفا آئینه خود را
جم وقت است عارف زانکه در بر جام جم دارد

شد هوا عبیر افشان فصل نو بهار آمد — مژده ای هواخواهان فصل نو بهار آمد

ساغر و سبو ساقی پر کن از می صافی — مطربا بکش افغان فصل نوبهار آمد

از دم مسیحی نو سر زد از زمین دیگر — لاله و گل و ریحان فصل نوبهار آمد

زاغ و باغ و بستان را گلشن و گلستان را — گوئی از نو آمد جان فصل نوبهار آمد

از هوای بهروزی در جهان نوروزی — شد جهان نگارستان فصل نوبهار آمد

مرغ در خروش آمد خون دل بجوش آمد — مژده ده بمیخواران فصل نوبهار آمد

باده فرح درکش وز سر طرب عارف — بر هوا کله پران فصل نوبهار آمد

گر تو خود را فنا توانی کرد — سیر ملک بقا توانی کرد

میکنی زنده ابد خود را — چو بمردن رضا توانی کرد

سر نهای بکوی عشق بلند — اگر تو سر را فدا توانی کرد

بر شیرین خوری اگر بر خود — تلخکامی روا توانی کرد

نبود حاجتی بجام جمت — زنگ دل گر صفا توانی کرد

بشمارندت از وفاداران — گر تو تاب جفا توانی کرد

دهدت دست پابوس نگار — گر کف از خون حنا توانی کرد

با کمالی اگر که یکسال — از سر خود جدا توانی کرد

پادشاہی کنی اگر خود را — بگدائی رضا تو اے نے کرد
سرو سا سرکشی بہ آزادی — کہ قمر رار ہا تو اے نے کرد

عارفا در ازای نعمتِ فقر
شکرِ حق چون ادا تو اے نے کرد

نظری گر بما شود چہ شود — قلب ما کیمیا شود چہ شود
اگرم از دہانِ شیرینت — بوسہ با جان بہا شود چہ شود
دلِ در ماندہ در سلاسلِ زلف — ز اسیری رہا شود چہ شود
ہر سر این شہیدِ تیغِ جفا — گر گذارش نما شود چہ شود
بحرِ عشق است و راہ بی پایان — خضرم رہنما شود چہ شود
نازنینا تلطفی فرما — سر و جانم فدا شود چہ شود

آخر ای بت بگو سخن چشمی
دردِ عارف دوا شود چہ شود

دردِ من گر دوا می شود این نمی شود — بوسہ از لبت عطا می شود این نمی شود
رنگ ز لالہ بو ز گل نور ز مہ ضیا ز مہر — سن ز تو تو ز من جدا می شود این نمی شود
با رقیبِ بدگہر چون نتوان کنیم سر — صحبتِ زاغ با ہما می شود این نمی شود

ترک نگاه و مردمی قصهٔ آب و آتش است
شیر به آهو آشنا می‌شود این نمی‌شود

لعل لب تو دلگشا جملهٔ درد را دوا
دیده شود نصیب ما می‌شود این نمی‌شود

بنده و رند بذله گو حضرت شیخ تندخو
دوستی من و شما می‌شود این نمی‌شود

صوم و صلوٰة ظاهری با نصیب زاهدان
عارف و آگهی ریا می‌شود این نمی‌شود

ز معشوقان دل ما را رباید هر که می‌خواهد
مرا این عقدهٔ مشکل کشاید هر که می‌خواهد

چنان کآیینهٔ من هم محو روی سینه صافم
بوجه یکدلی با ما درآید هر که می‌خواهد

نه آنم من که از خوبان بزشتی رو بگردانم
مرا در خود بجوید آزماید هر که می‌خواهد

خودی را باریابی در حریم کوی جانان نیست
چو گوهر که صدف از خود برآید هر که می‌خواهد

تن خاکی حجاب چهرهٔ آیینهٔ جان است
ازین آیینه زنگ تن زداید هر که می‌خواهد

لبش عشاق را با صد زبان گویا بخاموشی
وصالم را بجان قیمت فزاید هر که می‌خواهد

حریفان بادهٔ صافی دوای درد عارف شد
ازین ارو دوای خود ستاید هر که می‌خواهد

یار رحمی بما کند نکند
درد ما را دوا کند نکند

شوخ بیگانه از جهان هرگز
دل بما آشنا کند نکند

تیرِ آهم چه میتواند کرد | در دلِ سنگ جا کند نکند
[illegible] خود کرده بجور و جفا | میل مهر و وفا کند نکند

عارفا آن شهنشهِ خوبان
نظری بر گدا کند نکند

شورِ عشقت ز سر رود نرود | مهرت از دل بدر رود نرود
چاشنی خوار نوش نوش لبت | بسراغِ خضر رود نرود
آنکه راهی بسوی کوی تو یافت | ره کوی دگر رود نرود
نقشِ رویت که سکهٔ ازلی است | تا ابد از نظر رود نرود
خاکِ پایت بچشم هر که کشد | پی کحل البصر رود نرود
دُرد دردت که صافیِ دل ماست | ذوقش از جان بدر رود نرود

پندِ عارف زمی مده ناصح
حرف در گوش گر رود نرود

صنما عمر چون بسر آمد | شبِ هجر ترا سحر آمد
جان و دل جلگی بغارت برد | بعد یک مدتے اگر آمد
بخریداریِ رخت گل هم | بکف آورد مشتِ زر آمد

تا ز غمخواری غمت کز دل — یک نرفته بدرد دگر آمد

با دل سنگ تو چه خواهد کرد — ناله گیرم که با اثر آمد

سر زد از شست ناز هر تیری — جست از سینه بر جگر آمد

خنک آنکس که در سرای وجود — از بد و نیک باخبر آمد

نیست جز درد سر هنرمندی — ای خوشا آنکه بی هنر آمد

ثمر آورد سنگ رهگذری — جز درختی که باثمر آمد
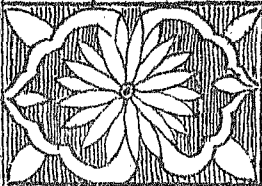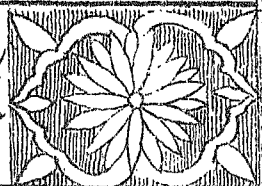
رفت وقت جوانی و پیری
عارفا قصه مختصر آمد

درین زمانه که از ما اثر نخواهد ماند — ز درد سر چه شکایت که سر نخواهد ماند

ز شاهراه فنا روی جان متاب ای دل — جز این طریق ترا چون مفر نخواهد ماند

درین سراچه فانی مجمع مال منال — که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند

ازین حدیقه ترا یادگار اے لاله — بغیر حسرت و داغ جگر نخواهد ماند

ندانمت که نهال امید بند و مغز — درین ریاض که برگ و ثمر نخواهد ماند

به بوریای خشتی بساز ای منعم — که دوشک حر و بالین سر نخواهد ماند

درین فناکده عارف سوای ذات خدا — کسی همیشه سخن مختصر نخواهد ماند

دردِ حسنش نه مرا بر دل و بر جان زد و برد | آه و صد آه که بر دین و بر ایمان زد و برد

از دل آرام و ز کف صبر و ز سر هوشم را | ای بس آسان و بس آسان و بس آسان زد و برد

وی ندانم چه بسر داشت که بر قلبِ دلم | مست می آمد و بسیار شتابان زد و برد

دلِ خون گشته صد پارهٔ مجروح مرا | به خدنگِ مژه و تیزیِ مژگان زد و برد

گرم ناز آمد و در پردهٔ دل پنهان شد | دل ربود از من و بر چاکِ گریبان زد و برد

حسن عیّاری و رنگینی طراری بین | کابرو از گل و رونق ز گلستان زد و برد
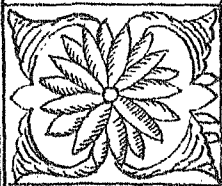
طاقت و تاب و توان از منِ مسکین عارف
آن بت کج کلهِ بر زده دامان زد و برد
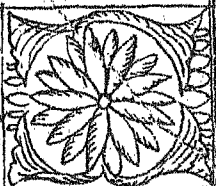
گفتم لبش بجانبِ ما وا شود نشد | یکدم مگر گشاد دلِ ما شود نشد

گشتم رضا به تلخیِ غم تا که کام دل | شیرین از آن لبان شکرخا شود نشد

غمّاز نیستم که به اخفای راز عشق | کردم بسی که بلکه نه افشا شود نشد

بر آسمان براست روی سر کشید سرو | شاید شبیهِ آن قدِ رعنا شود نشد

شد بدر و شد هلال درین آرزو قمر | باشد که مثلِ آن رخِ زیبا شود نشد
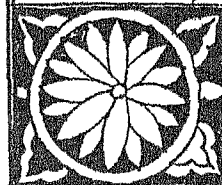
عمرم تمام در پیِ آن یار عارفا
در جستجو گذشت که پیدا شود نشد
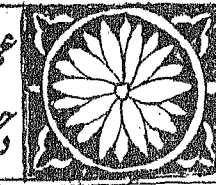
با عشق هر آنکس که سری داشته باشد — باید جگر شیر نری داشته باشد
زاهد نکند رغبت بدگویی رندان — از عالم دل گر خبری داشته باشد
بر ما نظری کن ز سر لطف که شه را — باید به گدا هم نظری داشته باشد
دارد سر پرواز طواف سر کویت — ای کاش که دل بال و پری داشته باشد
از عهدهٔ عشقش که تواند بدر آید — در کیسه مگر گنج زری داشته باشد
هر کو هوس لعل کند لاله رخان را — البته پر از خون جگری داشته باشد
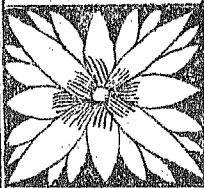
ای دوست ترا عارف بیکس رود از در
هرگاه که جز تو دگرے داشته باشد
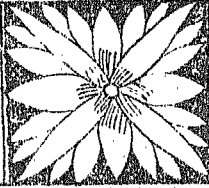
خرم کسی که بر در پیر مغان رسد — پیشانیش بسجدهٔ آن آستان رسد
سرخوش کشد بجانب میخانه رخت خویش — خواهد کسیکه زنده بباغ جنان رسد
زاهد دوباره رغبت غلمان کند بجاست — یکبار اگر بخدمت مغزادگان رسد
خوش آن زمان که ره برم و دل بکوی دوست — یارب که هرچه زودترم آن زمان رسد
سازم رقم به برگ حنا شرح حال خویش — شاید که رفته رفته بدست بتان رسد
جانا ز ما چنانکه تو سر میکشی بناز — کی با تو دست کوته ما در میان رسد
منما غم گذشته که ناید به شست باز — تیری که از کمان جهد و بر نشان رسد

عارف ز کار ناله و افغان مشو خموش
شاید بگوش آن بت نامهربان رسد
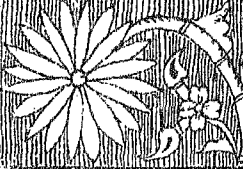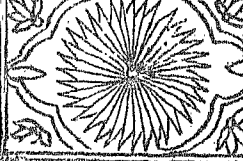
بمن آنِ جهان هیچ نمی پردازد
به عیان یا به نهان هیچ نمی پردازد

راضیم گر بنوازد بیکشد لیک به ما
نه چنین و نه چنان هیچ نمی پردازد

با که گویم که بحال من بیدل آن بت
با دل و دست و زبان هیچ نمی پردازد

همه تن خاک شدم در ره شوقش لیکن
بمن آن سرو روان هیچ نمی پردازد

سالها شد که دمی آن گل خندان با من
چه بهار و چه خزان هیچ نمی پردازد

نگهِ مست تو ام طرفه مسیحی است مگر
جانبِ مرده دلان هیچ نمی پردازد

بغضب یا بنگاهِ کرمی کز عارف
آه و فریاد و فغان هیچ نمی پردازد

هر کس که بکف شراب دارد
خوش باش جهان خطاب دارد

مستِ تو بعرصهٔ قیامت
پروای چه از حساب دارد

دیوانهٔ عشقت ای پریرو
از خویشتن اجتناب دارد

گفتی که بغمزه خواهمت کشت
آری آری ثواب دارد

در روز جزا شهیدِ نازت
پهلوی به آفتاب دارد

چشمم به امید وصل گرید / نقشی بطلسم بر آب دارد

بریانی تاب شعلهٔ عشق / کی آرزوی کباب دارد

زلفت ز برای صید دلها / حلقه حلقه طناب دارد

در هجر تو موج اشک عارف / دریا دریا حباب دارد

بحرم یک بدیر رو دارد / هر کسی رو بسوی او دارد

تو کجا گل کجا کجا به کجا / فرض کردم که رنگ و بو دارد

نسبت چون بسرو باغ دهم / سرو دلجو کدام جو دارد

خنک آنکو نشسته با صنمی / می گلرنگ در سبو دارد

یار با ناز و عشوه و انداز / هر چه دارد همه نکو دارد

جان بر لب رسیده ام ز لبت / بوسهٔ چند آرزو دارد

ای خوشا آنکه با بتی همدم / سینه بر سینه رو برو دارد

دل سرگشته در پیت دایم / کوچه در کوچه جستجو دارد

یا رب از خود چه یافته عارف / که همی سر بخود فرو دارد

ای خوش آنانکه آنچنان مستند ... که ندانند در جهان هستند

عوض مصحف و بجای کتاب ... بغل شیشه جام بر دستند

بی خبر از جهان و کار جهان ... صاف از قید این و آن رستند

تکیه در کنج نیستی دادند ... در هستی بروی خود بستند

ببریدند از خود و خود را ... بخدا بیخودانه پیوستند

سر بسر پی بپای خم بردند ... از دم زاهدان برون جستند

نه کسی را ز خود بیازردند ... نه دلی را ز خویشتن بگستند

نه غم دزد نه غم کالا ... هر کجا خواستند بنشستند

عارفانا ز همت آنان ... که بکلی ز خویشتن بگسستند

چنان دل بسته ام با دام صیاد ... که وحشت میکنم از نام آزاد

دل سنگین شیرین را خبر نیست ... که خم شد بیستون از مرگ فرهاد

نه بیند کس بدین خوبی جمالی ... هزاران آفرین بر حسن ایجاد

بدین قامت بگلشن گر خرامی ... بگل مانند پشت سرو شمشاد

ز غم لخت جگر از دیده بارم ... لب لعل تو هر گه آورم یاد

درین مزرع چه سود از خوشه‌چینی / که باشد خرمن هستیت بر باد
خوش آن رندی که در بستان عالم / بود چون سرو از بار و بر آزاد

چه خوش برزان و بیا لنگ بستی
بمردی عارفا دستت مریزاد

از سر هوای زلف پریشان نمیرود / سودای مشکلیست که آسان نمیرود
چندانکه شست و شو کنم از گریه بار بار / نقش رخت ز دیده حیران نمیرود
جانا ز دست برد غمت کودکی من / دستم همی بچاک گریبان نمیرود
جانانه در کنار و برایدل نیایدت / تا سر نمیرود چه که تا جان نمیرود
گرو آنکه خاکساری کوی تو اختیار / هرگز بسوی روضهٔ رضوان نمیرود
بی ترک سر بکف نرسد گوهر مراد / القصه این نیاید تا آن نمیرود
آنرا که دل ز عشق بتان است داغ داغ / دیگر به لاله زار و گلستان نمیرود

ارزانیِ جماعهٔ عبّاد زاهدان
عارف بخلد از در جانان نمیرود

باشد که باز آن مه من مهربان شود / می خواهد آن چنانکه دلم آن چنان شود
روزی شود که کلبه‌ام ای نازنین صنم / از مقدم شریف تو رشک جنان شود

خوش آن زمان که بنشینی ای یار در کنار | یا رب که هر چه زود تر آن زمان شود
از کار و بار مردم غماز و اشک سرخ | ترسم همی که راز نهانے عیان شود
از دست اگر رهد نرهد از زبان خلق | عیسی شود اگر کسی بر آسمان شود
کس از اجل نیافت خلاصی بملک و مال | دارا اگر که گردد و نوشیروان شود
یابم حیات تازه هزارم اگر کشی | گر نیست باورم دگرم امتحان شود
شور افگند بزم دل خسروان دهر | هر جا که وصف آن لب شیرین بیان شود

عارف کجا و وصف تو ای یار بی نظیر
گیرم اگر تمام سراپا زبان شود

نگارم صبح می با شدت ترکانه مے آید | خدا رحمی کند بسیار بیباکانه مے آید
فروزان آتشی برخیز و کن فکر کباب ای دل | که بر کف جام و مینا در بغل مستانه مے آید
روا ایمانیان را آنچنان زد غمزهٔ ساقی | که شیخ شهر هم مستانه از میخانه مے آید
کند هر دم بزنجیر سر زلفی گرفتارم | عجایب ماجراها زین دل دیوانه مے آید
سراپا روز و شب در سوختن سر و چراغانم | مگر این سوز و ساز از شمع ما پروانه مے آید
بهر کامی لبم غلطیده همی در شوق پابوسش | ز دیده طفل اشکم بسکه بیتابانه مے آید
بکنج بینوائی یافتم گنج مراد آرے | ز آبادی نیاید آنچه از ویرانه مے آید

مگر از غم شود دفع خمارم ساقیا ورنہ | کفاف ما کجا از ساغر و پیمانہ مے آید

در دیوانگی زن عارفا عمری سلامت زی
چہ آفت ہا کہ در قصد دل دیوانہ مے آید
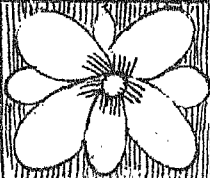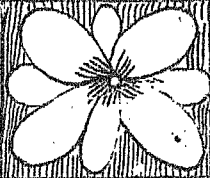
طاقت و جور و جفا باید کرد | یا کہ خود ترک وفا باید کرد
یا غم خویش خوری یا غم یار | زین دو یک کار دلا باید کرد
درد دل سوز جگر نالۂ زار | ہمہ در عشق روا باید کرد
خواب و آسایش و امن و دل جمع | ترک این ہر ہمہ ہا باید کرد
خرمن تاب و توان باید سوخت | جامۂ صبر قبا باید کرد
گرچہ داری ہوس دیدن دوست | سینہ را آئینہ سا باید کرد
حذر از صحبت اہل دنیا | بہ رسول و بہ خدا باید کرد
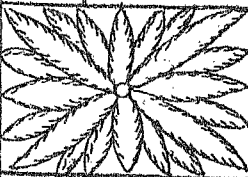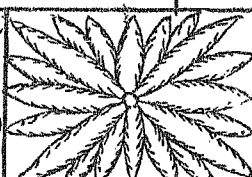
عارفا سینہ بہ غم باید زد
پشت بر روی وریا باید کرد

تا سر کوی شما قبلۂ ما خواہد بود | دل سرگشتۂ ما قبلہ نما خواہد بود
تا بود خال سیہ فام تو منظور نظر | مردم دیدۂ ما رو بہ شما خواہد بود
ترک چشمان تو تا در پی جان است مرا | طاق ابروی تو محراب دعا خواہد بود

گره جلوه به انداز چنین پیمائے | ای بسا سرو که پا در گل و لا خواهد بود

رنج و غم درد و الم بر دل ما هر چه رود | همه از رحمت و لطف شما خواهد بود

حسن سودا زده را هر نفس از دست غمت | تا بکی پیرهن صبر قبا خواهد بود

تا بود سایهٔ دیوار توام سایهٔ سر | سایهٔ سایهٔ ما فر هما خواهد بود

تا کی و چند همی این دل دیوانهٔ ما | بستهٔ سلسلهٔ زلف دوتا خواهد بود

عارف بیکس و بیچاره بزندان بدن
مبتلا تا بکی ای بار خدا خواهد بود
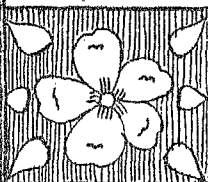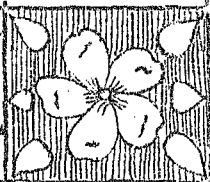
ای دل اندر عشقبازی دردمی باید کشید | گرم گرم از سینه آه سرد می باید کشید

آبرو جوئی اگر در عشق زیبا طلعتان | تا ز اشک سرخ و رنگ زرد می باید کشید

ای که از روی هوس بر ملک جان خواهی ظفر | خوش ز خاک تن لوای گرد می باید کشید

رو بروی زمرهٔ روحانیان باید نهاد | دست از دامان خواب و خورد می باید کشید

شاهراه عاشقی را ای دل اندر یکدمی | گر نفس بیکتنی با مردمی باید کشید

بی تکلف مشک خم را در بغل باید نشست | جام می پی در پی و درگردمی باید کشید
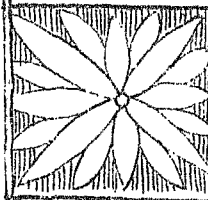
عارفا با دردمندان سینه باید زد بهم
یا ز بزم مردم بی درد می باید کشید
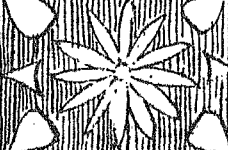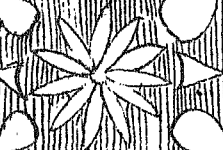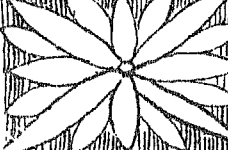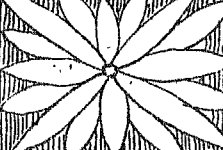
مارا همه دم خیال آن باد — تا باد خیال ما همان باد

پیوسته دو طاق ابروانش — محراب دعای عاشقان باد

مارا سر نعمت چنان نیست — این خوش علفی بزاهدان باد

رندیم و خراب و لاابالی — آتش ما را بجانشان باد

بر بستر عیش آرمیدن — این درد نصیب دشمنان باد

طاعت بامید خلد کردن — ارزانی خیل عابدان باد

سبزه ار بهار پیچ و زم — یارب که بهار ما خزان باد

می خوردن و درد سر کشیدن — هرگز نه چنین و نه چنان باد

بی دوست ز دوزخ ست بدتر — گیرم که بهشت جاودان باد

مشکل آسان و کار سهل است — گر یار شفیق و مهربان باد

عارف بخدا بهشت نقد است
بر آتش عشق سوز جان باد

بگوی او گذر مشکل توان کرد — بهانا ترک سر مشکل توان کرد

به آسان میتوان چشم از جهان دوخت — از و قطع نظر مشکل توان کرد

بدرد دوری یاران جانے — همه شب را سحر مشکل توان کرد

رود مار از دل کی مهر خوبان
جدا شیر از شکر مشکل توان کرد

قبول خار خار منت ای گل
برای مشت زر مشکل توان کرد

بسلک مردم بی درد عمری
به بیدردی بسر مشکل توان کرد

ز شر دشمنان سهل است پرهیز
ز شر خود حذر مشکل توان کرد

اگرچه ترک زر در چشم مردم
بود آسان مگر مشکل توان کرد

هزاران بار از می توبه عارف
اگر کردم دگر مشکل توان کرد

دلم از غم رها نمی گردد
هرگز این غنچه وا نمی گردد

خواهم از کار عشق توبه کنم
چه کنم دل رضا نمی گردد

چشم مست تو ای بت جادو
بکسی آشنا نمی گردد

من ندانم چه کرده با دل
کز تو یکدم جدا نمی گردد

اگرم کشته ور بسوزانی
قطع امید ما نمی گردد

چاره جوئی مکن که علت عشق
تا قیامت دوا نمی گردد

دل دیوانه ام بسر گردی
که کجا و کجا نمی گردد

حیف باشد زچون تو دلداری
حاجت دل روا نمی گردد

چون تواند که دم زند از عشق | آدمی تا فنا نمی‌گردد
خویشتن تا برگ نسپاری | سیر ملک بقا نمی‌گردد

روز و شب در پیت کجا و کجا
عارف بی نوا نمی‌گردد

عیسی سر برگ ما ندارد | بیمار دل دوا ندارد
یارم همه چیز دارد اما | صد حیف که یک وفا ندارد
در روی تو چشم اگر دریده | نرگس ادب و حیا ندارد
تیر نگهت به دلنوازی | از سینهٔ ما خطا ندارد
چشم مستت کدام جوری | کاندر حق ما روا ندارد
در حلقهٔ زلف پیچ پیچت | سرگشته دلی که جا ندارد
با وصف لبت دهن کشائی | این گونه سخن بها ندارد
در میکده رو که هیچ جای | این آب و چنین هوا ندارد

تن گرچه بمرد مرده باشد
جان عارف فنا ندارد

چندم کشاند در دام صیاد | ز دست این دل فریاد فریاد

از دست این دل من آنچه دیدم   یارب که هرگز کافر مبیناد

امروز دیگر از در مرانم   باشد که فردا از ما کنی یاد

صید کمند است معشوق و عاشق   مجنون و لیلی شیرین و فرهاد

ترک نگاهت در قتل مردم   چالاک و چابک خونریز و جلاد

سرو و سمن را از پا در آرد   یاروی چون گل با قد شمشاد

آخر همانا زین دار فانی   باید گذشتن گر شاد و ناشاد

دیگر چه حاصل ز خوشه چینی   ما را که خرمن دادیم بر باد

ما و تو عارف خاک در دوست
حور بهشتی بادا به زاهد
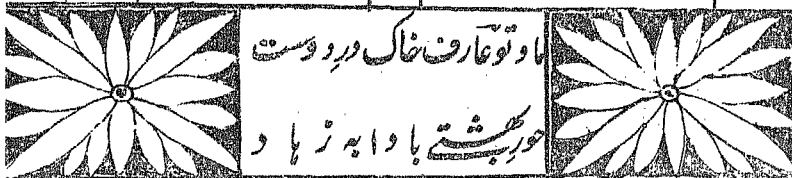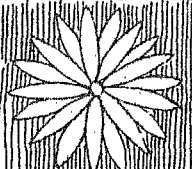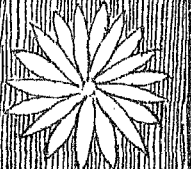
زان باده که درد سر ندارد   میکش میکش ضرر ندارد

بیخود غم خیر و شر ندارد   سر دارد و درد سر ندارد

این طرفه نگر که یار ما را   هم کشته و هم خبر ندارد

میخور که زمانه جنس راحت   زین خوبتری دگر ندارد

مشتاب که راه عشق راهی است   یک گام که صد خطر ندارد

تا کی شب هجر و تیره روزی   یارب شب ما سحر ندارد

یا سنگدلان خوبرویان — یا نالهٔ من اثر ندارد

گفتی که شیرین او چو کوه است — کوه است مگر کمر ندارد

دارد به کمال هر چیز — آیین وفا مگر ندارد

دولتمندی وبال جان است — آسوده کسی که زر ندارد

می آر که در مذاق عارف — این شیرینی شکر ندارد
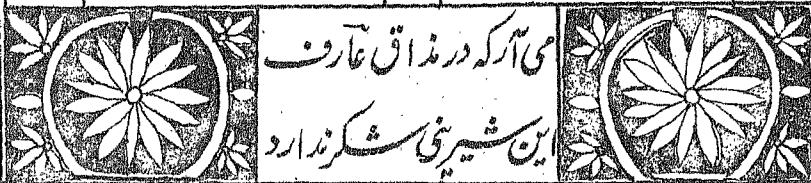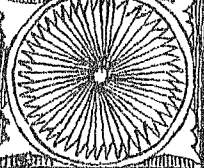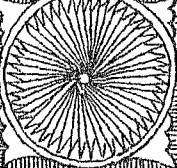
بهار باشد و معشوق میگسار نباشد — مرا بهار چه بینی بهیچ کار نباشد

پیاله باشد و من باشم و صراحی و ساقی — بهار باشد اگر نیستم بهار نباشد

بجاست وصل اگر در قفاش هجران نیست — خوش است مستی اگر در پیش خمار نباشد

تمام شب همه شب وش در غم تو طپیدم — چو بسملی که درون قفس قرار نباشد

بزیر تیغ محبت ای خوشا طپیدن مردن — بشرط آنکه درین نیز انتظار نباشد

مثال لعل لبت در یمن کجاست عقیقی — چو نافه سر زلف تو در تتار نباشد

دلا بجانب گلشن کسی رود بتماشا — که پای تا سرش از داغ لاله زار نباشد

بزن بکوچهٔ دیوانگی چو راه عشقی — بگوی عشق خردمند را گذار نباشد

برو بمیکده عارف بهوش باده و خوش زی — چه اعتبار بعمری که پایدار نباشد

هلاک عالمی از چشم جادوی تو می آید
هر انچه از شیر نر ناید ز آهوی تو می آید

سمر بوییدن گل کی بود نازک دماغی را
ازان بوییکنم گل را کزو بوی تو می آید

معطر عالمی را کرده بوی مشک تاتاری
مگر باد صبا از چین گیسوی تو می آید

بحسن دلربای بر نیاید انچه از طوبی
حکایت مختصر از قد دلجوی تو می آید

سبق خوان لطافت از گل دیت گل جنت
پی کسب صفا فردوس در کوی تو می آید

ز قوس و تیر گردون بر نیاید در کمانداری
هران کاری که از مژگان و ابروی تو می آید

مسلمان میرود در کعبه و هندو به بتخانه
ازین برگشته عارف ای صنم سوی تو می آید

کی در صف میخوران قدر دل و دین باشد
ساقی اگر این باشد در باده چنین باشد

محبوب غزل خوانی در کنج گلستانی
من باشم و وی باشد تا با د چنین باشد

باشد چه کم از دوزخ جاییکه نباشد دوست
در لطف هوا گیرم فردوس برین باشد

بالا بفلک تا کی میبکشی ایوان را
چون عاقبت منزل در زیر زمین باشد

ز دست اجل کس را امید خلاصی نیست
گر گوشه گزین باشد ور تخت نشین باشد

اندر صف استغنا باشد جم وقت خود
هر کو بجهان قانع با قرص جوین باشد

عارف در این معنی حافظ چه نکو گفته
کی شعر تر انگیزد خاطر چه حزین باشد

بہ بوستانِ جہان سرو سا شدیم چہ شد
اگر ز قیدِ تعلق رہا شدیم چہ شد

سوار کشتیِ تن تا کنارہ دریا را
اگر بفرضِ مثل ناخدا شدیم چہ شد

چو کار و بارِ جہان جملہ ہیچ در ہیچ است
بکارِ ہر ہنری اوستا شدیم چہ شد

اگرکہ رند و گر نوجوان بدیم چہ بود
وگرکہ پیر و گر پارسا شدیم چہ شد

چو عاقبت ہمہ مہجوریست و تنہائے
بناز نین صنمے آشنا شدیم چہ شد

ز دستِ ترکِ اجل نیست چون امید خلاص
مسیح وار اگر بر سما شدیم چہ شد

برون چو عارفؔ ازین بزمگاہ باید رفت
گدا شدیم چہ شد بادشا شدیم چہ شد

با تیغ و طناب دلبر آمد
صد شکر کہ کام دل بر آمد

جانانہ بہ بر در آمد اما
وقتے آمد کہ جان بر آمد

من دانم و دل چہا کہ مارا
از دستِ غم تو بر سر آمد

یک درد برون نرفتہ از دل
دردا دز دا کہ دیگر آمد

ای مردم چشم دیدی آخر
در کار تو اشکِ گوہر آمد

ساقی قدحی کہ دار وی دل
در بادۂ صاف احمر آمد
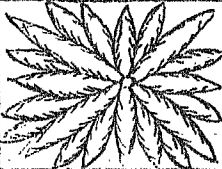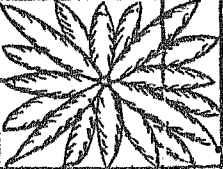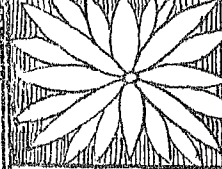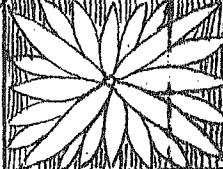
پُر کن جامی کہ عشق را می
از آبِ حیات خوشتر آمد

یک جلوه ظهور در نهان بود — پیدا بهزار مظهر آمد

خاک رهِ عشق شو که آن خاک
عارف بهتر ز افسر آمد

ببینم آن بتِ بیداد گر چه خواهد کرد — بغیر بستن و کشتن دگر چه خواهد کرد
بهار نخل تمنای ما چو در گل ریخت — نهالِ بی ثمر ما ثمر چه خواهد کرد
بیا بگوشهٔ چشمم نشین تماشا کن — ببین که عاقبت این چشم تر چه خواهد کرد
تو بی بهاء صنمی را بصد خریداری — شگفته گل بیکی مشت زر چه خواهد کرد
ز دست ترک اجل فرض میکنم عمری — اگر بپیش نماید حذر چه خواهد کرد
هزار پرده اگر گرگ عافیت بندی — سپر به تیرِ قضا و قدر چه خواهد کرد
هر آنچه باید آخر شود بخواهد شد — همیشه خوف و همیشه خطر چه خواهد کرد
علاجِ بدگهری نوح کرده نتوانست — پسر چو ناخلف افتد پدر چه خواهد کرد

بیک نگاه چو از خویشتن رهد عارف را
اگر قدم بنهد پیشتر چه خواهد کرد

بی باده و مدهوشی مستانه چنین باید — در عین خودی بیخود دیوانه چنین باید
یکدم نشود خالی چشم و دلِ پر خونم — پیمانه چنین باید میخانه چنین باید
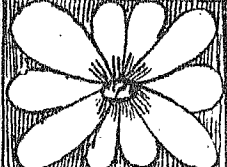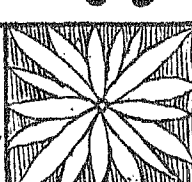
پروانه بسوی شمع پرواز کند از شوق
عاشق بهلاک خود مردانه چنین باید

آن روز که دل ما را در نار غمت بسوخت
صد بار بدل گفتم ای وانه چنین باید

خنجر بکف از مژگان ترک نگه مستش
از کشته دیت گیرد جانانه چنین باید

ما نقش بجانانش ابر معبد دل بستیم
الحق بجهان صورت بتخانه چنین باید

پیر جان و دل عارف ای بت ز تو بیرحمی
بیداد بود زیبا اما ز چنین باید

سایه ابر بهار است چمن مے باید
ساقی نورس و صهبای کهن مے باید

دو سه ماهی که بهر ساله بود فصل ربیع
در سر کوی خرابات وطن مے باید

نقل و نی شیشه و می جمله مهیاست ولی
شوخ و شیرین لبکی توبه شکن مے باید

دل سودائی ما بارسن زلف دراز
بسر آویخته در چاه ذقن مے باید

در صف عشق چو خواهی که بیرای منصور
سر و کار تو به دار و به رسن مے باید

زین همه سعی عمل عاقبت انچه اچه ترا
دو سه گز پارچه بهر کفن مے باید

هیچ چیز ای پسر از هیچ کسی نیست دریغ
مگر اندر خور هر لقمه دهن مے باید

دشمن جان تو ای دوست همانا تن تست
هوش کن هوش که پرهیز ز تن مے باید

گو بیاید بدهد بر سخن عارف گوش
هر که را دلکش و دلچسپ سخن مے باید
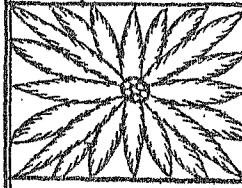
خرام شکر نه ام لوزینه باشد / بتلخی باده دیرینه باشد

سرت ساقی بگردان جام می را / اگرچه هم شب آدینه باشد

بیام عشق اگر خواهی بر آئی / سر دارش نخستین زینه باشد

چه سازد یک سپر تا تیر بسیار / خصوصاً آن سپر کز سینه باشد

خدا را بر چنان دل جای رحم است / که او دل باشد و بی کینه باشد

نتابد نور مهر حق بهر دل / مگر آن دل که چون آئینه باشد

هنوزش عارف دیوانه یاران / خراب باده دوشینه باشد

هر سر مو مرا که بر بندند / همه در وصف روی او بنهند

باغ و بستان و گلشن و گلزار / محو دیدار او چمن چمنند

بلبلان بر سنا بر گلها / قصه پرداز آن رخ حسنند

همه تن در غمت چو گل عشاق / تا بدامن دریده پیرهنند

با وجودیکه کس ندیده ترا / همه کس در پی تو گام زنند

گرد تا ای شمع چه پروانه / عاشقان در هلاک خویشتنند

گیسوانت فتاده بر رخسار / سنبل آسا نهاده بر سمنند

هرچه بینی ز شاه تا به گدا — همه ها در تلاش یک کفنند

شیشهٔ دل بدست طفلان است
عارفا هوش کن که میشکنند

از وصالش سخن نمی باید — لقمه بیش از دهن نمی باید
یار خلوت نشین انجمن است — خلوت از انجمن نمی باید
دامنت ای صنم که دل شکنی — این قدر دل شکن نمی باید
بی می و جام و ساقی گلفام — سیر باغ و چمن نمی باید
در خم زلف زینهار ای دل — بخدا دم زدن نمی باید
یکنظر بهر قتل ما کافی ست — فکر دار و رسن نمی باید
طمع الفت و امید وفا — زین جهان کهن نمی باید

کشتهٔ تیغ عشق را عارف
به که غسل و کفن نمی باید

سهل بودی گریه کردن زود زود — کاشکی از گریه کاری می کشود
ناز طنازی که با نیمی نگاه — صبرم از دل برد و هوش از سر ربود
هوش کن ای دل که در سودای عشق — سود نقصان است نقصان است سود

خویشتن جان خویشتن جانانہ ... آری از سوی گریبان سر فرود
دیر و مسجد در نہان بودی کہ من ... طاق ابروی تو را کردم سجود

عارفا پایان ندارد شرح عشق
ختم کن افسانہ گفت و شنود

سوز عشقش بدل نہان دیدہ شود چہ میشود ... آتش در میان جان دیدہ شود چہ میشود
تیر نہادہ در کمان دیدہ شود چہ می شود ... کردہ دل مرا نشان دیدہ شود چہ میشود
ترک نگاہ جنگجو ہندوی خال فتنہ خو ... یاد و شفیق مہربان دیدہ شود چہ میشود
ناز و کرشمہ و ادا قہر و عتاب و ماجرا ... جملہ مرا بقصد جان دیدہ شود چہ میشود
خلوت و کنج بوستان نقل و شراب ارغوان ... یار جوان من جوان دیدہ شود چہ میشود
مست شراب جلوہ گر میگذرد برہگذر ... خیرہ نگاہ مردمان دیدہ شود چہ میشود
نفس مغنی و عار رہبر و رہنمون ما ... دزد شریک کاروان دیدہ شود چہ میشود

از پس و پیش ہر طرف لشکر غم کشیدہ صف
عارف خستہ در میان دیدہ شود چہ میشود

روی تو کہ در نظر نمے آید ... ماہست ولیک بر نمے آید
ہر روز ہمی بہ پرسشش حالم ... گوید آیم مگر نمے آید

زاہد تو و با خدا دغل بازی ‌ ‌ ‌ ‌ این کار ز بندہ بر نمے آید

کی چو نرسد بہ سبزہ ہندی ‌ ‌ ‌ ‌ کاری نمک از شکر نمے آید

زین پس من و ہی فغان و ہی زاری ‌ ‌ ‌ ‌ ہرگاہ بزور و زر نمے آید

از حق مگذر کہ بار بر دوشست ‌ ‌ ‌ ‌ دستی کہ ازو ہنر نمے آید

خود ارہ بپای و تیشہ بر فرق است ‌ ‌ ‌ ‌ نخلی کہ ازو ثمر نمے آید

عمریست کہ آہ میکشم عارف
فریاد کہ کارگر نمے آید

یکنفس بی می گلنار نمے باید بود ‌ ‌ ‌ ‌ ہوش کن ہوش کہ ہشیار نمے باید بود

پنجروزی کہ ترا فرصت دیداری ہست ‌ ‌ ‌ ‌ یار شو یار کہ عیار نمے باید بود

چو تو روح القدسی جان من از حق مگذر ‌ ‌ ‌ ‌ بگل و آب گرفتار نمے باید بود

ایدل از خندہ میسر نبود گریہ صحیح ‌ ‌ ‌ ‌ نالہ کن نالہ کہ بیکار نمے باید بود

گلرخان را بجفا چند نشینی در پا ‌ ‌ ‌ ‌ خیز کز بہر گلی خار نمے باید بود

ثمر عشق و جنون دانہ زنجیر بود ‌ ‌ ‌ ‌ قید آن گیسوی خمدار نمے باید بود

جہد کن بلکہ بروی تو دری بگشاید ‌ ‌ ‌ ‌ باغ را در پس دیوار نمے باید بود

گر تو خواہی کہ ز مخلوق نبینی آزار ‌ ‌ ‌ ‌ خلق را در پی آزار نمے باید بود

عارفا سلسلهٔ زلف نگاری برگیر
در پی سبحه و زنار نمی باید بود

جان من این همه مغرور نمی باید بود — غافل از رفتن در گور نمی باید بود
خاک خواهی شد اگر رستم اگر قارونی — معتقد بازر و بازور نمی باید بود
در چمن هر ورق از دفتر حالت فردیست — دیده ات داده خدا کور نمی باید بود
با وجود یکه تو مینا بہ بغل میداری — نوش کن نوش که مخمور نمی باید بود
بچنین شهر که دم میزند از باغ بهشت — جهد کن جهد که بی حور نمی باید بود
هر طرف صف زده صاحب نظران منتظرند — پرده بردار که مستور نمی باید بود
موسم لاله و فصل گل و ایام بهار — ساقیا بی مے انگور نمی باید بود
یک نفس یکدم و یک لحظه و یک آن ای جان — تو ز من من ز شما دور نمی باید بود

عارفا در خود اگر مطلبی گنج مراد
باش ویرانه که معمور نمی باید بود

بدام زلف بتان مبتلا نباید شد — بدست خویش اسیر بلا نباید شد
شب وصال ہمی از کنار و از بوسه — رضا اگر نشود دل رضا نباید شد
طبیب اگر بصداقت مسیح دم باشد — بر آستانش بهر دوا نباید شد

رباب و چنگ بآهنگ عشق میگویند | که زینهار بعقل آشنا نباید شد

اگرچه بکر جهان نازنین و طناز است | نیاز مند باین بی وفا نباید شد

به نیم نان و دم آب خود بباید ساخت | گدای درگه اهل سخا نباید شد

چه کار دولت و بید ولتی باقبالست | رهین سایهٔ بید ولتی نباید شد

بقاف در پی عنقا عبث نباید رفت | بهرزه در عقب کیمیا نباید شد
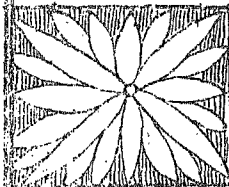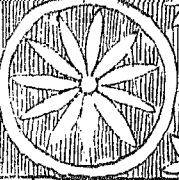
بزاهدان جهان معتقد مشو عارف
مرید زمرهٔ اهل ریا نباید شد
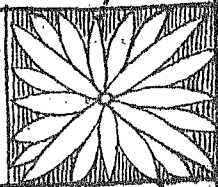
باز رفتن سوی وطن باید | سفر از عالم بدن باید

چند آلوده بخاک شویم | شست و شو از غبار تن باید

تا بکی پا بگل فرو مانیم | خیز کز گل برون زدن باید

دشمن جان خویشتن خویشیم | قطع الفت ز خویشتن باید

با ملائک بعالم ملکوت | بال افشان و چرخ زن باید

بیخود دم کن بجرعهٔ ساقی | که رهای ز ما و من باید

بهر مادر دیان دریا نوش | بادهٔ صافی کهن باید

بادهٔ تلخ و تند و تیز و ترش | نه که یک من هزار من باید

دلِ عاشق ز کثرتِ گُل داغ — باغ باغ و چمن چمن باید
دلِ دیوانهٔ مرا دیگر — خمِ زلفِ شکن شکن باید

رو گزین تیره خاکدان عارف — رفتن جنتِ عدن باید

خود نه خورشید و نی قمر دارد — هرچه آن نازنین پسر دارد
بازم آید بقصد دل که همی — دست چون بهله بر کمر دارد
تا کیم در کمین مرغ ولی — همه یکمشت بال و پر دارد
نه همی من که ز اشتیاقِ لبت — لعل هم خون در جگر دارد
رحم هم آن نگار سنگین دل — دارد اما نه آنقدر دارد
گفتم از می کنیم چارهٔ غم — آخر آن نیز دردسر دارد
خبر از سوز دل همی پرسی — سوز دل عالم دگر دارد
تو چه دانی چه حظ و لذت ها — آه شب گریهٔ سحر دارد
طرفه تر دانه طرفه تر آبی — اشک گلگون و چشم تر دارد
پا منه بی دلیل در رهِ عشق — که بهر گام صد خطر دارد
هرچه بیند ز خویشتن بیند — هرکه از خویشتن خبر دارد

سخنت عارف بشیرینی
لذت شربت شکر دارد

گرچه چشم آهویش خشم شیر نر دارد
خنده اش بدلجویی شیر در شکر دارد
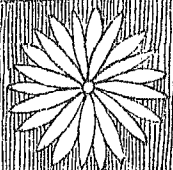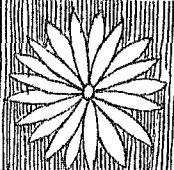
عشق و عاشقی گرچه خوش بود بهر حالی
لیک در شتاب ایدل لذت دگر دارد

در هوای کویش یک نه من پریشانم
لاله هم درین سودا داغ بر جگر دارد

در طریق عشق ایدل گر که راه میپوئی
هوش کن که هر گامی خوف صد خطر دارد

مال و دولت دنیا حرص را بیفزاید
بیشتر همی خواهد هر که بیشتر دارد
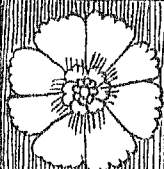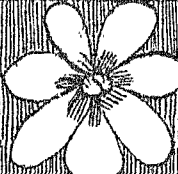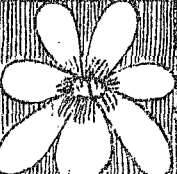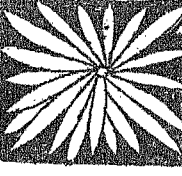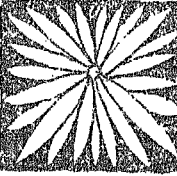
اندرین چمن عارف خوش بحال آن مرغی
کز کمال دلبستگی سر بزیر پر دارد

ردیف ذال
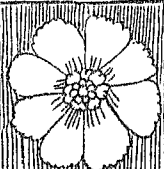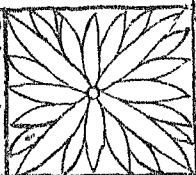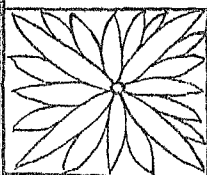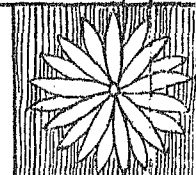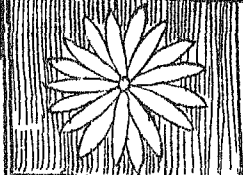
سیب ذقن لذیذ و دهانت ازان لذیذ
جان را بکام نوش لبانت ازان لذیذ

ز آب حیات گرچه دهد بوسه‌ات نشان
شیرینی زلال زبانت ازان لذیذ

بازار قند را شکند پسته لبت
حلوای خنده های نهایت ازان لذیذ

منکر نیم ز لذت دیدارت ای صنم
در بر کشیدنم بمیانت ازان لذیذ

خط بهشت در سر کویت بود ولی
ای بت طواف کرد مکانت ازان لذیذ
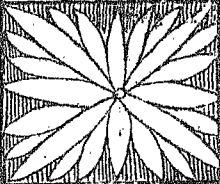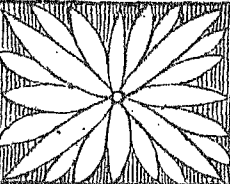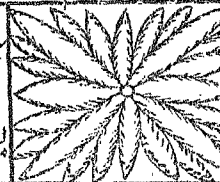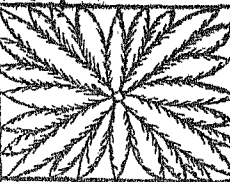
گلقند را به نسبت دشنام و بوسه است | شیرین لبا هم این و هم آنت ازان لذیذ

عارف اگرچه شکر نظم تو دلکش است
نقل و نبات نطق و بیانت ازان لذیذ

ردیف را

عشق را با دین و با ایمان چه کار | با حدیث و آیت و قرآن چه کار

دوزخ از کافر بهشت از مومنان | مرد عاشق را باین و آن چه کار

چیست نسبت درمیان عقل و عشق | آب را با آتش سوزان چه کار

ترک مال و جاه کن در عاشقی | عاشقان را با سر و سامان چه کار

مست جام و ساقی و خمخانه را | با بهشت و کوثر و رضوان چه کار

مرد باید تن دهد با یار درد | دردمندی را بنامردان چه کار

عارفا درکش شراب بیخودی
بیخودی را با غم دوران چه کار

کلاه هل اتی بر سر امیر المومنین حیدر | قبای لافتی در بر امیر المومنین حیدر

حدیث کنت مولاه نبی فرمود در شانش | خدایش خوانده غضنفر امیر المومنین حیدر

شرف زین بیشتر چه بود که اندر دامن کعبه | تولد یافت از مادر امیر المومنین حیدر
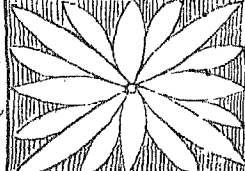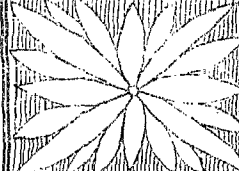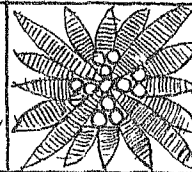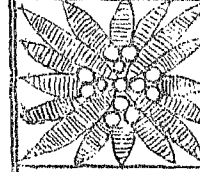
چه در اول چه در آخر چه در باطن چه در ظاهر　　مطاع و صاحب و سرور امیر المومنین حیدر

گرش دست یداللهی نبودی چون جا کندی　　بانگشتی در از خیبر امیر المومنین حیدر

ندیدی دیدهٔ توفیق مردم روی ایمان را　　نمی بودی اگر رهبر امیر المومنین حیدر

بکار دین و اجرای شریعت جان شیرین داد　　براه حق گذشت از سر امیر المومنین حیدر

ز مهر ایزد و نور ولایت خلق عالم را　　کرم فرما کرم گستر امیر المومنین حیدر

بمردی یار و یاور ضعیفان و نحیفان را　　غریب و بینوا پرور امیر المومنین حیدر

بنازم دست قدرت را که در قنداقه از غیرت　　ز لب تا دم درید اژدر امیر المومنین حیدر

قدر را کی بود قدرت که تا سر پیچد از حکمش　　قضا گردان خیر و شر امیر المومنین حیدر

نباشد این سخن با پاک بینی دور اگر گویم　　نبی را سایهٔ پیکر امیر المومنین حیدر

خلایق را بعاجز پروری حلال مشکلها　　چه از اصغر چه از اکبر امیر المومنین حیدر

بنور مهربانی روشنائی دین ایمان را　　چراغ مسجد و منبر امیر المومنین حیدر

برتبت آنکه میگفتش محمد ﷺ لحمک لحمی　　بمنصب ساقی کوثر امیر المومنین حیدر

پلنگ بیشهٔ هیجا نهنگ بحر استیلا　　هجوم کفر را صفدر امیر المومنین حیدر

بحرمت داری و زوجیت دخت نبی لایق　　بحکم خالق داور امیر المومنین حیدر

بدنیا یا بعقبیٰ هر کجا باشد بستاری　　عیوب خلق را چادر امیر المومنین حیدر

شرافت بخش نیکویی عطا و فضل و احسان را
سخا و جود را مظهر امیر المومنین حیدر

بعنوان مددگاری ز جان و دل بهر کاری
معین و یار پیغمبر امیر المومنین حیدر

بدور عالم امکان ز اولاد بنی آدم
نباشد مثل او دیگر امیر المومنین حیدر

یقین دارم که گردد از رہ لطف و کرم عارف
شفیعت در صف محشر امیر المومنین حیدر

گرفتارم گرفتارم گرفتار
سزاوارم سزاوارم سزاوار

بکنج انزوا در مشق خطت
قلموارم قلموارم قلموار

غمت را تا بفردای قیامت
طلبگارم طلبگارم طلبگار

متاع حسن اگر با جان فروشی
خریدارم خریدارم خریدار

بهجرانت گرم احوال پرسی
بسی زارم بسی زارم بسی زار

دلم را برده در قصد دسینے
خبردارم خبردارم خبردار

بگفتن گر تو عارف آزما سے
دگربارم دگربارم دگربار

در غمت بلبل صفت ای گلعذار
بیقرارم بیقرارم بیقرار

چشمه چشمه در فراقت از دو چشم
اشکبارم اشکبارم اشکبار

برجگر گل زحسرت لاله سا
داغدارم داغدارم داغدار

ز آتش عشق تو در سوز و گداز
شمعوارم شمعوارم شمعوار

در بیابان غمت چون گردباد
خاکسارم خاکسارم خاکسار

در هوایت ناله زن بر چرخ غم
ابروارم ابروارم ابروار

ز اشتیاق لذت در دلبت
میگسارم میگسارم میگسار

نیستم مغرور طاعت زاهدا
شرمسارم شرمسارم شرمسار

با رضای حق بدوزخ یا بهشت
کامگارم کامگارم کامگار

پای تا سر عارفا از داغ سے
لاله زارم لاله زارم لاله زار

دست اندر کار باش و دل بیار
گر همی خواهی که باشی رستگار

تا توانی غیر نیکوئی مکن
این سخن را خوش بخاطر یاد دار

آنچه را بر خود نمیداری روا
جان من هرگز روا بر کس مدار

گندم از گندم بروید جو ز جو
نیک جوی تخم نیکوی بکار

یا بدنیا دست در زن یا بدین
الغرض یک کار کن نه این و کار

تا که دستت میرسد دستی بگیر
پیش از انی کو فتد دستت ز کار

دولت دنیا نمی ماند بکس
دل مبند ای مرد عاقل در جهان
دولت جاوید اگر خواهد دولت

ای توانگر کار مسکینان برار
بر سر پل کس نمیگیرد قرار
نام نیکو کن که ماند یادگار

عارفا باده حق شکر کن
گر گوارا باشد و گر ناگوار

شگفت غنچه گلزار انتظار آخر
رسید فصل گل و موسم بهار آخر
غزال وحشی دولت که میرمید از ما
دگر بدام در افتاد و شد شکار آخر
بکامگاری ما بخت ما ز پرده دقیقت
هر آنچه داشت نهان کرد آشکار آخر
دمید از سر هر خار غم هزاران گل
ولی چه گل گل صد برگ گشت بار آخر
هزار شکر که بر مدعای خاطر ما
بهانتشار بدل گشت انتشار آخر
اگرچه در غم دوری بسر رود عمری
چه غم که باد میسر وصال یار آخر

بنوش باده تو عارف بیاد مجلس شاه
بود که آوردت یاد شهریار آخر

دلکشا خانه ایست خانه یار
سر ما خاک آستانه یار
نرود تا بروز حشر از سر
مستی باده شبانه یار

خالِ دلچسپ و زلفِ چین بچین	حذر ای دل ز دام و دانهٔ یار
عالمی در تلاش یار ولے	نیست در عالمی نشانهٔ یار

یار در پرده و همه عارف
همه ها گرم در ترانهٔ یار

او فروزان جلوه گر از عارضِ گلنار نار	من ز حیرت تا بپشت بر دیده ام او دیوار وار
عشقبازی نیست ای دل کار بازی سرباز	غیر جانبازی نباشد اندرین سرکار کار
بر فراشِ بیدلی در حسرت افتاده اند	بوستان و گلستان و گلشن و گلزار زار
یار در عالم نباشد دل بعیاران مده	با کسی هرگز نگردی زینهار ای یار یار
عزت ار داری طمع راه قناعت پیش گیر	باشد اندر چشم مردم آدم پرخوار خوار
راستی رو پیشه کن مگشا دهن را با دروغ	قلب میگردد سیاه و دل ازین گفتار تار

دزد غفلت بسپرد کالای عمرت را بهفت
هوش کن عارف همانا چشم دل بیدار دار

ای شوخ بی پروای من بر من نگر بر من نگر	آقای من مولای من بر من نگر بر من نگر
در دیدهٔ مردم نهان در عین پنهانی عیان	ای یار بی همتای من بر من نگر بر من نگر
دل برده از ما میروی لیس جلوه فرما میروی	خوش قد خوش بالای من بر من نگر بر من نگر

هندوی خالت فتنه‌جو ترک نگاهت جنگجو — اسکندر و دارای من برمن نگر برمن نگر

والصبح شرح روی تو واللیل وصف موی تو — مهر جهان‌آرای من برمن نگر برمن نگر

چشمم بسرخی ارغوان رنگم بزردی زعفران — رعنای من زیبای من برمن نگر برمن نگر

در حقّ ما بهر خدا کم کن جفا و ماجرا — هندوی من ترسای من برمن نگر برمن نگر

عارف ترا در جستجو تا چند پوید کو بکو
ای لامکان ماوای من برمن نگر برمن نگر

دردا که رفت عمر عزیز و دلا به بر — معشوق من تو بودی و من از تو بی خبر

مهر بتان سنگدل ای چشم خونفشان — تا چند گریه چونکه بود گریه بی اثر

مردانه کوش وصف تو در رفتگان عشق — مرد آنکسی بود که برآید ز خود بدر

سالک اگر به امر خدا میدهد رضا — دیگر نه از قضا بگریزد نه از قدر

شیرین دهن ز قند مکرر نمی‌شود — ایدل اگر هزار بگوئی شکر شکر

زبسکه ضرب تیغ تو با پاست دلنشین — زخمم دهن گشاده و گوید دگر دگر
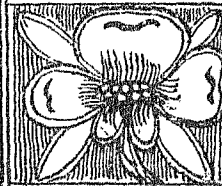
ایدل بهوش باش که در شاهراه عشق
در هر قدم براه نهان است صد خطر

رباعی
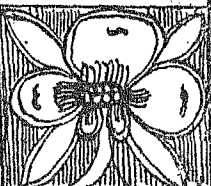
مسکین جفای اره و جور تبر کشد | باشد بباغ دهر درختی که بی ثمر
رو رو همی بکسب هنر کوش عارفا | حقا که نخل بی ثمرست مرد بی هنر

ردیف زار
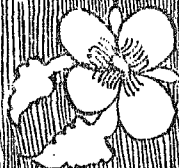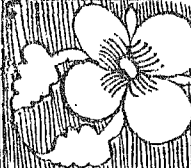
آمدم یار در کنار امروز | هستم از بخت کامگار امروز
روز عیدست و نو بهار امروز | ساقیا بیم کس مدار امروز
چه قدر ظلم در حق خود کرد | هر که ننشست هوشیار امروز
نرود حرف شیخ در گوشم | گر کند منع می هزار امروز
زاهدا آنچه گه رندان | زهد را یکطرف گذار امروز
شکر لله بکام دل گردید | گردش دور روزگار امروز
روز فردا چه بار می جوئی | ای پسر تخم کی بکار امروز
توکه دل را نکرده کاری | هان بر و پشت سر بخار امروز
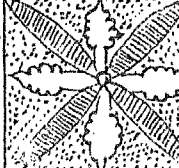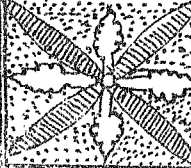
عارفا جز به باده نتوان کرد
دفع درد سر خمار امروز

بزبان وصف تو تقریر نگردد هرگز | نه که تقریر که تحریر نگردد هرگز
ساکن کوی تو دلگیر نگردد هرگز | زانکه در خلد کسی پیر نگردد هرگز

گره عشق تو چنان با دل و جانم پیوند
که جدائیش بشمشیر نگردد هرگز

ای پری زلف مده حلقه که دیوانهٔ تو
هوشیار از غل و زنجیر نگردد هرگز

آدمی را ز تمنای جهان چشم طمع
بجز از خاک لحد سیر نگردد هرگز

بر لب آب بقا روح سکندر می گفت
سلب تقدیر بتدبیر نگردد هرگز

سجدهٔ خاک در میکده عارف ما را
سرنوشتی است که تغییر نگردد هرگز

دریغ و درد که در راه پا طلسم هنوز
رسید عمر بپایان و غافلیم هنوز

عجوز دهر بما غیر مهر و کینه نباخت
بحیله بازی این قحبه مائلیم هنوز

هزار گونه ز بیهودگی کشید بسر
فغان که با جهان کار شاغلیم هنوز

ز علم مدرسه حاصل نشد بغیر از جهل
کتابها همه خوانده‌ایم و جاهلیم هنوز

حدیث وحدت با آخر دلیل شرک نبود
نشسته‌ایم و ببحث و دلائلیم هنوز

کمال بیخبری را ببین که در شب وصل
دمید صبح و بخواب تغافلیم هنوز

شگوفه سرزد و آمد بهار و سبزه دمید
چه غافلیم که ما عارف عاقلیم هنوز

دل بسودای زلفت دادم باز
ببلای سیه فتادم باز

وی ببیا دلبان جان بخشت — هر نفس مردم و بزادم باز
همچو مجنون بعشقت ای لیلی — سر بصحرای دل نهادم باز
رو بروی تو شعله رو چون شمع — بهر سوزش بپا ستادم باز
ای جفاجو اگرچه ترک غمت — بار بارم کشد که شادم باز
بر جمال تو باز کردم چشم — در جنت برخ کشادم باز
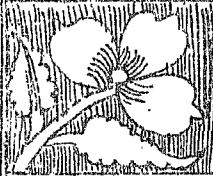
عار فار وز وصل و آن همه عیش
تا خدا کی دهد مرادم باز
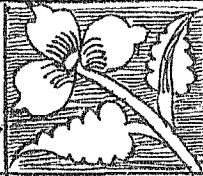
بقد و قامت و انداز و ناز و حسن طراز — توئی که از همه خوبان عالمی ممتاز
قسم بجان تو کارم ز اشتیاق لبت — بدان رسیده که ز روح من تن کند پرواز
بپیچ و تاب چگویم چها کشم بر دل — شبان تیره ز سودای گیسوان دراز
تو تیغ سر بنما تا که بنده سر بنهد — اگر که ناز تو آن است این مراست نیاز
دمی تو قابل قربانی بمسلخ عشق — که کشته کردی و بیرون نیایدت آواز
اگر از آن لب شیرینم ای صنم بارسی — ببوسه بنوازی بخنده بنواز
گرت هواست که بر خیل غم شکست دهی — عنان عقل بگردان بگوی میکده باز
قبول پی سر و پای اگر دهد دستت — برد ز فرط خوشی بر هوا کلاه انداز

بدستیاری پیر مغان خوش آن رندی / که جام همدم و باشد صراحیش همراز

برو بمیکده بنشین و سینه صافی کن / چو صدق نیست چه حاصل ز روزه و ز نماز

هوای هند ندارد لطافتی عارف

خوشا نسیم مصلا و رکنی شیراز

ز شر بارش و سیلاب سحابست امروز / روز میخوارگی و روز شرابست امروز

طرب قلقل مینا طرب جوش سماع / عالم بیخودی و رفع حجابست امروز

لاله از دامن پشمینه ما لاله دمید / اگر این ساقی و این لعل مذابست امروز

پند بیهوده تا صبح نزد در گوشم / حرف تاثیر و اثر نقش بر آبست امروز

تو درین مسئله فتوی اگر از من پرسی / مسجد و کعبه هم عین صوابست امروز

توبه از می نکند بنده عاصی گر هم / کافر مطلق هر چار کتابست امروز

عمر آخر شده تا چشم بهم بر زده / ساقیا دور سر وقت شتابست امروز

حشر عارف بصف زمرهٔ زهاد نبواد

گرش اندیشهٔ فردای حسابست امروز

ردیف سین
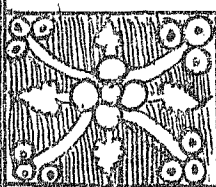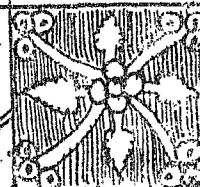
داده ام دل ببتی چابک فتان مپرس / آنچنان گشته ام از کرده پشیمان که مپرس

دوش در حلقهٔ زلف تو بسودای دراز
دیده ام شب همه شب خواب پریشان که مپرس

دل پر درد بیا دیدست از لخت جگر
لعلها سفته ام از سوزن مژگان که مپرس

چشم از شوق گل روی تو با داغ سرشک
شگفانیده بسی لاله بدامان که مپرس

در گلستان خیال تو چنانم ای بت
تنگدل غنچه صفت سر بگریبان که مپرس

می رسانم همه دم در غم عشقت صنما
آه و زاری بفلک ناله بکیوان که مپرس
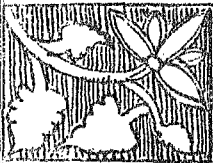
عارفا در صلهٔ معرفت و دانائی
خون دل میخورم از مردم نادان که مپرس

نقل روی آب و دانه مارا بس
بیخودی از زمانه مارا بس

رقص جامم کفایت از دوران
قلقل مے ترانه مارا بس

خلد و باغ بهشت زاهد را
خاک آن آستانه مارا بس

از دو عالم بر ندسے وستی
شیوهٔ عاشقانه مارا بس

معتقد نیستم بعلم و عمل
شرمساری بهانه مارا بس

نیست حاجت بوعظ و موعظتم
پند چنگ و چغانه مارا بس

بجهان عشق و ساغر و ساقی
حاضر و غائبانه مارا بس

لذت عشق و سوز دل چون شمع
سوز و ساز شبانه مارا بس
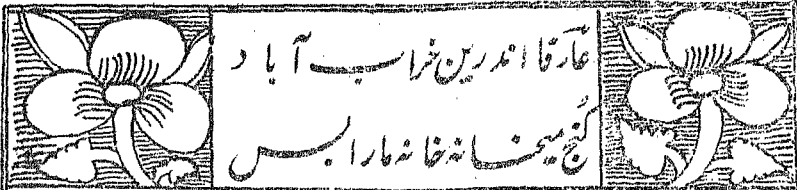
عارفا اندرین خراب آباد
کنج میخانه خانه ما را بس

ره نیابد سوی مقصد هر گرایدل بوالهوس
در تلاش شهد مسکین جان دهد آخر مگس

می ندانم از اجل بخشد رهایی خواجه را
مال و اموال و غلام و اشتر و فیل و فرس

اشک مفشان از برای گندم نمائی جو فروش
باش نستانیم در قیمت بهای یک عدس

گفت بر خلق پسند آنچه نپسندی بخود
رهنمای بر صراط المستقیم اینست و بس

آنکه در معموره تن دم زند بی یاد غیر
مرده باشد در حقیقت گرچه می دارد نفس

ره کجا یابم خدایا خون نگریم چون کنم
چار موج عشق بر من بسته راه از پیش و پس

باعث فریاد بلبل در قفس [illegible]
ور نه اندر بیضه بایستی فغان از پیش و پس

[illegible] از [illegible]

آنچه مژگان در فشردم عاقبت سودی نداشت
کی تواند سیل را مانع شدن خاشاک و خس
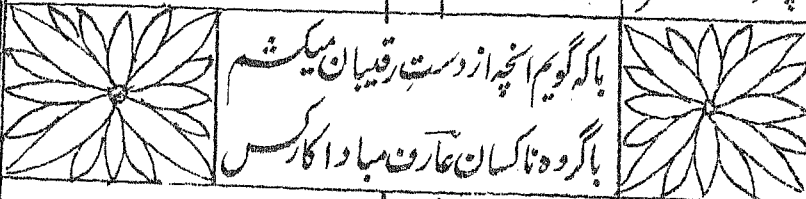
با که گویم آنچه از دست رقیبان میکشم
با گروه ناکسان عارف مبادا کار کس

خاکساری در پیر مغان ما را بس
بی نیازی به می از کون و مکان ما را بس

در مقامی که صدارت بسعادت بخشند
گوشه میکده از هر دو جهان ما را بس

زین همه جنس اهل نو سر بازار وجود
نقد سرگرمی سودای بتان ما را بس

سوداگر خلق فریبی وزیانست خلوص　　زاهدان سود شمارا وزیان ما را بس

حق شناسی همه گر روی ریا با خلق است　　جرگهٔ خیل خدا بی خبران ما را بس

جنت و حور به زهاد بود ارزانی　　سر کوی تو ز فردوس جنان ما را بس

نام نیکو و خیال خوش و یادت صنما　　حرز دل مونس جان ورد زبان ما را بس

زان دو تائی که در و منت دونان باشد　　بر جگر خنجر و بر سینه سنان ما را بس

عارفا زین چمنستان جهان بلبل سا　　زاری و ناله و فریاد و فغان ما را بس
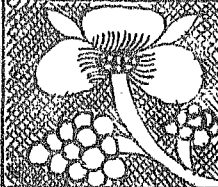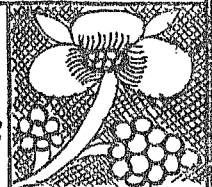
پیر میخانه پیر ما را بس　　جام می دستگیر ما را بس

بادهٔ تلخ و تند و تیز و کهن　　عوض شهد و شیر ما را بس

همدم صحبت می و مینا　　از صغیر و کبیر ما را بس

خاک کوی بتان گل رخسار　　از گلاب و عبیر ما را بس

بی تکلف ز مال و ملک جهان　　کنج فقر و حصیر ما را بس

از همه ناز و نعمت دنیا　　قرص نان شعیر ما را بس

همه شب در فراق ماه رخان　　آه گردون مسیر ما را بس

چشم بینا و همت عالی　　از قلیل و کثیر ما را بس

بشکم گر گرسنه ایم چه باک
عارفا چشم سیر ما را بس
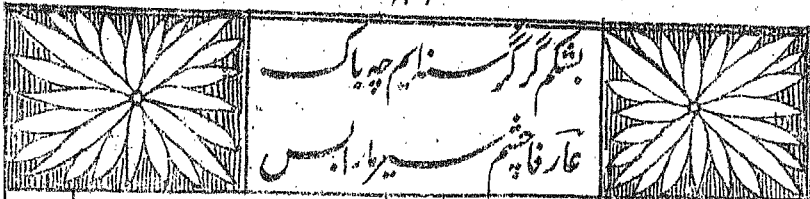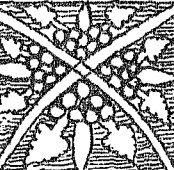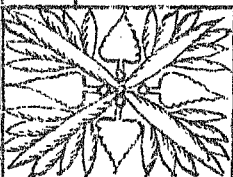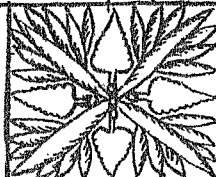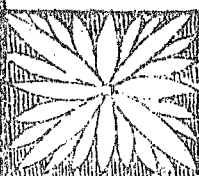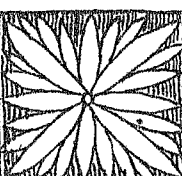
رفت از بزم آن نگار افسوس
افسوس ای دل هزار افسوس

گل رفت و بکف نماند ما را
غیر از زر در زخم خار افسوس

نشگفته گلی بکام ما را
دی آمد و شد بهار افسوس

جز حسرت ازین چمن نبردیم
چون لاله داغدار افسوس

معشوقه و نقل و باده و جام
یک نیست ازین چهار افسوس

بس کشته بسینه تخم حسرت
بر چیدم از مزار افسوس

عمرم همه در فراق یاران
بگذشت بانتظار افسوس

آن راز که سالها نهفتیم
در سینه شد آشکار افسوس

سر رشته کار نیست عارف
در قبضه اختیار افسوس
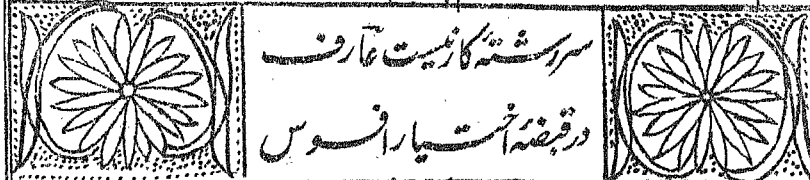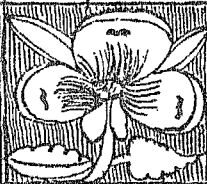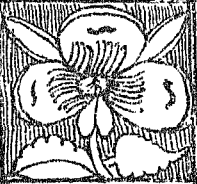
زین چمن خار خار ما را بس
داغ دل لاله وار ما را بس

همچو بلبل درین چمن به نوا
ناله زار زار ما را بس

ثمر نخل مهربان
گریه بار بار ما را بس
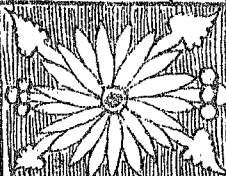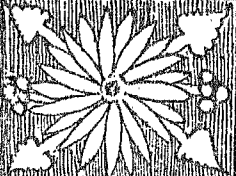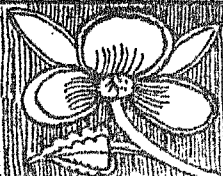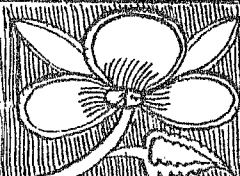
از تماشای لاله رخساران
جگر داغدار ما را بس

از خزان و بهار این گلشن
دل امیدوار ما را بس

آه و افسوس و حسرت بسیار
ز جهان یادگار ما را بس

از چنین دور از چنین دوران
گردش چشم یار ما را بس

مستی و مدهوشی و بیخبری
همه دم کار و بار ما را بس

همه شبها چو شمع تا بسحر
سوزش انتظار ما را بس

از چنین تیره خاکدان عارف
دل صاف از غبار ما را بس

ردیف شین

خواهی اندر کعبه خواهی ساکن بتخانه باش
هر کجا باشی نظر بر جلوهٔ جانانه باش

گر هوس داری که دستت با سر زلفی رسد
سینه را صد چاک کن در کشمکش چون شانه باش

چون مگس اندر هوای شهد تا کی می پری
گرد روی شمع روی چرخ زن پروانه باش

در طریق عشق پوئیدن نه کار هر کس است
چون تو می پوئی برو در ترک سر مردانه باش

گر چه میخواهی که باشی آشنا یار از عشق
هوشمندی را رها کن از خرد بیگانه باش

گنج سر حق در آبادی نگیرد قرار
گنج خواهی کو سراپا قصر تن ویرانه باش

درد سر بسیار دارد شهرت فرزانگی
گر ز من در می‌پذیری عارفا دیوانه باش

هر ذره که می‌بینی پیدا همه هستیش / و اندر دل هر موری بنهفته نشستیش
یک در طلبش پویان بگرفته ره مسجد / یک رفته بمیخانه بیخود شده مستیش
نازم بسرفرازی سرو قد جانان را / سرهای سرافرازان یکسر همه پستیش
غافل ز پی قتلم زه کرده کمان لیکن / ترسم که خطا گردد تیری که بشستیش
او در دل و در دل او دارنده هر دل او / گر اهل دلی دل را مشکن که شکستیش

در مرحلهٔ عشقش شوخی نگری عارف
خون کرده دل ما را رنگ کف دستیش

خواه دیوانه خواه عاقل باش / الغرض هر که باش کامل باش
گرچه در دیر و گرچه در مسجد / هر کجا باش باش و شاغل باش
خیز و از چاه طبع بیرون آی / یوسف آسا عزیز هر دل باش
ساز با سوز و شمع رویان را / شاهد جمع و شمع محفل باش
سر نتابم ز راهِ عشق اگر / خوف دریا و بیم ساحل باش
نکنم ترک عشقبازی را / گرچه آسان و گرچه مشکل باش

سر ما خاک راه پیر مغان — گو که بر حق و گو که باطل باش

مده از دست دامن شب را — اہل یا ایہا المزمل باش

علم اگر بهر فخر بر خلق است — به که نادان و به که جاہل باش

عار فا ترک بو الفضولی کن

وانزمان افضل الافاضل باش

نگویمت که فلان باش یا که بهمان باش — مصر مباش و دگر هر چه باید آن باش

درین چمن اگرت میل سرخروی هست — چو لاله داغ بدل نه ز سرخ رویان باش

بسان برگ حنا تن بروی سودن ده — بپا و زیب کف دست نازنینان باش

بضرب سیلی اخوان بده رخ تسلیم — در آ بمصر تجمل چو مصر (ماه) کنعان باش

براه عشق نشیب و فراز بسیار است — رونده خواه گدا باش خواه سلطان باش

نشان تیر بلا شخص سربلندان است

بیا تو عارف و در سلک خاکساران باش

پی شمع رخی پروانه میباش — اگر هم سوختی پروانه میباش

تو گر با شعله رویان عشقبازی — بکار سوختن مردانه میباش

اگر خواهی که روی غم نه بینی — حریف باده و پیمانه میباش

بجز مینای می با کس مزن دم
همیشه سرخوش و مستانه میباش

دمی از یاد او غافل نباشی
چه در مسجد چه در میخانه میباش

بدیر و خانقه هر جا که باشی
نظر بر جلوهٔ جانانه میباش

کلید گنج آبادی خرابی ست
تکلف دور کن ویرانه میباش

اجل دست از گلوبیت بر ندارد
تو گو دیوانه گو فرزانه میباش

خردمندی به نادانی است عارف
برو گر عاقلی دیوانه میباش

تو خواه صومعه را خواه دیر را میباش
بهر کجا و بهر حال با خدا میباش

بدیر و کعبه چه حاجت تو گر خدا طلبی
برو بمیکده از خویشتن جدا میباش

مباش شاه و مکن یکجهان بخود دشمن
بر آستان مغان در نشین گدا میباش

کنار چشمهٔ حیوان بپای حضرت خم
نشسته سر بسبو دمبدم فدا میباش

کنج می پی آزار ما مباش ای شیخ
جهنم از من و فردوس از شما میباش

دهن بشکوه گشادن نشان کمظرفی ست
بهر چه در تو رسد نیک بد رضا میباش

بسوز و ساز نشو دهر چه خاک اکسیر ست
تو خاک باش برادر تو کیمیا میباش

گرت ز خلق امید گره کشائی هست
تو هم بکار خلایق گره کشا میباش

بدور حادثه با استخوان قناعت کن — برآی بر فلک سروری هما میباش

فغان که ترک اجل بر کسی نمی بخشد — چه رند باش و چه زاهد چه پارسا میباش

مثال آئینه رو سینه صاف کن عارف

بیا بمیکده جام جهان نما میباش

با می و جام سرسبز میباش — از غم دور بیخبر میباش

منه از دست جام را یک دم — خویشتن را جم دگر میباش

بی تکلف در میخانه — همچنان قصه مختصر میباش

من و کوی مغان و سر مستی — گو که نقصان و گو ضرر میباش

تو اگر نقد عشق میطلبی — کوچه در کوچه دربدر میباش

ثمر نخل با ثمر سنگ است — بی ثمر باش و با ثمر میباش

زندگی را بقائی باشد — نیک میباش و درگذر میباش

عمر مانند باد درگذرست — هر نفس عازم سفر میباش

خاک بودی و خاک خواهی شد — شیطنت کن رها بشر میباش

چاره درد سر چه می جوئی — ای برادر بفکر سر میباش

قطع کن از کسی که سنگدل ست — گر که هم رشته جگر میباش

در سلامت رولیست راه نجات — بد میندیش و بی ضرر میباش

در دو سر هاست در هنرمندی — ای هنرمند بی هنر میباش

دشمن جان خویشتن خویشی — عارف از خویش پر حذر میباش

از دیده مردمان نهان باش — چشم و دل و جان مردمان باش

با خلق مکن درشت خوئی — یعنی برخویش مهربان باش

در پای فتاده شمع را سر — عبرت آموز و بیزبان باش

از دست مده عنان همت — هرچند ضعیف و ناتوان باش

بر فرق شهان چو جا گزینی — قانع چو هما به استخوان باش

از کف مگذار جام می را — در دور زمانه کامران باش

تا کی بخیال تن پرستی — ای جان جهان بفکر جان باش

صد ساله وصال می نه ارزد — با هجر اگرچه یک زمان باش

عارف غم دهر خوردنی نیست — می نوش و همیشه شادمان باش

بخسروی ندهم منصب گدائی خویش — خوشا قلندری و کنج بینوائی خویش

به نیم جو نخرم ملکت سلیمان را | قسم بحضرت فقر و برهنه پائی خویش

گرت هواست که با یار همنشین باشی | بیا و باش تو بیگانه ز آشنائی خویش

زهی نکوئی طالع زهی سعادت بخت | دمی که بنگرم از قید تن رهائی خویش

دلا چه سود ز جانان اگر نباشد جان | همه فدائی یار اند و من فدائی خویش

فتاده ام به بلای عجب نمی دانم | غم حبیب خورم یا غم جدائی خویش

بدرد هجر تو درمانده ام چه چاره کنم | ز بخت گریه کنم یا ز نارسائی خویش
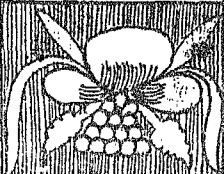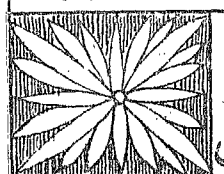
دران چمن که بود شور بلبلان عارف | من و حکایت عشق و سخن سرائی خویش

باش در چشم خلق بار مباش | بر دل مردمان غبار مباش

بشنو ای جان من درین گلشن | گل نباشی نباش خار مباش

حاصل کار ما ازین مزرع | چون خزان ست گو بهار مباش

می اگر نیست گو نباشد می | رنج درد سر خمار مباش

اعتباری بکار دنیا نیست | در پی کار روزگار مباش

غرهٔ هستی دو روزه مشو | شاد ازین عمر مستعار مباش

ساز با قرص نان دونان را | ای برادر امیدوار مباش

در پی آمد آمدِ دنیا | چشم بر راه انتظار مباش
کام جوئے اگر ز لذتِ عشق | باش ناکام و کامگار مباش

گرچه در هجر مرده عارف
تا امید از وصالِ یار مباش

در بزمِ عشق دم مزن ای دل خموش باش | از پای تا بسر همه تن چشم و گوش باش
گر آرزوی گوهرِ مقصود مے کنی | در سلکِ خیل دردکش و درد پوش باش
هرگز بدوست ره نبرد عافیت طلب | بیخانمان و بیکس و خانه بدوش باش
سازی اگر که نسخهٔ اکسیر جان درست | در کوی عشق خاک در می فروش باش
تسبیح و خرقه رهنِ می خوشگوار کن | یعنی که می بنوش ولیکن بهوش باش
اظهار عیب خود مکن از عیبِ دیگران | خواهی که پرده ات ندرد پرده پوش باش

کابین و مهر شاهد دهر است خوشدلی
عارف بنوش باده و هردم بجوش باش

ردیف صاد

ذره ذره عالم بهوایت رقاص | بهوا داری خورشید لقایت رقاص
آنچه بر ارض و سما در حرکت دیده شود | همه در پرده به آهنگ نوایت رقاص

یک بیک مرغ هوا ماهی دریا همه تن — بصدای تنناتن تنناییت رقاص

دیری و مسجدی و شیخ و برهمن ای بت — همه با در رهِ تسلیم و رضاییت رقاص

ز چپ و راست براهِ تو سیه مست عشاق — گرد رخسارِ تو چون زلف دوتاییت رقاص

پای کوبِ سر کوی تو نه عارف تنهاست
مرد و زن پیر و جوان شاه و گداییت رقاص

تا چو زر سرخی بری بخلاص — بوتهٔ عشق را نکردی خلاص

بر محک سیم خام را در پیش — با سفیدی سیاه روست رصاص

گوهرِ عشق چون بدست آری — نشوی تا بحرِ غم غواص

ترک خود گیر جانِ من که شوی — خلوتِ دوست را تو خاص الخاص

باش در عاشقی چو پروانه — همه تن در هلاکِ خود رقاص

قتلِ عشاق را ز معشوقان — نه دیت لازم آید و نه قصاص

در جهان فارغ از غمِ عشقت — هیچکس نیست از اوان و اقاص

همه سرگرم در سر و کارت — مرد و زن جمله عوام و خواص

هیچ چیزی بنزدِ عارف نیست
بهتر از صدق و بهتر از اخلاص

ردیف ضاد

کی ستانم عشق را ملک سلیمان درعوض
کوی جانان را نگیرم باغ رضوان درعوض

از لبت لب برندارم حاش لله ای پری
گرچه انجم بدهندم آب حیوان درعوض

پیشگاه عشق لذت باشد بی درد ترا
نارسایم گرچه بخشیم سوی درمان درعوض

شور و سودا در سر بازار عشقت ای صنم
نقد کفران را نگیرد جنس ایمان درعوض

همچو زاهد بار الها نعمت وصل ترا
ابلهستم گر ستانم حور و غلمان درعوض

هرچه کاری اندرینجا گر که گندم گر که جو
آن همانت میدهد گردون گردان درعوض

عارفا گر بینمائی سر به سودای بتان
اولت باید گذشتن از سر جان درعوض

ردیف طا

دربیت دربدر شده ایم غلط
خاک هر رهگذر شده ایم غلط
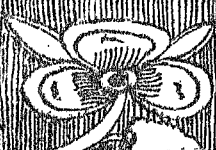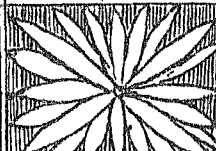
بیخودی را اسیر شده ایم غلط
واقف خیر و شر شده ایم غلط

بتماشای مصحف رخ دوست
هرچه زیر و زبر شده ایم غلط
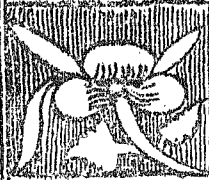
مبتلایش به هنر خطا کردیم
شجر بارور شده ایم غلط

زندگانی چو اعتباری نیست
ما اگر معتبر شده ایم غلط

چو بباید نهاد و رفت آخر
مالکِ سیم و زر شدیم غلط

سوی حق بود و ما اگر عمری
زو همی پرحذر شدیم غلط

در بیابانِ بی نهایت عشق
عارفا ره سپر شدیم غلط

خوشیِ ما برضاست مشروط
شادو کامی بعطاست مشروط

شادی و محنتِ ما در عالم
او فا و بجفاست مشروط

روشنائیِ دل و دیدهٔ ما
هم بخورشید لقاست مشروط

هر نفس هر دم و هر لحظه همه
هستیِ ما به بقاست مشروط

سربلندی و سرافرازیِ ما
بقدِ سرو ثناست مشروط

تر زبانی و سخن دانیِ ما
به دعا و به ثناست مشروط

چارهٔ دردِ سرِ عارفِ زار
بحنای کفِ پاست مشروط

ردیف ظا

ساقی ار نیست از شراب چه حظ
ورکه باشد شراب تا چه حظ

فرض کردم اگر که باشد هم
یار بی چنگ بی رباب چه حظ

گل و مل باش و ساغر و ساقی	چون تو باشی دلا بخواب چه حظ
ای برادر ز عشق لاله رخی	که نباشد دولت کباب چه حظ
چه بجوئی دران رضای ولی	ای مسلمان ازان ثواب چه حظ
دل بسودای آن سر زلفی	که نباشد بهر پیچ و تاب چه حظ
عشق آن ابروی که نبود ازو	دست پایت ز خون خضاب چه حظ
باشدت یار و خلوت از اغیار	که بود در میان حجاب چه حظ
بی می و یار همدمی عارف	زان جوانی و آن شباب چه حظ
بادهٔ بی صنم ندارد حظ	گرچه بسیار و کم ندارد حظ
سیر باغ بهشت بی معشوق	سر بسر یک قلم ندارد حظ
بی گلستان عارض تو پری	گرچه باشد ارم ندارد حظ
در فراق تو سایهٔ طوبی	بوصالت قسم ندارد حظ
گر بمسجد اگر بخانهٔ دوست	رفتن دم بدم ندارد حظ
قدر مهر وجود خویش بدان	که سواد عدم ندارد حظ
مکن گوش و از انکه عشق و صلاح	هر دو عارف بهم ندارد حظ

ردیف عین

سیک شد از رنج مردم هر دم آزار طمع
وای بر آنکس که باشد او گرفتار طمع

آبرو جوئی چو گل برگ توکل ساز کن
تا بکی گردی بچشم مردمان خوار طمع

هر دو را آسان بود بر سر گرفتن کوه قاف
بر دلی یارب مبادا آنهمه بار طمع

گرچه دستت میدهد سیم سفید و زر سرخ
هان مبادا از درو گردی تو اظهار طمع

الغرض کی میتوان کردن مسیحا بش علاج
آنکه باشد بر فراش و هم بیمار طمع

از خلایق نشنوی غیر از صدای دور باش
هر کجا عارف گشای لب به اظهار طمع

بزر و سیم توانگر نشود کیمیا قانع
حریص آنکه شد است کیمیا قانع

بصد مبالغه شاهان بسایه اش محتاج
از استخوان بود آنکس که چون هما قانع

بفکر دانه سراسیمه سر بسر گردد
بهر آنکسی که نباشد چو آسیا قانع

بهمان اگرچه پر از نعمت بقا باشد
ترا چه سود که گردیده با فنا قانع

بیران زمین که ببینم نشان پاسے ترا
بخاکپای تو گردم ز توتیا قانع

بشان و رتبه چه کم باشد از سلیمانی
بقرص نان جوین گر بود گدا قانع

درون پرده ببین کیست با تو همدم راز
مشو چو گوش ز دیدار با صدا قانع

ببزم گلبدنان دم زند ز روسرخی
بود بداغ جگر آنکه لاله سا قانع

چو خم بمیکده بنشین و سینه دریا کن ‌ ‌ ‌ بموج خشک مشو همچو بوریا قانع

جهان اگر همه عمارت خورد نگردد سیر
مگر که نفس گدا را کند خدا قانع

ردیف غین

خشکیده ام ز زهد و ز بوی ریا دماغ ‌ ‌ ‌ ساقی فدای چشم تو پر ده ز می ایاغ

باز آ بسوی ما ای گل خندان که تا دگر ‌ ‌ ‌ دل بشگفد چمن چمن و دیده باغ باغ
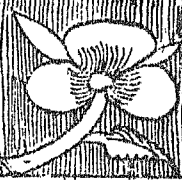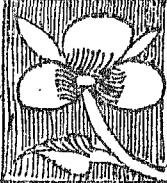
در عشق شهره شهری نباشد اگر کسی نیست ‌ ‌ ‌ مانند لاله ات جگر از سوز داغ داغ

بیرون مرو ز میکده زنهار گفته است ‌ ‌ ‌ بر ذمهٔ رسول نباشد بجز بلاغ

عمریست تا به کعبه و بتخانه بار یا ‌ ‌ ‌ هیچ نیست نشان و هیچ نیست سراغ

از رهبرت چه سود نباشی چو مستعد ‌ ‌ ‌ در راه کور را چه تمتع ده چراغ
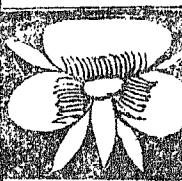
فردوس را نشان بتو گویم کجا بود
آنجا بود که دست دهد عاره فا فراغ

تا لاله و گل چشم و چراغ است درین باغ ‌ ‌ ‌ نیرنگی رنگینی داغ است درین باغ
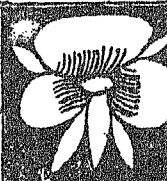
گر بلبل اگر گل همه را در پی او بیند ‌ ‌ ‌ وز او نه نشان و نه سراغ است درین باغ

هر گونه و هر رنگ گلی هست ولیکن ‌ ‌ ‌ افسوس که نی دل نه دماغ است درین باغ

هر چیز حلال است ز شیرینی و تلخی — چیزی که حرام است فراغ است درین باغ

وا ماندهٔ خاری است بهر جا که گلی هست — همسایگی طوطی و زاغ است درین باغ

چشمان تو مستند بخونخواری مردم — تا در کف گل جام و ایاغ است درین باغ
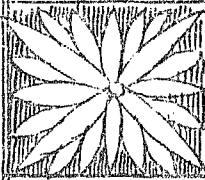
از داغ گدا این گل خوشبوست که دلها
عارف همه گلشن همه باغ است درین باغ

ردیف فا
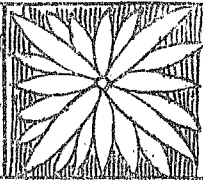
خرام سرکشانه و نازان بهر طرف — پامال پاست خاک شهیدان بهر طرف

حسنت بزلف و خال و خط و چشم دلفریب — عشاق را دریده گریبان بهر طرف

بند نقاب از ان گل عارض کشوده — عکس رخت نموده گلستان بهر طرف

گیسوی پر شکنج پر از چین پر خمست — سرها کشیده در خم چوگان بهر طرف

در کوی عشق منصب شاهی نمی‌خرند — ای بس فتاده تخت سلیمان بهر طرف

گر سالکی بعرصهٔ معنی قدم گذار — بیجا نگرد کوه و بیابان بهر طرف
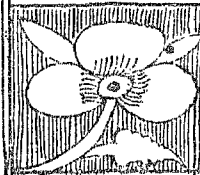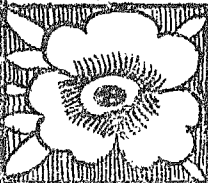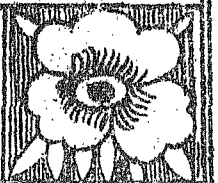
عارف بوصف روی تو ای شوخ دلفریب
صد جا فگنده دفتر دیوان بهر طرف
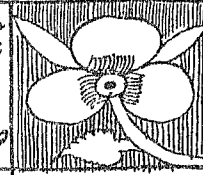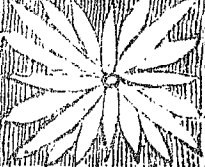
خواهی اگر گهر آوری در کف — صاف کن سینه را بسان صدف

ای پسر کسب قابلیت کن ‏— ورنه دُر را چه قیمتی به خزف

گر همه خوردن است و خوابیدن ‏— آدمی را به گاو و خر چه شرف

حاصل کار و بار عمر عزیز ‏— حیف باشد شود بهرزه تلف

خیز و از چاه طبع بیرون آی ‏— تا نهی پای بر سر رفرف

پیش و پس زمرهٔ ملائک را ‏— بسته بینی بخدمتت صف صف

غم دنیای دون خوری تا چند ‏— یاد کن از گذشتگان سلف

زندگی نسخهٔ حیوانی است ‏— منتهایش به کار آب و علف

عارفا گر نجات می جوئی

دست زن در ولای شاه نجف

گر کنی دل چو آینه شفاف ‏— همه عالم در او ببینی صاف

نیست سودت وقت مردن ای خواجه ‏— نه حریر و جبّهٔ زرباف

خود پرستی خداپرستی نیست ‏— ای برادر اگر دهی انصاف

زان مسلمانی ام بجان بیزار ‏— که بود قول و فعل را اختلاف

حرم دل ز کعبه کمتر نیست ‏— گرد دل ها طواف از طواف

قدر گوهر جواهری داند ‏— نه که هر جو فروش هر علاف

دل ما پند برسے نگیرد
نکند شیر حیله روباه
ساقیا می بده که می خوارے
سرو اگر قد یار را گویم
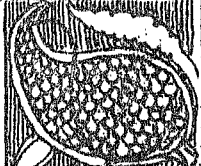
برو ای زاهد و بگذر ز ملاف
کار اجلاف کی کند اشراف
به ز مال یتیم و از او قاف
سخنی راست است و نیست گزاف

وصفت ای دوست حد عارف نیست
کو زبان تا بگویمت اوصاف

تا پرده برافگنده ای ماه تابان یکطرف
من یکطرف بسمل طپان رقص دل و جان یکطرف

تنها منم از چار سو صف صف خیل غمش
آن یکطرف این یکطرف این یکطرف آن یکطرف

از داغ اشک لاله گون دارم بهار هر طرفه
گلشن گریبان یکطرف و دامن گلستان یکطرف

ترسم مرا آخر کشد سودا به بازار جنون
عشق و جوانی یکطرف حسن نکویان یکطرف

پیوسته در قصد لم از هر دو جانب در کمین
آن خال جادو یکطرف و آن چشم فتان یکطرف

چون نقش بر دیوار او در روی آن آئینه رو
دل رفته از خود یکطرف من مانده حیران یکطرف

عارف بشهر معصیت بیچاره انسان چون رهد
ترغیب خواهش یکطرف اغوای شیطان یکطرف

طی شد بهار عمر به هجران هزار حیف
ای دل هزار حیف و هزاران هزار حیف

ایام زندگی چه تنها گذشت و رفت — عمرم تمام شد همه در انتظار حیف

رفتیم همچو لاله ازین بوستان بدر — با پارهٔ دل و جگر داغدار حیف

صد گل بهار آمد و صد گل بباد رفت — در دست گل نماند بجز زخم خار حیف

کسب شعور و جنس و خردمندی و کمال — مارا نداد سود بجز انتشار حیف

چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت — بیچاره دل بماند همان بیقرار حیف

علم و هنر هرچه که آموختم به عمر — نامد بوقت مرگ یکی هم بکار حیف

عارف مقام اصلی ما عالم بقاست
دل بسته بهستی ناپایدار حیف

ردیف قاف

خانهٔ دنیا و دین را می‌کند ویران نفاق — معنی ایمان کامل اتفاقست اتفاق

هر که این معنی بداند در طریق سروری — بر بساط مسند عرش برین راند براق

زندگانی را بنا بر الفت و جمعیت است — معنی موت ای برادر الفراقست الفراق

در حقیقت نیست غیر از علم اجماعی سبق — خلق را در این دبستان بارگاه نه رواق

لذت ایمان کسی داند که در غمخوارگی — شهد و شکر باشدش بی دوست تلخ اندر مذاق

مرد مومن را بجز یک فرقی تن پروریست — اهل ملت را بمشرب لاغری بهتر که چاق

گر ترا انصاف باشد در مسلمانی چه فرق
مسح کردن پنجه را یا پای شستن تا به ساق

چون خدا را می پرستی خود پرستی ره مهل
خود پرستی کفر باشد نزد ارباب وفاق

عارفا اصل حقیقت در سلوک المومنین
اتفاقست اتفاقست اتفاقست اتفاق

تا نیابی بهتری از خود در قصیق
زینهار ای دل منه در پا طریق

راه عشق ست این ره حمام نیست
پا ز سر باید اینجا ای شفیق

باشد ای دل سود این سودای خام
کهربای عارض و اشک عقیق

گوهر از دریا چسان آید بکف
پای تا سر گر نگردی غریق

حل نمودن مشکلات عشق را
فکر عالی باید و ذهن دقیق

می نشاید دم زدن از عاشقی
بی صفای سینه و قالب رقیق

در حقیقت کم نباشد از بهشت
همسفر بودن به انائی خلیق

هوش کن سر را بغفلت نشکنی
سنگ بار و چرخ را از منجنیق

مسلم و کافر یهود و گبر را
باش عارف بر کنار از هر فریق

سوختم از شرار نار فراق
آتش فندیکار و بار فراق

اگر از سوزش زمانهٔ هجر — داد از دست روزگار فراق

هر سر موی بر تنم باریست — بسکه گردیده ام نزار فراق

بار آنها بدهر دشمن هم — نشود همچو من فگار فراق

یکدمم نیست از غم آزادی — تا که گردیده ام دوچار فراق

کاش عارف بدستم افتادی — که برآوردمی دمار فراق

چنانم از دل و از جان بدیدنت مشتاق — که بی تو زیستنم شاق و شاق مالایطاق

بدیدنم چو نیائی بکشتنم آئی — زهی کمال خداوندی و زهی اشفاق

بقهر هم ار نکشی خود بلطف خواهی کشت — غرض تو جور و وفا از صفت آید و ارطلاق

بدان سرم که دهم جان بوصل ور روزی — اگر بروز جدائی مرا نکشت فراق

بدلنوازی دنیا مکن که دلبازی — بیاد آر ز روز الست و عهد وثاق

نشین بصحبت نیک ار صلاح میجوئی — که سم ز صحبت تریاق می شود تریاق

بیا بصیقل تصدیق سینه صافی کن — که سر زند بدلم نور عالم اشراق

بمذهب همه اسلام غیر الفت نیست — باتفاق نفاق است کفر و کفر نفاق

بهار باشد و بی یار و باده بنشیند — خصوص عارف دانا که اهل ذوق و مذاق

سرو خواہد کہ بر دازقد رعناش سبق
گفتگو از دہن و موی میانش حاشا
کشدم باقد چون تیر وچنان بشنید
گر باین قامت و صورت بچمن بخرامی
باد ارزانی ما خیل حسن پوشش کلیم
اکرم لطف خدا دست نگیرد چہ کنم
رہ بسرچشمہ حیوان تو اگر می جوئے
تا کی آلودہ درخاک بود جوہر پاک

راست فرمود نبی کل طویل احمق
در لب این مسئلہ بسیار دقیق است و ادق
کہ تو گوئی خبر از ماش نباشد مطلق
سرو ماند بہ گل و گل کند از شرم عرق
زاہدا ابر تو مبارک بود آن استبرق
بچنین بادیہ حادثہ گاہے لق و دق
خیز و در بحر فنا شو ہمہ تن مستغرق
چند در کلبہ تن قید نماند مطلق
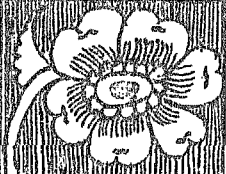
عارفا فصل بہاری اگر از من پرسے
نتوان بی می و معشوق بسر برد الحق
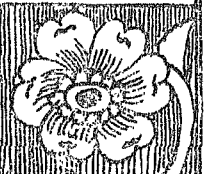
بہ آزار گرم است بازار خلق
بغیر از شرارت بغیر از فساد
تکلف تمامی ز سرتا بپا
زکس راستے در جہان نشنوے
مبادا کہ بانخورہ از جا روسے

حذر کن ز سودای آزار خلق
نہ بینی دگر خیر در بار خلق
تصنع ز سرتا بپا کار خلق
یکی نیست گفتار و کردار خلق
بشیرینی نطق و گفتار خلق

گذشت پس آنکه چاقت کنند — بیندیش ای دل ز تیمار خلق

بجز درد سر نیست سود دگر — کسی را که گردد خریدار خلق

خدایا نگهدارم اندر امان — ز چشم بد خلق و دیدار خلق
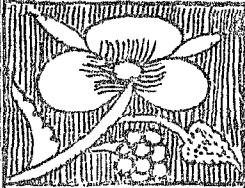
نه تنها تو عارف بکنجی نشین — نه آزار خود ده نه آزار خلق

ردیف کاف
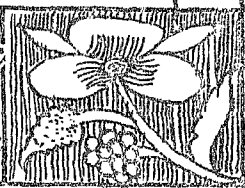
شوی تو صاف سراپا تمام تن ادراک — بشرط آنکه کنی دل برنگِ آئینه پاک

ز خاکِ میکده کن سرمه تا که برخیزد — ز پیش چشم تو یکسر حجابِ افلاک

طریق عاشقی ای دل اگرچه می پوسے — تو سر بجای قدم نه مدار بیم هلاک

دران زمان که اینشوخ قاتلم باشے — قسم بجانِ که هرگز ز جان ندارم باک

فروغ روی تو در کار آشیان دلم — همان کند که کند برق با خس و خاشاک

ز اشتیاقِ تو هر شام و هر سحر دارم — چو غنچه سر بگریبان چو گل گریبان چاک

اگر چو صنعت جای بر فلک گیری — که عاقبت کشدت چرخ در شکنجهٔ خاک

بدور حادثه عارف اگر ز من شنوی — شراب تا که میسر بود مخور تریاک

ردیف کاف فارسی

روی زمین ز سبزه و گل گشته رنگ رنگ
ساقی اگر شراب نداری بیار بنگ

فصل بهار و سایهٔ ابر و کنار جو
قربان چشم مست تو ساقی مکن درنگ

پروای نام و ننگ نداریم می بیار
عشاق را چه کار بناموس و نام ننگ

هر دم بیادهٔ عنبی دل کشاده دار
خواهی اگر که بر تو نگیرد زمانه تنگ

دل را ربوده از کف من نازنین بتی
طرار و چست و چابک و چالاک و شوخ و شنگ
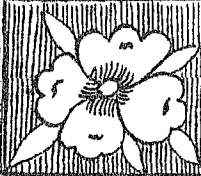
برخیز آ بمیکده عارف که می شود
دل از صدای قلقل مینای می تبنگ
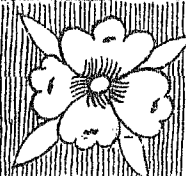
ردیف لام

دل در قفای دلبر و من در قفای دل
یارب کسی مباد چو من مبتلای دل

حاصل نشد ز عشق بتان غیر اشک و آه
آنم جزای دیده و اینم جزای دل

عیسیٰ اگر برشتهٔ مریم رفو کند
مشکل بود که به شود م پاره های دل

آسوده ام دمی نگذارد باختیار
واحسرتا ز جور دل و ماجرای دل

یارب چسان کنم دل دیوانه را علاج
سازم چگونه بار خدایا دوای دل
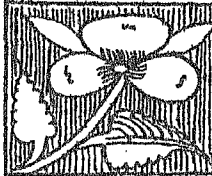
عارف نرفت مردم چشمم بخواب دوش
از فرط های های دل و وای وای دل
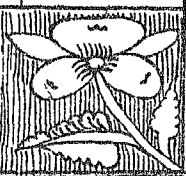
باشد که یا رب بینمت پیچان و چسپان در بغل
چسپانمت ای جان چنان شیرین ترا زجان در بغل

باشند رقصان در بدن جان و دل از فرط خوشی
گاهی کشد این در بغل گاهی کشد آن در بغل

از داغ اشک لاله گون دارم بهار طرفه
یک سو چمن در آستین یک سو گلستان در بغل

یا ساقی گلچهره ام افتاده سودای خوشی
او نقد جام می بکف من جنس ایمان در بغل

از داغ داغ حسرت گلچهرگان آذری
دارم دلی لیکن چه دل صد تخم پنهان در بغل

عارف زکوی میکده مستانه می آید نگر
ساغر کتاب آسا بکف مینا چو قرآن در بغل

بهر دوا افزوده درد گرفتاری دل
دم عیسی نکند چارهٔ بیماری دل

دل و هر دم شکن زلفی و پی جان بلبی
من و کنج الم و هایِ عزاداری دل

بسکه در کوی تو دل بر سر دل افتاده
دل خود را نتوان یافت ز بسیاری دل

نقد جان میدهد و جنس غمت می طلبد
مرحبا بر دل و بر حسن طلبکاری دل

آتش عشق تو در سینه چنان شعله ورست
که رسد بر فلک از سوز جگر زاری دل

نرگس مست تو ای ترک جفا جو تا کی
بکمین خم ابرو پی خونخواری دل

کار با سلسلهٔ زلف بتانم افتاد
غم دل تا که خورد تا که کند یاری دل

هر کسی هست خریدار متاعی عارف
من و سرگرمی و سودای خریداری دل

خوش ندیدم در جهان از دست دل — یکنفس یکدم یک آن از دست دل

گه به افغان گه به آهم آشنا — یا چنینم یا چنان از دست دل

هر دمم دارد به دردی مبتلا — چون کنم سازم چسان از دست دل

گه بسجده گه به دیرم میکشد — آه و فریاد و فغان از دست دل

هر کس از دشمن همی خواهد امان — من همی خواهم امان از دست دل

ابر سایم بار آنها چشم تر — چند باشد خونفشان از دست دل

از اول شب تا سحر هی میرود — ناله ام بر آسمان از دست دل

می نخیزم از زمین چون نقش پا — بسکه گشتم ناتوان از دست دل

تا کجا سازم بیان این ماجرا — بی زبانم بی زبان از دست دل
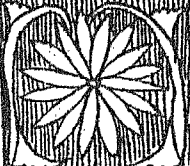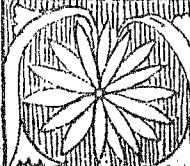
واله و سرگشته تا زینب کو بکو
تا بکی باشم دوان از دست دل

ما را چه حد نعت و ثنای تو یا رسول — مداح و ذاکر تو خدای تو یا رسول

منت گذار شمس بخت شمس خاوری — هر صبح دم زند به ثنای تو یا رسول

در قرب حق که با تو تواند قدم زند — وا مانده سایه هم ز قفای تو یا رسول

این نه فلک که روی جهان را گرفته است — بر عیب ما کشیده ردای تو یا رسول

در عرصهٔ مشاهده از هر چه هست و نیست
کو هستی که نیست بهای تو یا رسول

عرش علا که مسجد کروبیان بود
تشریف گیرد از کف پای تو یا رسول

حاتم که در جهان بسخاوت علم فراشت
منصوبهٔ سخا ز سخای تو یا رسول

پروانه سا که چرخ زند در هوای شمع
پرواز مرغ دل بهوای تو یا رسول

شاهان شرق و غرب جهان جمله سر بسر
بر درگهت کمینه گدای تو یا رسول

عارف فتاده بیکس و تنها بدست غم
امیدوار لطف و عطای تو یا رسول

رخت گل طرهٔ گیسوت سنبل
خطت برگرد گل دور تسلسل

چه حسن است این که در عالم فگنده
بهر سو شور قلقل شور قلقل

نکن ای دل که در دامش درافتی
چه افتادی تحمل کن تحمل

بیا ساقی که در میخانهٔ عشق
زند جوش انا الحق شیشهٔ مل

بهر یک ذره یک عالم ظهور است
اگر بیند کسی از روی تامل

درین فانی سرا حیرت آباد
نه بلبل نشان ماند نه از گل

تذبذب در میان خوف و امید
ترا ارزانی ای شیخ این تزلزل

بتی دارم که در پیچیده دارد
هزاران دل بهر یکتار هٔ گل

بسحر شعر هندستان گرفتی
بیا عارف که آمد وقت کابل
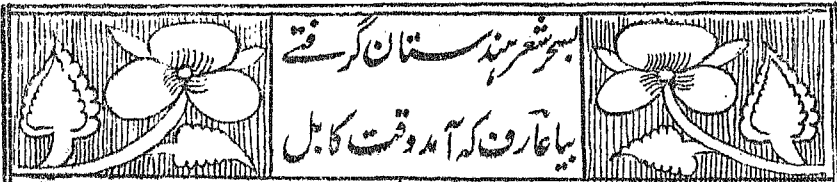
یازم بهار لاله و مانیده داغِ دل — ای گل دمی بیا به تماشای باغ دل
با دل مرا فتاده عجب کار مشکلی — دل در سراغ دلبر و من در سراغ دل
خواهی اگر ز ظلمت تن ره برون بری — روشن کن از چراغ محبت چراغ دل
می خور که در زمانه بعمری برابر است — هر ساعتی که دست دهد با فراغ دل
در جوش اشتیاق تو از خون لبالب اند — یک جا ایاغ دیده و یک جا ایاغ دل
از بوی مشک موی و گل رو معطر است — صبحم دماغ جان و بشامم دماغ دل
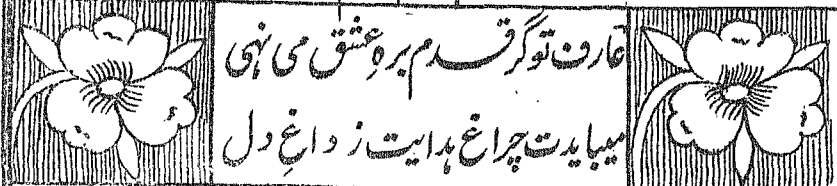
عارف تو گر قدم بره عشق می نهی
میبایدت چراغ هدایت ز داغِ دل

هر دم قرینِ آه و فغانم ز دست دل — بر لب رسیده طایر جانم ز دست دل
صحرا نورد بادیه پیمای وحشتم — عمری بکوه و دشت دوانم ز دست دل
بر خود کسی قبول ملامت نمیکند — رسوای خاص و عام جهانم ز دست دل
یا واله بتانم و یا محو مهوشان — گاه چنین و گاه چنانم ز دست دل
خواهم که صبر پیشه کنم کو تحملی — دردا که نیست تاب و توانم ز دست دل

در گل بهار نخل حیاتم بپای ریخت — سیلی خور سموم خزانم ز دست دل

دل آنچنین اگر پی جانم گرفته است
عارف چگونه جان برهانم ز دست دل

ای کاش که یکپاره هلاکم کند این دل — هر دم نه همی زنده بخاکم کند این دل

دردا که دگر مائل بروی بتان است — تا بار چه با سینه چاکم کند این دل

از دیده خونبار به تردستی مردم — تا چند بپالاید و پاکم کند این دل

برخوان غم عشق بتان تا کی و تا چند — از لخت جگر خون بخوراکم کند این دل

دست ستمم از سر و وا زده عارف
کوته کند آن لحظه که خاکم کند این دل

در کوی بلا رفته وطن میکند این دل — دشمن بکند آنچه بمن می کند این دل

بر سینه همی دمبدم از دیده خونبار — با رنگ نوی طرح چمن می کند این دل

این طرفه که هر لحظه یکی سیمبران را — با نیم نگاهیم ثمن مے کند این دل

در حیرتم از بوسه چه حظ بر ده که دائم — از لعل لب یار سخن میکند این دل

یا بارسن زلف بتان است سر آخیز — یا منزل در چاه ذقن میکند این دل

گه شیفته لعل لب خوبان بدخشی — گه میل بترکان ختن میکند این دل
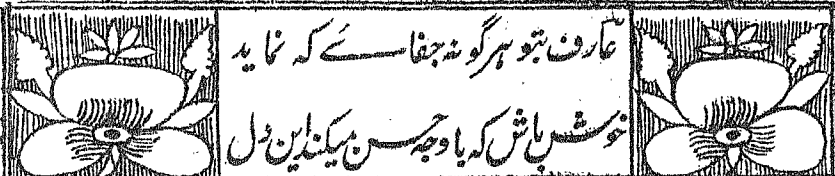
عارف بتو هر گونه جفائے که نماید
خوش باش که با وجه حسن میکند این دل

میگرداندم ره واز بلا دل | خوشا دل بارک الله مرحبا دل
یکی مشت دل و صد زخم کاری | جزاک الله فی الدارین یا دل
زکویت ناامید این طرفه دردیست | که بیمار آید از دار الشفا دل
چه کرمی کرده با دل بهانے | که من جویم دل و جوید ترا دل
همه لب دوش قربان تو گشتم | جدا یکسو من و یکسو جدا دل
نمیدانم زعشقت باز گردد | بکشتن گرچه صد یا بد سزا دل
نه انسان داده هستی حلقه در زلف | که هرگز گردد از دامت رها دل
چنین کافتاده مارا در پی جان | بکشتن میدهد آخر مرا دل
گهم با دیده گه دل گرفتار | چسازم چون کنم با دیده با دل
بکار دل هما نا دیده حیران | ز دست دیده در دام بلا دل
اگر این دیده و این دیده باز نیست | نه خون بارد نه خون گریدچرا دل
درین دریای ناپیدا کناره | بدن کشتی و در وی ناخدا دل
ز عالم جان من بیگانه گردے | اگر که با تو گردد آشنا دل

زبس غم بر سر غم اوفتاده
توانم گفت عارف کربلا دل
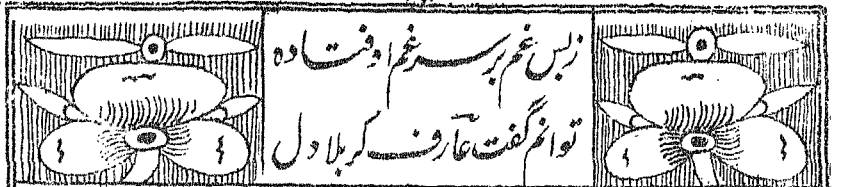
اگر دل پر آرزو داریم ما دانیم و دل
آرزوی وصل و داریم ما دانیم و دل

فکر زلفش مو بمو داریم ما دانیم و دل
سر بسر سودای او داریم ما دانیم و دل

دمبدم از حسرت لعل لب شیرین لبان
جام می خون در سبو داریم ما دانیم و دل

در هوای قامت آن سرو طوق بندگی
همچو قمری در گلو داریم ما دانیم و دل

در پی وحشی غزالان خطائی سر بسر
جستجو گر سو بسو داریم ما دانیم و دل

در میان زمره عشاق با خون جگر
ز اشک گلگون آبرو داریم ما دانیم و دل

بزم مهمانان دوسان را بپاداش کباب
بر جگر دندان فرو داریم ما دانیم و دل

روی بر دیوار تنهائی بکنج بیکسی
با خیالش گفتگو داریم ما دانیم و دل

هر نفس هر لحظه عارف در هلاک جان خویش
عشق یار جنگجو داریم ما دانیم و دل

ردیف میم
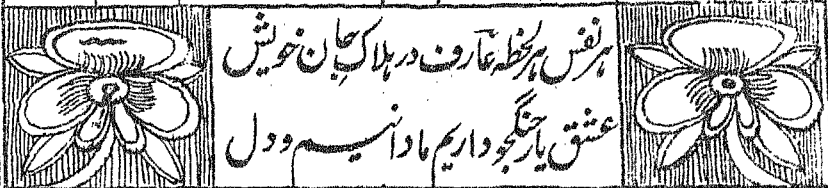
از خون درون سینه خم ها شراب دارم
بر سیخهای مژگان مرجان کباب دارم

از دام چین زلفش یابم چسان رهائی
صد حلقه دور گردن هر مو طناب دارم

از گریه شبانه وز اشک دانه دانه
نقشی بیاد خطش باطل بر آب دارم

از مردم زمانه بس دیده بی وفائی
از مردمان چشم خویشش اجتناب دارم

پیری رسید و طی شد ایام نوجوانی
در دا که خویشتن را من مست خواب دارم

هر جا جمال جانان گیرم که بی حجاب ست
اما ز هر چه سودی چون من حجاب دارم
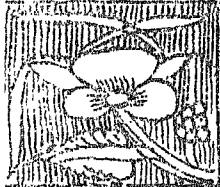
ما را ز می بکوثر تا چند می فریبی
آخر نه زاهدم من عارف خطاب دارم
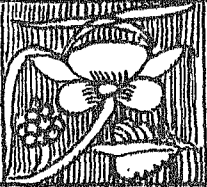
مستانه گل رویت بیبوسم می رقصم
گیسوی سمن بویت بیبوسم می رقصم

چون شانه بگیسویت هر سو که بهی کردم
یک یک سر هر مویت بیبوسم و می رقصم

سر را بسر کویت می بازم و می نازم
دو دست دو بازویت بیبوسم و می رقصم

الماس نگاهت را گیرم که جگر خوار است
لعل لب دلجویت بیبوسم و می رقصم

با کعبه و بتخانه حاجت نه بود ما را
محراب دو ابرویت بیبوسم و می رقصم

هر دم بتمنایت در عین خیال ای بت
نقش رخ نیکویت بیبوسم و می رقصم

شیدای تو عارف را جنت بچه کار آید
رخساره مینویت بیبوسم و می رقصم

طرهات مشک است میدانم
از سواد خطا ست میدانم

قامتت سرو ساست میدانم | سرو عالم نماست میدانم

پیش روی تو گل گریبانش | تا بدامن قباست میدانم

سر کویت ز کثرت شهدا | دشت کرب و بلاست میدانم

مشرب ترک چشم مستت را | خون مردم رواست میدانم

کجی تیغ ابروان خمت | راست بر جان ماست میدانم

بر من این رنج و درد و محنت و غم | همه لطف شماست میدانم

نازنینا بدانه خالت | یکجهانے فداست میدانم

خاک پای تو چشم عارف را
خوشتر از توتیاست میدانم
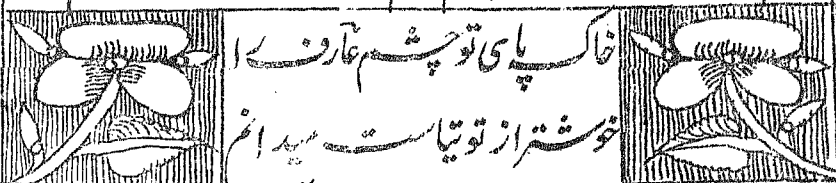
تا ندانی ما درینجا خوش نشین افتاده ایم | از قضای آسمانی بر زمین افتاده ایم

ما پریشانان پر برکنده بشکسته بال | مرغ لاهوتیم از عرش برین افتاده ایم

در چنین بزمی که آخر کار ما بیکسی است | بیخبر ما در تلاش آن و این افتاده ایم

خود یکی بوده ست و تا باشد یکی خواهد بدن | گرچه در عین بصیرت ما دوبین افتاده ایم

سیدا هر دم غمی از نو مبارکباد ما | با دل غم پرور خود تا قرین افتاده ایم

دونی همت تماشا کن که ما اعلانیان | خاک و باد و آب و آتش اربعین افتاده ایم

نی سزای جهنم نی تولای بهشت — فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین افتاده‌ایم

در هلاک خویش غارت دست و پا می‌میزنم
در جهان ما چون مگس در انگبین افتاده‌ایم
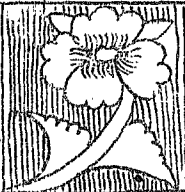
ز بس براه نیاز تو سجده چین شده‌ام — تمام تن همه تن صورت جبین شده‌ام
کشد بسوی تو ام کار مغفرت آخر — من از هزار چنان گشته و چنین شده‌ام
چه من ملک که بعرش سپهر سدره نشین — هزار حیف که پابند ما و طین شده‌ام
هر آنکه مغز پریشان شدی ز بوی دوئی — سزای من که چنین انجمن نشین شده‌ام
گهی اسیر هوا و گهی اسیر هوس — بدست خویش گرفتار آن و این شده‌ام
ز یمن صحبت پیر مغان و همت عشق — هزار شکر که فارغ ز کفر و دین شده‌ام

ز دست ترک اجل غار غار رهائی نیست
چو عیسی ار چه که بر چرخ چارمین شده‌ام

بدل از دیده ما وایت نمیکردم چه میکردم — نهان از مردمان حمایت نمیکردم چه میکردم
سراپا صاف چون آئینه‌ای بت محو حیرانی — نگاه قد و بالایت نمیکردم چه میکردم
دران مجلس که یوسف کف بریدی تیز تیغ خویش — بصد حسرت تماشایت نمیکردم چه میکردم
بوجه سرخروئی وصف محشر شهیدت را — بقتل خویش را خوایت نمیکردم چه میکردم

از دلم شبهای شبهای فراق و تیره شبها — خیال مهر سیمایت نمیکردم چه می کردم
بجز نقش تو اندر دل نبود تا در نظر آید — اگر فرضاً تماشایت نمیکردم چه می کردم

اگر یکمشت خون سرخ عارف را نگیرفتی
نگار و دست و پا هایت نمیکردم چه میکردم

بازم ای شکر لب و گلفام فم — کم گرفتم از لبانت کام کم کو
تلخ از دست تو ام شیرین بود — گرچه آلائی به صد اقسام سم
میکساران را حیات سرمست — سر فرود آور ببین در جام جم
ایدل اندر عشق آن وحشی غزال — بایدت برداشت از آرام رم
در خم زلف از پریشانی مثال — زینهار ایدل مزن در دام دم
از برای دفع سودای جنون — مشک زلف یار در هر شام شم

عارفا برخیز و در میخانه آی
فارغ و آسوده از آلام لم

اگر کافر و گر دیندار من آنم که من دانم — و گر باسبحه یا زنار من آنم که من دانم
مبین در صورتم با چشم ظاهربین که در باطن — اگر ابرار و ور اشرار من آنم که من دانم
رها کن ای خوشنامه کو طریق روستائی را — ازین بیشم مده آزار من آنم که من دانم

تو خواهی مدح کن خواهی مذمت کن که در معنی — نهان از صورت اظهار من آنم که من دانم

اگر صالح وگر طالح اگر عاشق وگر فاسق — به نزد خالق داد ار من آنم که من دانم

بجز علم خداوندی مرا چون من که می داند — اگر بد فعل و بد اطوار من آنم که من دانم

با وصافی که من هستم مرا عارف کجا دانی — اگر اندک اگر بسیار من آنم که من دانم

نسبت روی تو بحور ای صنم — عین خطا بین قصور ای صنم

چشم و دلم در صفت سوز و اشک — قصهٔ طوفان و تنور ای صنم

آندم و آن لحظه حیاتم مباد — تو ز من و من ز تو دور ای صنم

در دو جهان این همه افتاده است — از لب شیرین تو شور ای صنم

صحبت سنگ است و سبو در مثال — عاشق و آنگاه صبور ای صنم

عاقبتم کار بزاری کشد — نی بزر آئی نه بزور ای صنم

روز فراق تو که روزی مباد — تیره تر از ظلمت گور ای صنم

این چه بلا قد چه بلا قامت است — کرد بپا شور نشور ای صنم

چشم تو در کشتن مردم بس است — ناز و ادا را چه ضرور ای صنم

خیز و بیا در بر عارف درا — هست خدا رب غفور ای صنم

زر و سیم و اشیا ندارم ندارم | غم و دزد و کالا ندارم ندارم

بتحصیل بیهودگی های دنیا | سر آسیمگی ها ندارم ندارم

برای فریب خلایق بمسجد | قیاده مصلا ندارم ندارم

بآزار مخلوق و ایذای مردم | سر دست بالا ندارم ندارم

ز مردم پی تسخیر حاجت روائی | بدروازه غوغا ندارم ندارم

نشینم ستم هرگز از بیم سوائی | فرامش خدا را ندارم ندارم
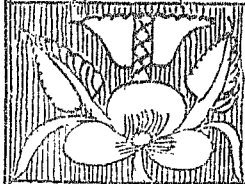
به بدگوئی غیر و دشمن تراشی | زبان تیز اندارم ندارم

به فخریه پوشاک ملبوس عارف
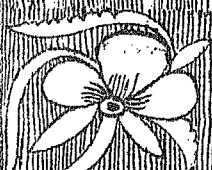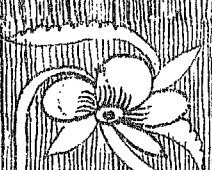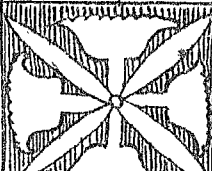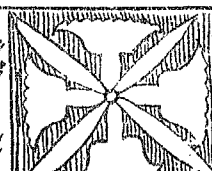
ز زربفت و دیبا ندارم ندارم

گه صغیرم گه کبیرم من نمیدانم کیم | گه جوانم گاه پیرم من نمیدانم کیم

گاه امرم در عفاف کاف و نون خلوت نشین | گه بآب و گل خمیرم من نمیدانم کیم
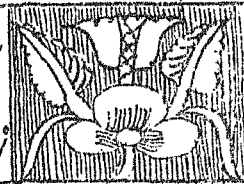
روح قدسم گاه بر عرش معلی چرخ زن | گه بقید تن اسیرم من نمیدانم کیم

گاه می بینم که دارم تکیه بر بالین ناز | گاه بر فرش حصیرم من نمیدانم کیم

طرفه نیرنگی به بیرنگی نماید رنگ رنگ | بی نظیرم گه گاه مسیرم من نمیدانم کیم

گه گرسنه گاه سیرم گاه شادم گه غمین | گه ببالا گه بزیرم من نمیدانم کیم

عارفا بنیاد هستی حیرت اندر حیرت است
گه وزیرم گه فقیرم من نمیدانم کیم

دل اندر مشک گیسویت نمیکردم چه میکردم
زسودای هر نفس بویت نمیکردم چه میکردم

چو شانه در بلای امتحان گردو سر گردی
سر اندر هر سر مویت نمیکردم چه میکردم

اگر چه نقش رویت بسته در دل مردم چشم
نگاه روی نیکویت نمیکردم چه میکردم

نشاید چون برون بردار کف ترک اجل جان را
نثار قد دلجویت نمیکردم چه میکردم

نشاید سرکشی چون تو زشمشیر دوسر سر را
فدای تیغ ابرویت نمیکردم چه میکردم

چو خود بر خوانده در گوش عارف ثم وجه الله
رخ خود را اگر سویت نمیکردم چه میکردم

در بحر نظر شتاب دارم
دنیا دنیا سراب دارم

از خون جگر درون سینه
دریا دریا شراب دارم

مهر رخ دوست بی حجاب است
افسوس که من حجاب دارم

از دولت عشق در خرابی
بس گنج علی الحساب دارم

گلگونه سرشک دیدگان را
مالیده بکف خضاب دارم

محتاج گزک نیم که دل را
از سوزش غم کباب دارم
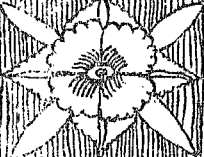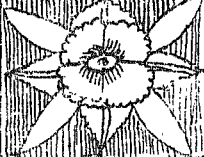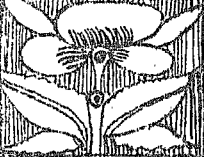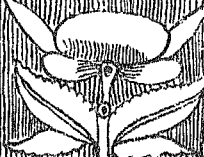
سیماب صفت ز آتش عشق
میلرزم و اضطراب دارم

پروانه کنم ز تاب محشر
من مهر ابوتراب دارم

هرگز نخورم فریب زاهد
آخر عارف خطاب دارم

اگر رند و رسوا همینم که هستم
وگر مست و شیدا همینم که هستم

بکار عبث نیستم آفریده
چه زشتم چه زیبا همینم که هستم

اگر کوچه گردم چنینم که بینی
وگر بی سر و پا همینم که هستم

بیا زار هستی نیم جنس باطل
چه اعلی چه ادنا همینم که هستم

بکاری که مامور آنم بر آنم کو
بفرمان مولا همینم که هستم

اگر افسرده از فرقت تو خطابم
بجلدوی سودا همینم که هستم

چه عاقل چه مجنون بهر حال عارف
تو معذور فرما همینم که هستم

یاران همه از این سرا رفتند و ما هم می روم
بیرون از این دار فنا رفتند و ما هم می روم

همدمان همنشین همسایگان همقرین
یاران با صدق و صفا رفتند و ما هم می روم

همزبانان سخن شیرین لب و شیرین سخن
وان همدمان باوفا رفتند و ما هم می روم

اسکندر و دارا چه شد جمشید ملک آرا چه شد — خسرو کجا شد کی کجا رفتند و ما هم می روم

تخم تعلق کاشتند وقت درو بگذاشتند — آخر بحسرت مبتلا رفتند و ما هم می روم

آن واعظان خوش بیان تقریری و سیفی زبان — لب بسته از چون و چرا رفتند و ما هم می روم

عارف میان رهگذر دلبستگی را در گذر

هش کن که همراهان ما رفتند و ما هم می روم

ما دل بزلف آن بت طرار بسته ایم — زنجیر صد علاقه بموی گسسته ایم

ای شیخ دیگرم سوی مسجد مخوان که ما — از دام زهد و بند ریا باز رسته ایم

بیچاره پشت دست بدندان گزد نصوح — از بسکه توبه بر سر توبه شکسته ایم

از لعل می بمیکده پنهان ز چشم خلق — گنجی نهاده ایم و بکنجی نشسته ایم

در آرزوی هندوی خال تو ای صنم — تسبیح را گسسته و زنار بسته ایم

از حال ما بهجر چه پرسی که در غمت — زار و نزار بیکس و بیمار و خسته ایم

عارف نه ایم در عدد شاعران دهر

ما از صف مشاعره مضمون جسته ایم

مستانه سوی قبله حاجات میروم — موسی به طور و من بخرابات میروم

باز آمدم ز کعبه و سرخوش بکوی دیر — اینک پی تلافی مافات میروم

من رند لاابالی و نقاد وعظها | از ره کجا به نقل و حکایات میروم

حاشا که نا امید شوم از عطای دوست | هرچند با بضاعت مزجات میروم

فرقی که هست در من و زاهد همین بس است | او سوی مزد و من بعنایات میروم

زاهد مرا ز رفتن میخانه [illegible] | بنگر چسان بفخر و مباهات میروم

در گیر و دار عرصهٔ شطرنج روزگار
عارف نه شاه آدم و مات میروم

ز بس از پای تا سر داغ داغ لاله رویانم | نه پندارم گزافست این اگر گویم گلستانم

ز خود بیگانه و خود رفته ام جادو نگاهان را | پریشان خاطر و آشفته مرغوله مویانم

ز تاب شمع رویت چند سوزم داغ غم بر دل | خدا را رحمی ای کافر مسلمانم مسلمانم

بیاد قد موزونی بشوق لعل میگونی | چو خم از سینه در جوشم چو ابر از دیده گریانم

ریاکاری ندانم صاف گویم برملا ای شیخ | اگر ایمان بکار است من بیزار ایمانم

گدا اینم تا ندانی بینوا اینم تا نه پنداری | بصورت گرچه مورم لیک در معنی سلیمانم

در آن ساعت که عارف خاک گردم آستانش را
خوشا وقت و خوشا عیش خوشا بخت خوشا شانم

نه ببستان گشتم نی بگلستان گشتم | دل دیوانه بزنجیر و بزندان گشتم

طرفه اینست که در عالم پیرانه سری
جذبهٔ شوق به بازیچهٔ طفلان کشدم

خواهم اندر صف زهاد نشینم لیکن
خط تقدیر به سر حلقهٔ رندان کشدم

باده پیمایهٔ بهشتی که تو باشی ساقی
کافر عشقم اگر دل سوی غلمان کشدم

ای خوش آن لحظه که از بوستان کنج دهان
حسن تیغ لبت سر چشمهٔ حیوان کشدم

نکنم دست ز بالای بلندت کوتاه
خاک هر چند که اندر ته دامان کشدم

خرم آن روز که عارف ز سر مهر و کرم
نعمت الله ولی جانب یاران کشدم

تکیه بر عرش کبریا زده ایم
بر سماء العلی لوا زده ایم

بی تکلف گذشته از عالم
راست بر قلب ما سوا زده ایم

با خرابات خلوت غیبت
ساغر عشق با خدا زده ایم

بوسه ها بر پای حضرت ختم
گرد او در که تاره زده ایم

سر سودای عشق در سر ماست
بی سبب کی ره خطا زده ایم

رفته با ملکشان همخانه
حلقه در سلطنت‌ها زده ایم

ره روان مسالک قدیم
ابتدا را به انتها زده ایم

سرو سا از بهار دے آزاد
خیمه را بر سر شما زده ایم

ما الف خواندگان مکتب عشق — یکقلم خط بما سوی زده ایم

سر خود را کشیده زیر گلیم — طعنه بر سایهٔ هما زده ایم

زیر پاش نشسته ایم ز پا — خنده بر بخت نارسا زده ایم
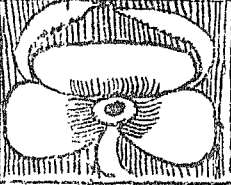
نیست شو نیست شو که ما عارف

در فنا شربت بقا زده ایم
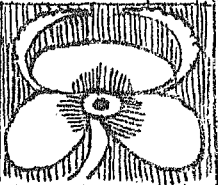
عاشقی کار زبون بود نمیدانستم — مجنون راهنمو بود نمی دانستم

شد بغفلت همه در چون و چرا عمر تلف — یار بی چون و چگون بود نمی دانستم

بهر قربان چه بلا تکیه بدل داشتیم — همه یک قطرهٔ خون بود نمی دانستم

آنکه سرگشته همی جستمش از کعبه و دیر — در دل و دیده درون بود نمی دانستم

مشک و چارهٔ دل میطلبیدم ز خط — شور افزای جنون بود نمی دانستم

طرب و عشرت و شادی جهان هر همه با — مکر و دستان و فسون بود نمی دانستم

داشتم تا چه قدر چشم ترقی ز فلک — دونی و سفله و دون بود نمی دانستم

کجه گل کرد و شب از پرده برافتاد بروز — ظرف کم داغ فزون بود نمی دانستم

خواستم تا کمری زیر فلک راست کنم — بخت برگشته نگون بود نمی دانستم

دولت زمرهٔ نوخواستگان را عار — قتل عشاق شگون بود نمی دانستم

باتش خفیه نظر بود نمی دانستم — نه که در پنبه شرر بود نمی دانستم

من درین فکر که خواهم شدن آزاد دلی — یار را قصد دگر بود نمی دانستم

در محبت من غفلت زده را نان و خورش — خون دل لخت جگر بود نمی دانستم

سود سودای بتان حاصل عشق یاران — آه شب سوز سحر بود نمی دانستم

دوست را هر دم و هر لحظه بجا و نگه دل — چه نهان راهگذر بود نمی دانستم

سالها در نظرم آه که چون عکس در آب — بغلط عیب هنر بود نمی دانستم

آنچه پنداشتمی در حق خود فائده مند — همه نقصان و ضرر بود نمی دانستم

هر گل از گلشن الفت که بدامن کردم — اشک خونین گل تر بود نمی دانستم
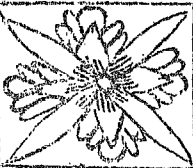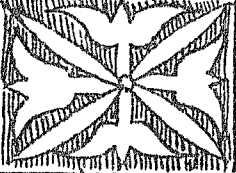
عارف اندر حق ما آن صنم سنگین دل
بیوفا تا چه قدر بود نمی دانستم
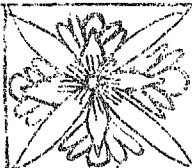
جانب میکده جولان دارم — رو بسر چشمهٔ حیوان دارم

معصیت گرچه فراوان دارم — تکیه بر رحمت رحمان دارم

تو بهار می نمایم ای شیخ — تا نفس دارم و تا جان دارم

تا ز جنت چه کشم کز گل داغ — باغ در چاک گریبان دارم

درد دل کاهش جان خون جگر — چشم تر سینه سوزان دارم

همه شب غمزده با بخت سیاه — گله از زلف پریشان دارم
شعر من دفتر و دیوانی نیست — سینه دفتر و دیوان دارم
شکن آبله ام دیده کشود — منت خار مغیلان دارم

چه بدیر و چه بمسجد عارف
روی دل جانب جانان دارم

ما نه گبریم و نی مسلمانیم — خاکساران کوی جانانیم
غیر او هرچه در وجود و شهود — ما نه بینیم و ما نبینانیم
قدحی بنگ در کنج خاموشی — فارغ از بحث کفر و ایمانیم
از می عشق هر نفس هر دم — گرم تحقیق و مست عرفانیم
رسته از قید مذهب و ملت — بری از شرک نفع و نقصانیم
ما گدایان آستانه عشق — خسروان ممالک جانیم
طائر انسیم لامکان پرواز — گر بصورت شکسته بالانیم
پیری ما از کهن سالی نیست — عاشق روی نوجوانانیم
بهوای بتان سنگین دل — همچو ابر بهاره نالانیم
چشم از بسکه اشک لعلی ریخت — میتوان گفت ما بدخشانیم

بر سرِ خصم در زبان رانی | تیغ برّندهٔ خراسانیم

دل چه بندیم در سراچهٔ دهر
عارفا پنجروزه مهمانیم

چو گل زین چمن با چاک چاکِ پیرهن رفتم | عزیزان بر شما این گلشن ارزانی که من رفتم
بکام دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله | بصد حسرت سراپا داغ داغ از این چمن رفتم
بحسرت شد چو اسکندر دم رفتن چه خوش گفت | گرفتم یکجهانی را اگر با یک کفن رفتم
هلاکِ همت و قربانِ خویشم کاندرین گلشن | چو بلبل آمدم گریان چو گل خندان رفتم
همه جمعِ محبان جملگی خیلِ حریفان را | خدا حافظ که من بیرون ازین دیرِ کهن رفتم
سر از پا پا ز سر هرگز ندانم اینقدر دانم | که دل پُر نور چون شمعِ لگن زین انجمن رفتم
بهمین همتِ پیرِ مغان یکسر ز میخانه | بکوثر کامران و کامگار و خم شکن رفتم
لبی هم باشکایت وا نکردم از وفاداری | بدلتنگی همانا غنچه‌سان بسته دهن رفتم
به هندستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنو | اگرچه در طریقِ سیر تا پٹنا پٹن رفتم
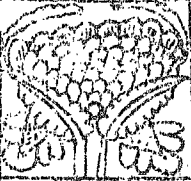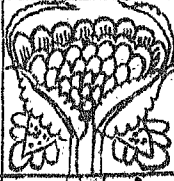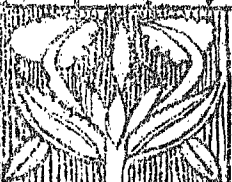
چو یوسف عارفا در مصر و در بازارِ بیقدری
به کمتر قیمت و کمتر بها کمتر ثمن رفتم

عمر برباد چه سازم چکنم | آه و فریاد چه سازم چکنم

من پرکنده چو بر فرش نهال — شوم آزاد چه سازم چه کنم
دل من برده بتی بی رحمی — داد بیداد چه سازم چه کنم
عاقبت با صنمی خونخواری — کارم افتاد چه سازم چه کنم
روز اول چو جدایم از عشق — کرده ایجاد چه سازم چه کنم
میرود از بر ما دلبر ما — شاد و ناشاد چه سازم چه کنم
دارم اندیشه که در فصل بهار — با تو صیاد چه سازم چه کنم
روز غم پیر مغانم نکند — اگر امداد چه سازم چه کنم

هیچجهان دلبر و بیدل عارف
بکن ارشاد چه سازم چه کنم

گرچه در مسجد مقیمم گرچه در بتخانه ام — هر کجا هستم نظر بر جلوهٔ جانانه ام
همچنان پابند خویشم گرچه خود بیگانه ام — در وصف دیوانگی هم میرزا دیوانه ام
در حقیقت عالم دیوانگی فرزانگی ست — گرچه خود دیوانه ام دیوانهٔ فرزانه ام
بسکه با چشمی یکدم نکردم خواب خوش — ای خوشا فرش حصیر و گوشهٔ ویرانه ام
بسکه از خون جگر در سینه دارم جوش جوش — نی گزاف است این اگر گویم که خود میخانه ام
گرچه در صورت شکسته کشتیم طوفان زده — لیکن اندر بحر معنی گوهر یکدانه ام

هر شب از هجر تو با خود طرفه دارم حالتی
شمع اندر گریه و در سوختن پروانه ام

عارفا هرگز نه انتم شیخ و زاهد را به دام
من مرید شیخ جام و حضرت پیمانه ام

چه زشت و گر چه زیبا می پرستم
بهر صورت خدا را می پرستم

همین فرق ست در ما و تو ای شیخ
تو اسم و من مسما می پرستم

تو خواهی دیر باش و خواه مسجد
که من او را بهر جا می پرستم

ترا ای بت بهر صورت بهر حال
ستایش می کنم یا می پرستم

لب لعل بتا نم برده از خویش
از این رو دختر صهبا می پرستم

ترا از دل ترا از دیده عارف
به پنهان و به پیدا می پرستم

تشنهٔ لعل آبدار تو ام
دلفگار تو دلفگار تو ام

همه تن لاله رنگ و لاله صفت
داغدار تو داغدار تو ام

نیمجان بر فراش مهجوری
در انتظار تو زانتظار تو ام

اگر از جان من خبر پرسی
بی قرار تو بی قرار تو ام

تو شهنشاه ملک حسنی و من
خاکسار تو خاکسار تو ام

گر ہزار م کشتے کہ باز از دل
خواستگار تو خواستگار توام

ہمہ کس از خدای و من عارف
شرمسار تو شرمسار توام

ما و تو و این ہمہ خدائیم
از گردشِ نقطہ جدائیم

در گردشِ و چرخِ گردون
جامیم ولی جہان نمائیم

در کعبہ و دیر ہر کجا باش
مشغول بہ حضرت شمائیم

از ما بچہ روی خویش پوشی
بیگانہ مشو کہ آشنائیم

باکیم ز رنگ کلفت ای شیخ
ما صوفی و صاف و باصفائیم

با اینہمہ رنگ خاکساری
بر قلبِ سیاہ کیمیائیم

عارف ز رہ پشت پا بعالم
ہر چند کہ ما برہنہ پائیم

یکسر از کوی خرابات بکوثر زدہ ایم
چشم بد دور کہ ما بر در دیگر زدہ ایم

میکشان مژدہ ہما تا کہ درین دور فنا
ہمہ ما بر زر و ما بر می احمر زدہ ایم

ایہا الشیخ تو و جنت و فردوس کہ ما
رہِ عشق و رہِ سر کوچۂ دلبر زدہ ایم

ما گدایانِ درِ میکدہ از ہمتِ عشق
طعنہ بر تاجِ جم و تختِ سکندر زدہ ایم

نقش و دانش و تقوی همه داده برباد — آتش اندر قلم و کاغذ و دفتر زده ایم
کشتی نوح همی باده بتوح ارزانی — ما که در بحر فنا غوطه سراسر زده ایم
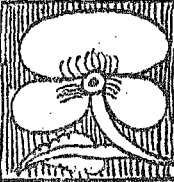
گرچه آلوده صد گونه گناهیم عارف
دست در ذیل خطاپوشی داور زده ایم
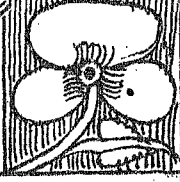
دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا زده ایم — قصه کوتاه که ما بر در سودا زده ایم
انچه فرهاد بکوبیت ز وفا بر سر زد — ما ازان اهل وفاییم که برپا زده ایم
مستی ما ز می دیگر و جام دگر است — کافر عشقیم اگر دست بمینا زده ایم
ما ازان دردکشانیم که قلزم نوشیم — ما ازان تشنه لبانیم که دریا زده ایم
یا الهی ز که پرسم خبر آنکه پیش — سر بسر روی جهان را همگی پا زده ایم
زهر قاتل شده خون دل و خوناب جگر — بی گل روی تو هر ساغر صهبا زده ایم
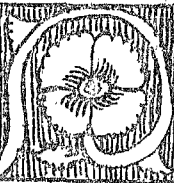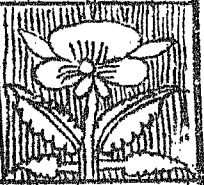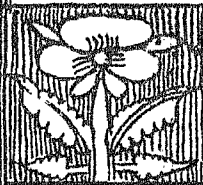
چشم امید نداریم ز کس عارف ما
تکیه بر مکرمت حضرت مولا زده ایم
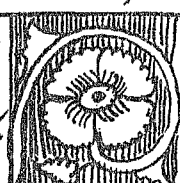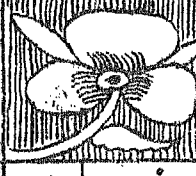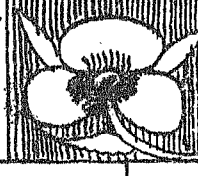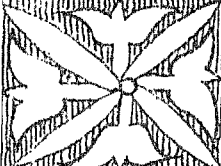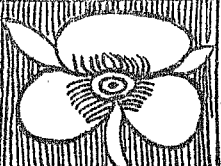
دل را نشان ناوک دلدار کرده ایم — گر بخت یاوری بکند کار کرده ایم
عمریست تا بشکل نظر ما درین جهان — از خشک و تر قناعت دیدار کرده ایم
محو نگاه دیدن دیدارست ای صنم — مانند نقش پشت بدیوار کرده ایم
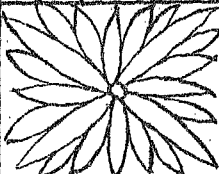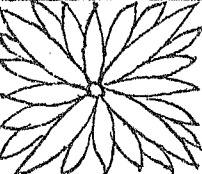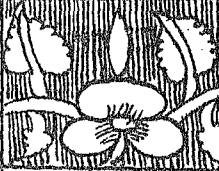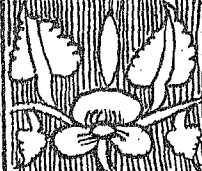
این طرفه ماجراست که در دام زلف یار / خود را بدست خویش گرفتار کرده ایم

ساقی بیا که سایهٔ ابراست جوش گل / نقل و کباب و می همه طیار کرده ایم

جرم و گناه و مظلمه در جنب عفو دوست / کم کرده ایم گرچه که بسیار کرده ایم

جنس بخش خریده و جان داده در بها / بنگر وفا بدوست چه مقدار کرده ایم

مارا همی ز لخت جگر هر سحر سحور / هر شام را بخون دل افطار کرده ایم

یک نوش و در مقابل آن صد هزار نیش / بهر گلی تحمل صد خار کرده ایم

صبر و سکون و دین و دل و عقل و هوش را / در مقدم شریف تو ایثار کرده ایم

ما را ز نظم شعر نه مقصود شاعریست / شرح بیان حال باشعار کرده ایم

عارف بعشق سبزه خطابتان هند / تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم

چندان بیادت ای گل خندان گریستم / کز خون دیده لاله بدامان گریستم

از اشتیاق وصل تو از چشمهای چشم / قلزم گریستم من و عمان گریستم

بر جیب و آستین و کنار از سرشک سرخ / گلزار و لاله زار گلستان گریستم

شب تا سحر بحلقهٔ جمع بلاکشان / آشفته تر بحال پریشان گریستم

گشتم میان گلشن و در پای هر گلی / مانند غنچه سر بگریبان گریستم

یا دیده بار بار بر احوالِ من گریست
یا من بحالِ دیدهٔ گریان گریستم

در آرزوی دیدنِ آن یوسفی عذار
یعقوب سا به کلبهٔ احزان گریستم

کارم ز کار گریه‌ها نا بر او فتاد
هر چند من نهفته و پنهان گریستم

بحر بکا اگر بدستے عارفا که من چو
عمرے بدرد دوری یاران گریستم

بهر بزمش اول شب تا سحرگه دوش بنشستم
سراپا پای تا سر جمله چشم و گوش بنشستم

هزاران عرض مطلب گرچه از دل بر زبان آمد
نگر دندان بلب افشرده هم خاموش بنشستم

فلک هر چند از روی حقارت بر زمینم زد
چو شبنم برگ گل ادر بر و آغوش بنشستم

بحکم نوجوانی چند فرد امیز دم جوشے
خورم افسوس آن عمری که زو دار جوش بنشستم

اگرچه من خراب در بدر گشتم جهانے را
بحمد الله که آخر هم ز پا در گوش بنشستم

خوشا کنجِ خرابات و خوشا مستی و مدهوشی
بغفلت با خردمندان صاحب هوش بنشستم

بجامی یا سبوئی کی زجان بیرون شوم عارف
من در حلقهٔ رندانِ دریا نوش بنشستم

نی بقلزم نی به عمان یافتم
آنچه من از اشک غلطان یافتم

طرفه این باشد که من دریا بچشم
هم چو چشم از چشم پنهان یافتم

عالمی را در رخش آیینه سا | محو حیران محو حیران یافتم

عارفا بصر دل بیمار خویش
درد او را عین درمان یافتم

یک عالمی بپای طلب ما دویده ایم | پای طلب بریده بمطلب رسیده ایم
گردیده ایم روی جهان جمله سربسر | یک یار جانی از دو جهان برگزیده ایم
واعظ حدیث خلد بگوشم مخوان که ما | بسیار ازین مقوله حکایت شنیده ایم
در اشتیاق دیدن روی تو ای صنم | از عالمی بعالم دیگر رسیده ایم
هردم بیاد روی تو بر جیب و آستین | از اشک لاله گون چمنی بر دمیده ایم
این طرفه ماجراست که در دام زلف یار | از خود رمیده ایم و بخود آرمیده ایم

یکدم نشد که بی غم دل زندگی کنم
عارف برای درد دگر آفریده ایم

با غم نه برم بسر چه سازم | آخر چکنم دگر چه سازم
جاری نه کنم سرشک خونین | از چشمهٔ چشم تر چه سازم
می خورده نشسته با رقیبان | از خود بروم بدر چه سازم
راز دل خویش با که گویم | با مردم بی خبر چه سازم

عمریست که گریه می کنم لیک — با گریهٔ بی اثر چه سازم
بر سینه هزار زخم کاری — دل را نکنم سپر چه سازم
از هر طرف آتشین عذاری — تنها من مشت پر چه سازم

هر شب بفغان و آه زاری
عارف نکنم سحر چه سازم

هر چند من فرامشت از یاد بوده ام — هر دم بیادت ای ستم ایجاد بوده ام
عمری بدرد هجر تو در کنج بیکسی — گاهی بناله گاه بفریاد بوده ام
صید کمند زلف تو امروز نیستم — تا بوده ام اسیر تو صیاد بوده ام
چون مردمان چشم تو در زیر ابروان — پیوسته زیر تیغ تو جلاد بوده ام
درد و در روزگار تو ای یار نازنین — هر کس بعیش و من بغمت شاد بوده ام
در پی بکوه و دشت و بیابان چو گردباد — سرگرد در هوای تو برباد بوده ام

خیزم اگر زکوی وفا عارفا بمرگ
مجنون بوده ام من و فرهاد بوده ام

هر قدر کسب آبرو کردم — همه را در سر سبو کردم
غیر در خود نیافتم او را — بجهان هر چه جستجو کردم

بار ها من بسوزن مژگان — دل صد پاره را رفو کردم

یار بار آ گوشه چشم — که منش خوب شست و شو کردم
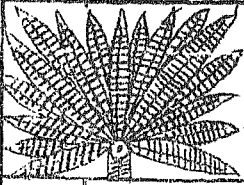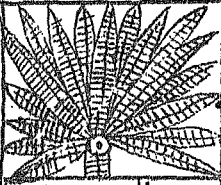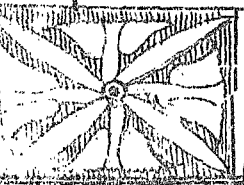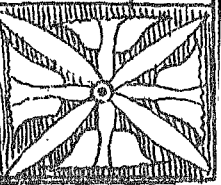
رو بدیوار بیکسی همه شب — دوش با خویش گفتگو کردم

همه کس راست رو بقبله و من — سجده خاک کوی او کردم

بجز از رنج هیچ سود نداشت — تبلا شیکه سو بسو کردم

همه شب دوش با سر زلفش — گله از هجر مو بمو کردم

ساقیم دی بجرعه ننواخت — هر قدر من سبو سبو کردم

باز رفتم بسوی میخانه — آهک رقیب را بجو کردم

قصه کوته بگفتن درد و غمت — زر و تو خو باش منکه خو کردم

بکفم در خلید هر خاری — گندم و در جگر فرو کردم

رنگ شد رنگ تو خوی بوی تو داشت — بچمن هر گلی که بو کردم

دل و دین را بباختم در عشق — هر چه کردم همه نکو کردم

رو تو دانی و آرزو عارف
منکه خود ترک آرزو کردم

گرد قد سرو سات گردم — بنشین بنشین فدات گردم

دارم سر آنکه از سر شوق — پامال بزیر پات کردم

کو جان مکرری که هر دم — قربانی عشوه هات کردم

تا چند پی بکوه و صحرا — سرگشته در هوات کردم

ای دوست مکن روا که عمری — خون گریم و در قفات کردم

بیگانگیت زیاده گردد — هرچند که آشنات کردم
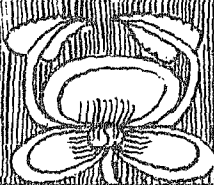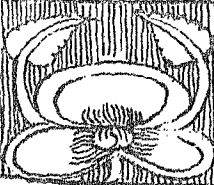
با شاهرخی بیا که عارف — بازم خود را و مات کردم

خیز تا ترک ننگ و نام دهیم — دست بیعت بشیخ جام دهیم

خویش را خوش زنیم بر در عشق — کفر و اسلام را سلام دهیم

باش تا در حریم میخانه — خاص گردیم و بار عام دهیم

داد عهد گذشته را از می — گر حلال است و گر حرام دهیم

خرد و هوش و دین و ایمان را — بمی سرخ لعل فام دهیم

در بهای شراب و چه کباب — هرچه داریم بالتمام دهیم

همه تن خویش را بحضرت عشق — بقایی علی الدوام دهیم

هر بلائی که آید از بر دوست — بهر مرحله پیش خود مقام دهیم

یکدل و درمیانه صد دلبر — به که بخشیم و باکدام دهیم
آخر ای بی وفا مرنج از ما — بصلا می اگر پیام دهیم
هیچ گفتی که تلخکامی را — بشکر خنده اش کام دهیم
گفتمش خوش بوسه گفتا — بزر پخته سیم خام دهیم

من و می قصه مختصر عارف
تا بکی طول در کلام دهیم

رو که سر در سر شراب کنیم — خانه هوش را خراب کنیم
جهد کن تا ز آب انگوری — شست و شو دفتر و کتاب کنیم
بیخبر ز جهان و کار جهان — عشرت و عیش بیحساب کنیم
خوش بسازیم باده و مینا — عقل فرتوت را جواب کنیم
دلق تزویر را ز می رنگین — گر صواب است ناصواب کنیم
روز و شب نرد عشق در بازیم — همه تن ترک خورد و خواب کنیم
در پی دوست تا که بتوانیم — طلب و کوشش و شتاب کنیم
خرقه و سبحه و مصلا را — رهن نقل و می و کباب کنیم
با بتان ظریف می نوشیم — لازم است آنچه در شراب کنیم

چهرهٔ زعفرانی خود را | ارغوان از شراب ناب کنیم
از برای پرستش دل خویش | تا یکی نغز انتخاب کنیم

رو که در شهر لکھنو عارف
خویش را باز کامیاب کنیم

چشمان تو در قفای مردم | ترک نگهت بلای مردم
می کش می کش بستاکه کافی است | یک خنده به خونبهای مردم
باور نکنم به دور چشمت | باقی ماند بقای مردم
کوی تو ز کثرت شهیدان | مسلخ نه که کربلای مردم
دارو ی غمت شفا دهنده | درد تو بود دوای مردم
برخوان غمت بسوگواری | از لخت جگر غذای مردم
خون خوردن و مبتلا نشستن | در عشق بود سزای مردم
ای جحت بر و از خدا اندیش | تا چند پی جفای مردم
خواهی که شود خدای راضی | بیرون مرو از رضای مردم

عارف مژه ی آنچنانکه مژگست
شادی بود از برای مردم

رو که بر آتش خود آب زنیم — بنشینیم و بی شراب زنیم

پنجه در پنجهٔ صراحی و جام — چنگ در چنگ و در رباب زنیم

خویشتن را بگوی باده فروش — گر صوابست و ناصواب زنیم

ننگ و ناموس را دهیم بآب — بی تکلف شراب ناب زنیم

ساقیا می بده که از پیری — خویش را باز بر شباب زنیم

همچو زاهد ز باده ما ز ریا — ره پرهیز و اجتناب زنیم

تا بکی در خیال زلف بتان — عارفا راه پیچ و تاب زنیم

من خلوتی گوشهٔ ویرانهٔ خویشم — زنجیری عشق خود و دیوانهٔ خویشم

کی منت ساقی کشم از بهر دو جامی — خونابه کش گردش پیمانهٔ خویشم

در عالم بیگانگی از جان و تن و دل — بزم خود و شمع خود و پروانهٔ خویشم

گو قیمت ما را بجهان کس نشناسد — خود صیرفی گوهر یکدانهٔ خویشم

حاشا که کنم پیروی شیخ ریائی — من معتقد مشرب رندانهٔ خویشم

در گوشهٔ تنهائی و در کنج غریبی — همصحبت و همجلس و همخانهٔ خویشم

عارف چه بگویم که درین وادی حیرت — در عین شناسائی بیگانهٔ خویشم

ردیف نون

پیشهٔ وحدت گزیدن پیشهٔ شیر است و من
از سواد خود رمیدن کار نخچیر است و من

با کمالِ خاکساری در دهی هم صحبتی
قلب را از ساختن تأثیر اکسیر است و من

روز و شب پیوسته اندر حلقهٔ اهلِ جنون
ناله‌های زار کردن شغلِ زنجیر است و من

پای تا سر محو حیرانی و سر تا پا نگاه تو
محوِ دیدار تو بودن مشق تصویر است و من

در شبِ فرقت بجای مونس و غمخوار و یار
چشم گریان اشک سعی زان آهِ شبگیر است و من

هر گلی در این گلستان با مرادِ خود شگفت
یک همی در این تمنا غنچهٔ دلگیر است و من
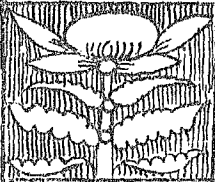
ای بسا ظلم و ستم بر جانِ عارف کرده
تشنهٔ خونِ تو ای تن آبِ شمشیر است و من
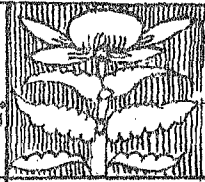
ای رونما عقیق لبت را یمن یمن
کمتر بهای هر سرِ مویت ختن ختن

باغِ بهشت روضهٔ رضوان بحسنِ لطف
محوِ نگاهِ گلشن رویت چمن چمن

زلفت برای بستنِ دلهای سرکشان
تابیده تر طناب طناب و رسن رسن

گر جنس بوسه بیع نمائی به نقدِ جان
من مشتریم ای شکرین لب بمن بمن

آن نازنین چه سینهٔ آفاق شهره
کانکو بدید روی تو گفتا حسن حسن

از بسکه با غریبی و غربت نشسته ام
هر مو به تن کشاده زبانِ وطن وطن

اکنون که شیشهٔ دل عارف بدست تست
خواهی درست دارش و خواهی شکن بشکن

ز سودای خطت ای جان جانان | پریشانم پریشانم پریشان
همه تن چاک چاک از حیرت ای گل | گریبانم گریبانم گریبان
کمر بربسته چون نی در فراقت | خروشانم خروشانم خروشان
بیاد گلشن رویت چو بلبل | نواخوانم نواخوانم نواخوان
ز تیغ ستم بگذر از خونم بیندیش | مسلمانم مسلمانم مسلمان
گدایم گرچه در صورت بمعنی | ز شاهانم ز شاهانم ز شاهان
قسم با تاج و تخت بینوائی | سلیمانم سلیمانم سلیمان

پی دیدار او عارف ز مردم
گریزانم گریزانم گریزان

در طریق عاشقی خواهم قدم برداشتن | بایدت اول قدم سوی عدم برداشتن
سکهٔ خواهی زد بنام خویشتن اندر جهان | گر توانی نقش سختی چون درم برداشتن
چون بوصل آن مه آرامت رسیدن آرزوست | بشنوا یدل بایدت از آرام رم برداشتن
تاب درد سر نداری از چه میباید دلا | سر بسر سودای زلف خم بخم برداشتن

چون نگردد در فراقت دیده ام از گریه کور
خانهٔ ویران میشود از فرط نم برداشتن

گنج میدانی چه باشد معنی آب حیات
بوسه از گنج دهانت دمبدم برداشتن
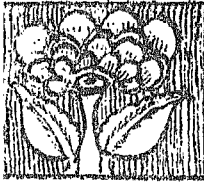
خود بده انصاف عارف با چنین جز دو ضعیف
کی توان دنیا و عقبی را بهم برداشتن

سحر رخت آینهٔ صفت عالم امکان
حیرانن و حیرانن و حیرانن و حیران

گلهای چمن در پی گلچینی رویت
دامانن و دامانن و دامانن و دامان

از تاب رخت مرغ هوا ماهی دریا
بریانن و بریانن و بریانن و بریان

افسوس که از دیدن دیدار تو مردم
کورانن و کورانن و کورانن و کوران

یارب بکجائی که ترا خلق جهانی
جویانن و جویانن و جویانن و جویان

در دهر که رسم از که و مه در پی وصلت
پویانن و پویانن و پویانن و پویان

هر مو به تنم تیزی تیر مژه است را
خواهانن و خواهانن و خواهانن و خواهان

ده روزه درین دار فنا این همه بینی
مهمانن و مهمانن و مهمانن و مهمان

گنج گهر و حکمت اسرار الهی
رندانن و رندانن و رندانن و رندان

در مسجد و در مدرسه آن قوم ریائی
شیطانن و شیطانن و شیطانن و شیطان

عارف با دب رو که گدایان خرابات
شاهانن و شاهانن و شاهانن و شاهان

جانا ز اشتیاق تو بیتاب بر زمین — دل میطپد چو ماهی بی آب بر زمین

آن مهر طلعتی تو که از اوج آسمان — افتد بپای بوس تو مهتاب بر زمین

از دیده در فراق تو بس گریه کرده ام — اشکم گرفته راه و سیلاب بر زمین

آهسته پا گذار و ادب کن که خفته اند — کیخسرو و سکندر و داراب بر زمین

بی تخت و تکیه ای تو که خوابت نمی برد — بس سالها رود که کنی خواب بر زمین

تا کی تلاش جمع کنی غافلی مگر — زاندم که ماند این همه اسباب بر زمین
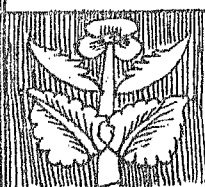
عارف اگرچه خطهٔ کشمیر دلکشاست — نبود مگر چو صفحهٔ پنجاب بر زمین
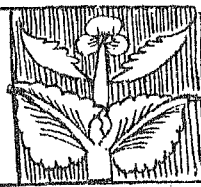
نوبهار آمد صلای همدمان باید زدن — دمبدم خم خم شراب ارغوان باید زدن

سرخوش و سرشار و سرمست از شراب بیخودی — پشت پا رندانه بر کون و مکان باید زدن

خرم و خندان بتی بر تخت گل باید نشاند — طعنه بر ایمان و بر ایمانیان باید زدن

خسرو آسا در گلستان جام جمشیدی بکف — خنده ها چون گل بضحاک خزان باید زدن

حضرت پیر مغان را بندگی باید گزید — دست دل در دامن مغزادگان باید زدن

رایتی شاهانه در صحن چمن باید فراشت — خیمهٔ عشرت میان بوستان باید زدن

هر نفس هر دم شراب آذری باید کشید — آتش حسرت بجان زاهدان باید زدن

سایهٔ ابر بهار و خواصه اندر فصل گل | ساقیا دور سرت رطل گران باید زدن
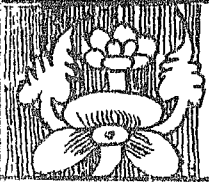
عارفا لطفی ندارد میکشی با اهل هند
خلر شیراز با شیرازیان باید زدن
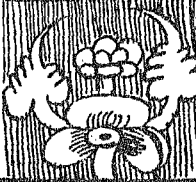
در روی تو چون آئینه ای مهر درخشان | حیرانم و حیرانم و حیرانم و حیران
از دیده به هجران تو چون ابر بهاری | گریانم و گریانم و گریانم و گریان
چون ماهی بر تابه ز تاب مه رویت | بریانم و بریانم و بریانم و بریان
آن ساعت و آن لحظه که پیشم تو نباشی | بیجانم و بیجانم و بیجانم و بیجان
حاجت بغضب نیست به یک خندهٔ شیرین | قربانم و قربانم و قربانم و قربان
افسوس که از نعمت وصل تو سراپا | حرمانم و حرمانم و حرمانم و حرمان
جانا اگرم بوسه بجان بیع نمائی | خواهانم و خواهانم و خواهانم و خواهان
با آنکه بعشقت سر و جان باخته ام من | نازانم و نازانم و نازانم و نازان
شب تا بسحر شمع صفت ز آتش عشقت | سوزانم و سوزانم و سوزانم و سوزان
در راه تو با پای سر از فرط تعشق | پویانم و پویانم و پویانم و پویان
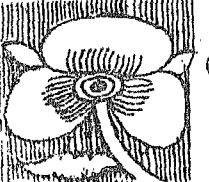
عمریست که عارف پی گم کرده دل خویش
جویانم و جویانم و جویانم و جویان

مست ازلی ز باده ام من ‌‌ | چون لاله بداغ زاده ام من

آئینه صفت بچشم حیرت | حیرانی روی ساده ام من

در کوی تو تیغ اگر ببارد | گردن برضا نهاده ام من

گر سر ببری و گر بسوزی | چون شمع بسر ستاده ام من

سر باد و جهان فرو نیارم | در پای تو تا فتاده ام من

در بند فنا نیم خدارا | بر رخ در دل گشاده ام من

بس خرمن نام و ننگ عارف
در عشق بباد داده ام من

در کثرت اگرچه گشته پنهان | یک بود و جهان یکیست الآن

یک طره و در شماره لک مو | یک شانه و تا شماره دندان

خواهی بینی کتاب هستی | دیباچه خویشتن فرو خوان

خواهی که بشهر رحمت آئی | دروازه رحمت است عصیان

بی نیش عسل نمی شود نوش | بی خار کجا بود گلستان

جان را چو اجل برد به یغما | آن به که سپاریش بجانان

خواهی بینی بزندگی خلد | عارف بنمای عزم ما یان

من نمیگویم برو بنشین ز کاری مکن — هر چه میخواهی کنی کن مردم آزاری مکن

رتبهٔ سرداری آخر بر سر دارت کشد — خاکساری پیشه فرما سر بسرداری مکن

گندم از گندم بروید ای برادر جو ز جو — چشم خود بگشای و عبرت گیر و بدکاری مکن

چاره سازت چاره ساز دگر بفکر چاره — چارهٔ بیچارگان کن خوف ناچاری مکن

از محنت تا بجنت گردش یک نقطه است — گر بمعنی میرسی رو با کسی یاری مکن

می ندانی در وفا نقشی بود همرنوش را — از وفا اندیشه گرداری و وفاداری مکن

آدمی شو ای پسر راه قناعت پیش گیر — خویش را در چشم مردم خار پر خواری مکن

از سه نان خوردن همان بهر شکم خوردن سنان — بر در دونان حیا کن بهر نان زاری مکن

از برای رستگاری داده اندت زندگی — هوش کن ای مرد غافل صرف بیکاری مکن

پردهٔ مردم دریدی پرده ات را میدرند — تا تو در خود عیب تا کی غیر ستاری مکن

اختیارت داده داور در میان نار و نور — نار را نوری مگردان نور را ناری مکن

دیدهٔ دل را بآب نان میپوش از معرفت — بین که بهر چیستی بر خود ستمگاری مکن

دست بر پشتت نهد هر صبح قصاب اجل — رحم کن بر خویش و خود را گاو پرواری مکن
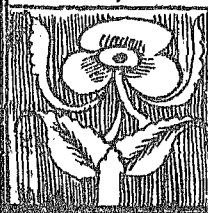
در دو عالم گر چه میخواهی که باشی رستگار
با خلایق عار فاجز نیکوئی کاری مکن

سودا زدهٔ زلف شکن درشکنم من
از داغ سراپا چمنم من چمنم من

دریا دلِ لبِ لعل روان بخش تو یارا
از اشک عقیقی یمنم من یمنم من

یارب چه لقبیت دهمت ای مه کنعان
چون خود به بهایت ثمنم من ثمنم من

سرتاقدم ایشوخ بهر یک سرِ موئے
در وصف لبانت دهنم من دهنم من

زانرو که دلم جلوه گهِ مهرِ حسینی است
در دیدهٔ مردم حسنم من حسنم من

روح القدسم چرخ زنِ عالم معنی
هرچند بصورت بدنم من بدنم من
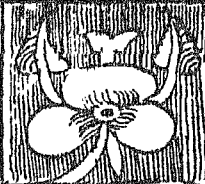
سرراکه درپای نگاری بود عارف
از دوش بزیرش فگنم من فگنم من
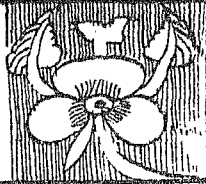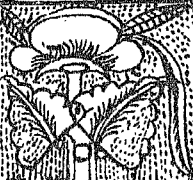
عالمی را همه درکارِ تو مے بینم من
سرد کارِ همه سرکارِ تو مے بینم من

کرده مه شاه وگدا را همه درصورتِ حال
نقشِ حیرانیِ دیدارِ تو مے بینم من

گل وگلزار وگلستان وچمن هر همه را
محوِ رنگینیِ رخسارِ تو مے بینم من

نازِ صد خسروی انداز وصد شیرینی
الحق این جمله سزاوارِ تو مے بینم من

باهم جمعیت دلهای پریشانان را
حلقهٔ طرهٔ طرارِ تو مے بینم من

نیک و بد هرچه درین دورجهان میگذرد
فتنهٔ نرگسِ عیارِ تو مے بینم من

قبلهٔ حاجتِ اربابِ دعا رانظر
راست درابروی خمدارِ تو مے بینم من

گر بدین ناز خرامی و چنین جلوه کنی
شیخ را نیز گرفتار تو می‌بینم من

دیری و مسجدی و شیخ و برهمن همه را
پای کوب لب دلدار تو می‌بینم من

الله الله چه متاعی تو که یک عالم را
گرم سودا و خریدار تو می‌بینم من

تکیه در داده بمیخانه درون عارف را
هر نفس سرخوش و سرشار تو می‌بینم من

عاقبت اندیش شو ز انجام کار اندیشه کن
گرچه سرشاری ز مستی از خمار اندیشه کن

پاسبانانند بر پا هر گلی را خارها
شوق گلچینی بسر داری ز خار اندیشه کن

ایکه از روی تجمل میخرامی خوش بناز
از نشیب و از فراز روزگار اندیشه کن

گرچه روزت این نفس با مهربانان روشن است
از دم تنهایی و شبهای تار اندیشه کن

بر بساط کامرانی ایکه خندانی ز وصل
از فراق و گریه های زار زار اندیشه کن

گرد کلفت مطلع دل را مکدر میکند
در بغل آئینه داری از غبار اندیشه کن

چرخ گردون آسیا و ما درو چون دانه ایم
عارفا از گردش لیل و نهار اندیشه کن

فصل گل آمد در آمد گلستان
گلستان و گلستان و گلستان

بوستان شد از شگوفه نافه ریز
بوستان و بوستان و بوستان

کامران آ در چمن با گلرخے — کامران و کامران و کامران

هر چه در این خاکدان حاصل کنی — خاکدان و خاکدان و خاکدان

زاستانِ درگه ام عارف شہے

آستان و آستان و آستان

صف در صفِ غم تنها دلِ من — آها دلِ من آها دلِ من

یکقطره خون صد زخم کارے — دردا دلِ من دردا دلِ من

هر غنچه کا شگفت داغِ جگر بود — ای وا دلِ من ای وا دلِ من

جز عشقبازی نردی بنازد — شیدا دلِ من شیدا دلِ من

هر دم بکوئے در جستجوے — رسوا دلِ من رسوا دلِ من

عمرے بسر شد در بت پرستی — ترسا دلِ من ترسا دلِ من

عارف ز مستی رخ بر نتابد

والا دلِ من والا دلِ من

محوِ نگه و واله دیدار تو ام من — حیرانی آئینہ رخسار تو ام من

سرمستِ تو سرمست تو سرمست تو یارا — سرشار تو سرشار تو سرشار تو ام من

این خون جگری داغ دلی بی سببی نیست — سودا زده طرهٔ طرار تو ام من

در د و زخم ای دوست ندانم که پسندی
هر چند که بدکار و گنهکار توام من

صد بارم اگر کشته هزارم بگذاری
قربان تو و خوبی اطوار توام من

در دورِ غمت حاجت بینا دیم نیست
خونابه کش لعل جگرخوار توام من
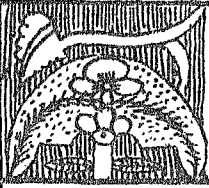
با آنکه رها گشته ام از قید دو عالم
عارف چه بلای که گرفتار توام من
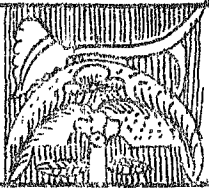
در حیرتم در حیرتم از کار و بار خویشتن
گم کرده ام گم کرده ام دل در کنار خویشتن

چون آتش اندر سینه در میداشتم دل در بغل
آتش گرفتم سوختم لیک از شرار خویشتن

عمری بغفلت رفت و ما سرگرم در حرص و هوا
واحسرتا واحسرتا از روزگار خویشتن

چه کرده ام که کرده ام بد کرده بر خود کرده ام
شرمنده هر کس ز خدا من شرمسار خویشتن

در اختیار نیک و بد گیرم که مختارم ولی
بی اختیارم کرده اند از اختیار خویشتن

جائی که بر باد هوا باشد مدار زندگی
غافل مشو از هستی بی اعتبار خویشتن

باشد جهان آئینه از روی وحدت اندرو
غیری نمی بینم بجز نقش و نگار خویشتن

در رفتن کوشش مر آخر من نباشد منفعی
دردا که اندر راه خود خویشم خار خویشتن
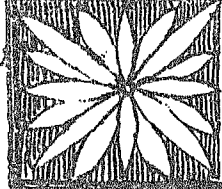
عارف برآ از خویشتن بر اوج گردون چرخ زن
تا کی همی باشی زتن در زیر بار خویشتن

هر لحظه یارا در کمین اینست این اینست این — دل برده دارد قصد دین اینست این اینست این
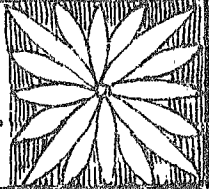
خورشید تابان دیده عیسی همی بشنیده — در آسمان و بر زمین اینست این اینست این

مردم صفت در دیدگان هم عین پنهانی عیان — بی پرده و پرده نشین اینست این اینست این

قد نونهال برتری رخ تازه باغِ بهتری — این هیچ ازان آن هیچ ازین اینست این اینست این

ترکِ نگاهش جنگجو هندوی خالش فتنه خو — غارتگرِ دنیا و دین اینست این اینست این

غنچه لبِ غنچه دهن گلگون قبا گل پیرهن — تن یاسمن رخ یاسمین اینست این اینست این
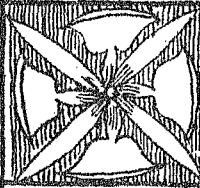
زلفش بتاب بستنم عارف بگرد گردنم
حلقه بحلقه چین بچین اینست این اینست این
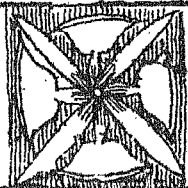
ماییم و چشمهای چو دریا بیا ببین — باور نمیکنی اگر از ما بیا ببین

جانم بشوق لعلِ تو بر لب رسیده است — برخیز ای مسیح همانا بیا ببین

مارا بجرم عشق تو بر دار می کشند — یکدم تو هم بطور تماشا بیا ببین

در کنج بیکسی منِ حسرت نصیب زار — می میرم از برای تو ای وا بیا ببین

دل ها باشتیاقِ تو بر لب رسیده اند — ای شاهِ حسن خیلِ گدا را بیا ببین

گلها به بر شگفته ام از اشک لاله گون — خوش گلشنی دمیده همانا بیا ببین

درمانده مبتلای محنت در سوادِ هند — عارف غریب و بیکس و تنها بیا ببین

ای جان ای جانان من گاهی نظر برمن فگن
قربان جانت جان من گاهی نظر برمن فگن

جسمم توئی جانم توئی دینم تو ایمانم توئی
ای درد بیدرمان من گاهی نظر برمن فگن

آرام و هوشم برده خونم بستی خورده
ای دلبر فتان من گاهی نظر برمن فگن

در اشتیاقت مرغ جان بسمل بخاک و خون طپان
ای خسرو خوبان من گاهی نظر برمن فگن

در انتظارم کشته دل را بخون آغشته
بدعهد و بدپیمان من گاهی نظر برمن فگن

از گریه چشمم کور شد از دیدنت معذور شد
ای نوگل خندان من گاهی نظر برمن فگن
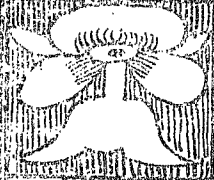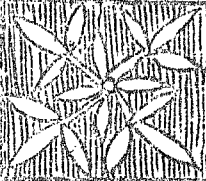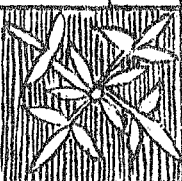
عارف بیا در روی تو بنشسته اندر کوی تو
سلطان من سلطان من گاهی نظر برمن فگن
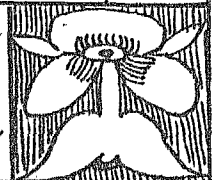
طوفان بلا گریستم من
یارب چه بلا گریستم من

از چشمه چشمهای خونین
دریا دریا گریستم من

در دامن دشت و سینه کوه
صحرا صحرا گریستم من

شب تا به سحر ز اول شب
مشتاق شما گریستم من

دلبسته نشسته رو بدیوار
تنها تنها گریستم من

بگریست دوا بحال مردم
برحال دوا گریستم من

خشکید ز گریه چشمه چشم
ازبس بجدا گریستم من

این طرفه جفا نگر که عمری — در راه وفا گریستم من

چون نقش بر آب بود تعارف — این هر همه باگریستم من

گل رخی زینت آغوشش کن — بوش کن و بوش کن و بوشش کن

موسم گل تا نشوی هوشیار — هوش کن و هوش کن و هوشش کن

ساغرت از باده همی تا پر است — نوش کن و نوش کن و نوشش کن

گوشه میخانه و چون خم نشین — جوش کن و جوش کن و جوشش کن

گفته عارف ز پی صدق دل — گوش کن و گوش کن و گوشش کن

یک گل از این چمن نچیدم من — که بحسرت سفر گزیدم من

داغ دل لاله سا ازین گلشن — رخت هستی بدر کشیدم من

حیف صد حیف کاندرین گلزار — یک گل باوفا ندیدم من

آن همان لحظه درد سر آورد — گل عیشی اگر شمیدم من

کارم آخر بدام و دانه کشید — باوجودیکه می رمیدم من

دوشم آن بت ببوسه بنواخت — هر قدر هر قدر طپیدم من

هرچه دادم بهای باده دهر
بهر خود دردسر خریدم من

یکبار هم امید برآمد
گرچه نومید از امیدم من

سالها شد که در پی دل خویش
هر کجا هر کجا دویدم من

یارب هرگز جدا نبود از ما
چونکه عارف بخود رسیدم من

دیگر کسی نداشت بند و گهر که من
غلطان و دانه دانه و پر آب تر که من

من آنچنین بهانه کجا دیده ز گل رخان
هرگز نکرده سینه خود را سپر که من

گنج مراد در پی من در تلاش گنج
از خویشتن مباد چنین بیخبر که من

با پای خود بصد شعف از خیل عاشقان
در راه عشق کس نکند ترک سر که من

سرو سهی اگرچه که بی بار و بی براست
دانم که نیست این همه بی بار و بر که من

هر رهروی بمنزل مقصود خود رسید
خوش آرمید و شاد بر آمد دگر که من

عارف نسفته گوهر معنی ز شاعران
پاکیزه و لطیف سخن مختصر که من

شد عشق بتان رهبر دیوانه دل من
یارب چه بود در سر دیوانه دل من

بر پای تو وای خرمن گل چیده چو بلبل
از خار بود بستر دیوانه دل من

جان میدهم آخر چه شود گر که بپائی | یکدم ز وفا در بر دیوانه دل من

منظور نظر گشت هر آن اشک که بارید | پاکیزه بود گوهر دیوانه دل من

در دوری تو تا چند توان بود لبالب | از خون جگر ساغر دیوانه دل من

در حلقهٔ زنجیر سر زلف سیاهت | جز غم که بود یاور دیوانه دل من
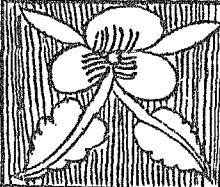
بیهوده حدیث از خرد و هوش چه خوانی
عارف تو بگوش کر دیوانه دل من

همچو لاله از بهار من بمن | داغ دل بس یادگار من بمن
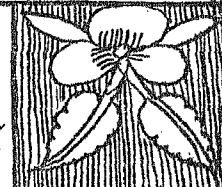
آنچه از دشمن نیاید آن کند | حضرت دل در کنار من بمن

از دل و از مردمان دیده پرس | آنچه کرد است انتظار من بمن

تا چه آرد بر سر و تا چون کند | این دل امیدوار من بمن

در خفای راز دل کرد آنچه کرد | گریه بی اختیار من بمن

هیچ سودی در شب فرقت نکرد | ناله های زار زار من بمن

محشر آن باشد که در روز شمار | واگذارد دوست کار من بمن

میرسد در گوش آواز رحیل | از یمین و از یسار من بمن

عارفا شد مایهٔ روشندلی | ظلمت شبهای تار من بمن

ردیف واو

تیر انداز اجل کرده نشانِ من و تو
من و تو غافل و وای بجهانِ من و تو

حیف و صد حیف که در گلشنِ ایام گلی
نشگفته که رسیده است خزانِ من و تو

ساقیا دور سرت باده فرو ریز بجام
دو سه روزی که بود دور زمانِ من و تو

این جهان دیگر و مار است جهانی دیگر
خیز کانجا نبود جا و مکانِ من و تو

زین همه مال و متاعی که درین بازار است
نیست یک ذره و یک حبه ازانِ من و تو

دگر ای خواجه نظر کن چه بجا خواهد ماند
چونکه بیرون رود از جسم روانِ من و تو

خود یکی بود و یکی هست و یکی خواهد بود
محض حرفی است درین پرده میانِ من و تو

او بخود جلوه گر و اوست بخود جلوه نما
گرچه افتاده من و تو بگمانِ من و تو

همه تن نوری و در خاک چرا پنهانی
آیتِ نور بیانی است بشانِ من و تو
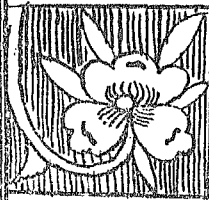
عارفا چند ہے درپے نامے و نشان
چو بود گم شدنی نام و نشانِ من و تو
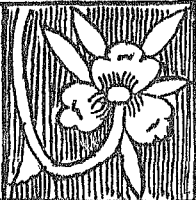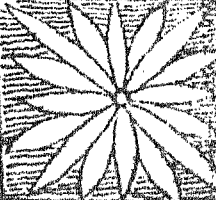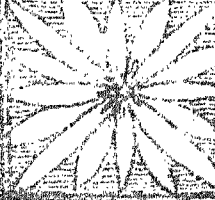
از خوابِ غفلت یکزمان بیدار شو بیدار شو
فانی ست اوضاعِ جهان هشیار شو هشیار شو

ای دل مکن پروای جان کن ترکِ سر منصور سان
در بزمِ خیلِ عاشقان سردار شو سردار شو

خواهی اگر جان جهان بوی خوشت گیرد جهان
رو در طریقِ سالکان عطار شو عطار شو

در بهشت دنیای دون تا کی کنی خود را زبون — برخیز و از این چه فسون بیزار شو بیزار شو

پابند سیم و زر مشو هان ای پسر از من شنو — رندانه در میخانه رو هشیار شو سرشار شو

چون آرزو داری کنی سر را بآزادی بلند — مانند سرو از بار بری بار شو بی بار شو

درمان اگر جوئی برو بر در بزن بر در بزن — در چاره میخواهی بیا ناچار شو ناچار شو

عارف بحکم من اگر میخواهی که با خود وارسی
سرگشته بر دور نقطه پرگار شو پرگار شو

قبله ما روی تو کعبه ما کوی تو — مسجد اقصای ما طاق دو ابروی تو

روز جزا بهر مومنین دست بحبل المتین — عروهٔ وثقای ما طرهٔ گیسوی تو

کوثر ما عاشقان در لب ایجان جان — طوبی و طوبای ما قامت دلجوی تو

در چمن سنبلی تازه کند هر سحر — گل سبق حسن را از ورق روی تو

هندوی خال لبت غارت جان و دل — فتنه دنیا و دین نرگس جادوی تو

غنچه گریبان درد رنگ رخ از گل برد — سوی چمن گر برد باد صبا بوی تو

این دل دیوانه را شد که پذیرد علاج — هم اگرش بر نهم سلسله از موی تو

عارف دلخسته را گر کشی ای نازنین
جانب دیگر مفر نیست بجز سوی تو

قبلهٔ ما کعبهٔ بازوی تو — جنت ما عارض نیکوی تو

کی بسوی کعبه خم سازد سری — آنکه سازد سجده ابروی تو

هر دمم بخشد حیات تازه — نکهت گیسوی مشکین موی تو

چیست نسبت سرو یا شمشاد را — نخل طوبی قامت دلجوی تو

آن غزال هستی که در عین نگاه — می گریزد شیر از آهوی تو

میکند زخمم تبسم با صد دهان — آفرین بر دست و بر بازوی تو

چند می پرسی ز من احوال دل — نیم بسمل در خم ابروی تو
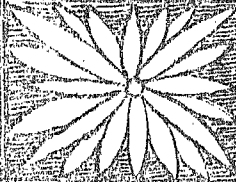
فی زمی عارف که خلق عالمی
ای صنم هندوی تو هندوی تو

خون شد دلم ز دوری صحبت شراب کو — افروختم ز آتش حسرت کباب کو

از قیل و قال مدرسه بگرفت خاطرم — صوت هزار و نغمهٔ چنگ و رباب کو
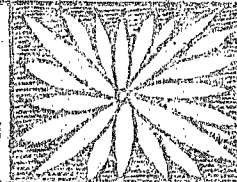
سودای عقل و شور جنونم دماغ سوخت — مطرب کجاست ساقی عالیجناب کو

آواره گشته ام و جهان را بجستجو — یارب نشان این دل خانه خراب کو

عشاق را بعهد فراق تو ای صنم — آرام کو قرار کجا صبر و تاب کو

نقل و شراب شاهد و مینا و نوش و ناے — افسوس کو جوانی و عهد شباب کو

درحقِ بندہ ای بتِ نامہربانِ من — باری تلطفی بنمای عتاب کو
کس نیست تاکہ پرسد ازین چرخ نیلگون — کاؤس وکی کجا شد و افراسیاب کو

عارف بہار آمد و طے شد زمان دے
جامِ بلور و بادہ چون لعلِ ناب کو

ای دیدۂ دلداران حیرانِ جمالِ تو — دلہای نظربازان دیوانۂ خالِ تو
گفتی کہ ترا دردم باید چہ کہ جان بخشد — واللہ وصالِ تو باللہ وصالِ تو
از این سرِ شوریدہ یارب نرود بیرون — سودای خیالِ تو سودای خیالِ تو
ای آنکہ بنادانی جویای کمال ہستے — بنہفتہ کمالِ تو در عین زوالِ تو
روح القدسی خود را در آب و گل آلودہ — ای وای بحالِ تو ای وای بحالِ تو
ترسم نہ بہ سودی ای خواجہ دمِ رفتن — این مال و منالِ تو وین اہل و عیالِ تو

بایادِ لبش عارف ہر جام کہ مینوشے
مینوشش حلالِ تو مینوشش حلالِ تو

[illegible] ای جان بفدای تو — واللہ سوای تو باللہ سوای تو
[illegible] چرخ شہود از مہر — رقصان بہوای تو رقصان بہوای تو
[illegible] حیا نستے وز دیدہ نہانستے — اللہ حیای تو واللہ حیای تو

بازآمی که تاریک است کاشانهٔ جان و دل | بی مهرلقاے تو بی مهرلقاے تو

هوش و خرد و جان را دین و دل و ایمان را | دادم به بهاے تو دادم به بهاے تو

در آتشِ غم تا کے پیوسته همی یارا | سوزم ز جفاے تو سوزم ز جفاے تو

بر بسترِ مهجوری تا چند بر نجورے | میرم به وفاے تو میرم به وفاے تو

از خویش مشو غافل کاین عالم و آن عالم | پیداست براے تو پنهانست براے تو

در راهِ وفا عارف عمریست که میگردد

حیران بقفاے تو حیران بقفاے تو

ردیف ہا

تیغ سر کرده و ترکانه بتاز آمدهٔ | لیک از ما نفسے ماند که باز آمدهٔ

خوش به وجه حسن و حُسن طراز آمدهٔ | آنکه باز آمدهٔ طرفه بناز آمدهٔ

فرض کردم اگر از بنده خطا رفت چه باک | بنده پرور نه مگر بنده نواز آمدهٔ

گشته بر گشته براهِ تو بسر غلطانند | الله الله بچه آئین و چه ساز آمدهٔ

کوک بر جامه زدن راه بجاے نبرد | بخیه بر لب زدن اگر محرم راز آمدهٔ

باز فرما که و رخت ببند از و بخواب | که بیا از سفرِ دور و دراز آمدهٔ

عارفا شب همه شب شمع صفت گریان باش | چه درین بزم پئے سوز و گداز آمده

با ما کرشمهٔ عجب ای یار کرده — دیوانه‌ام نموده و هشیار کرده
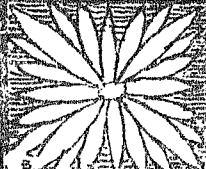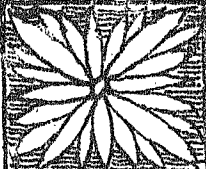
دور از تو چشم بد که به یک نیم نگه مرا — مدهوش و مست و سرخوش و سرشار کرده

دل را به ذوق خندهٔ شیرین ربوده — بسمل به تیغ ابروی خمدار کرده

در پیچ و تاب سلسلهٔ زلف ای پری — ما را به جرم عشق گرفتار کرده

بگشوده باز نرگس پرخواب را ز هم — این فتنه را برای که بیدار کرده

احسان نموده اگرم سر بریده — ما را ز بار دوشش سبکبار کرده

در حیرتم چه یافته عارف از بتان
تسبیح را گسسته و زنار کرده

یار ما از ما جدا شد آه آه — دل به هجران مبتلا شد آه آه
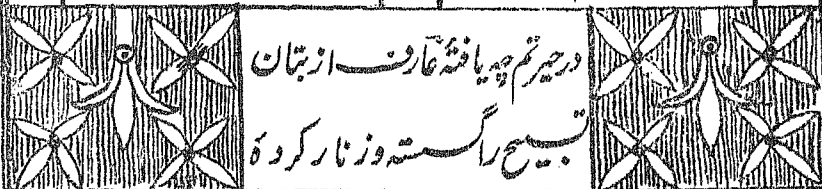
نور چشم ما گرفت از ما کنار — رفت و با غیر آشنا شد آه آه

در بهای نافهٔ آن مشک زلف — سر بسر از ما خطا شد آه آه

در فراق آن بت گل پیرهن — دامن صبرم قبا شد آه آه

خرمن تاب و توان و طاقتم — جمله بر باد هوا شد آه آه

آنکه بودش زندگی با ما حرام — دوریش از ما روا شد آه آه

مرغ دل در دام گیسوی بتان — مبتلا اندر بلا شد آه آه

کار و بارِ حاصلِ عمرِ عزیز — صرف در صیف و شتا شد آه آه
در تمنای بتانِ سرو قد — قامتم از غم دوتا شد آه آه

کس نمی‌داند که از هجرانِ یار
در حقِ عارف چها شد آه آه

قامتم از بارِ الفت بسکه خم برداشته — هر قدم پیشانیم نقشِ قدم برداشته
یا علی مهرِ تو تا دستِ کرم برداشته — ماهِ نو از بارِ احسانِ تو خم برداشته
چون ننالم زانکه از پا تا بسر در شورِ عشق — هر رگِ جانم نوای زیر و بم برداشته
بسکه در جانم فرو شد دشنهٔ مژگانِ یار — هر سرِ مویم جدا از جسم رم برداشته
چون تو بر لوحِ دو عالم هیچ نقشی سر نزد — مانیِ قدرت ز صنعت تا قلم برداشته
در فراق از بسکه کردم نالهای زار زار — خانهٔ چشمم ز فرطِ گریه نم برداشته
ذرهٔ خاکم که هستم می‌شناسم خویش را — تا بچرخِ چارمین مهرِ تو ام برداشته

بوسه از کنجِ دهانت عارفِ شیرین سخن
هر قدر برداشته بسیار کم برداشته

بگلشن می‌وزد بادِ بهار آهسته آهسته — تو هم ساقی می اندر گردش آر آهسته آهسته
بهر سو آمد از چمن کوکوی قمری چهچههٔ بلبل — رسان مطرب تو هم دستی بتار آهسته آهسته
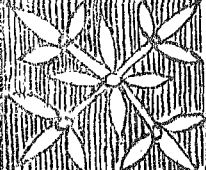
بخواری صبر کن عجلت مکن از غم برای دل | چو میدانی که روید گل رخار آهسته آهسته

چو میسوزی مرا پروانه سا یکباره آتش زن | مگر یارا مسوزم شمع وار آهسته آهسته

چو قصد کشتنم داری بکش شمشیر گردن زن | حسرت گردم مکش در انتظار آهسته آهسته

برفعت تا فلک خواهی تماشای جهان بینی
بسر گردی توان شد بر منار آهسته آهسته

گشته یار ابناز آمده | وه چه خوش بنده نواز آمده

بسط پر دل بر همت بر سر دل | ای صنم طرفه بناز آمده

دلربا یانه بخال و خط و رنگ | این سفر خوب بساز آمده

مگر از ما نفسی ماند که باز | تیغ سر کرده بناز آمده

جان بقربان کنمت ای که بناز | قبله اهل نیاز آمده

دل ز دین برده بقصد جانی | بی سبب نیست که باز آمده

به نگه را و نظری بندی | بو العجب شعبده باز آمده

داغ بر دل بنه و مهر بلب
عارف از محرم راز آمده

بهار آمد بیا ساقی بیاور جام پیمانه | که میداند که ماند زنده تا سال دگر یا نه

بهیچ آئین و ملت نیست بر دیوانه تکلیفی
همی رو آتش اندر هوش زن ای مرد فرزانه

غرض از مسجد و بتخانه یاد او بود ورنه
نباشد راه چندانی ز مسجد تا به بتخانه

نمیدانم که دل برجا بماند شیخ و زاهد را
به اندازی چنین گرمی خرامد مست و مستانه

بروز پادشاهی کم نباشد آن شب وصلی
که گرد شمع روی گردم و سوزم چو پروانه

حدیث عاشقی تا کی همی بیهوده می خوانی
حکایت مختصر یا ترک جان یا وصل جانانه

فلاطون مرد ازین حسرت که دانا را نمی پرسند
اگر فرزانهٔ عارف همانا باشدش دیوانه

بدامش فتادم رمیده رمیده
بمردم ولیکن طپیده طپیده

ز دست فراقت نه بلبل که گل هم
ز صد جا گریبان دریده دریده

بصد شوق دل در هوای تو مردم
ز تن مرغ روحم پریده پریده

همی یافتم هر نفس تازه جانی
که گل عارضت را شمیده شمیده

سر غارت دین و دل داری ای بت
بنازی که آئی چمیده چمیده

چه خوش حضرت شیخ ما از تواضع
کند صید مردم خمیده خمیده

پس از طی عمری عجب بین خدا را
بپا سر رسیده خمیده خمیده

من و زشت نشئه این می و جام و زاهد
تو و آن صفات حمیده حمیده

برفت سیم عارف ازین دار حسرت
بدندان لبان را گزیده گزیده

همه تن تن بخور دو خواب مده — روح را رتبهٔ دواب مده

مفشان شاه را بویرانه — دل باین عالم خراب مده

نفس را پرورش مکن زنهار — دشمن خویش را شراب مده

نشود از خضاب عود شباب — ریش خود در کف خضاب مده

چونکه من از منی بود پیدا — شرم کن من بخود خطاب مده

مال دنیا بکس نمی ماند — بسوال کسی جواب مده

هر بد و نیک خویش مختاری — فتوی کار نا صواب مده

همه دلها زخود اسیر تو اند — ای صنم زلف پیچ و تاب مده

بس کن از کار گریه ای دیده — خانهٔ مردمان بآب مده

ای جوان وقت را غنیمت دان — ساغر از دست در شباب مده

اگرت شیخ گفت باده مخور — گوش بر قول آنجناب مده
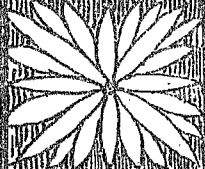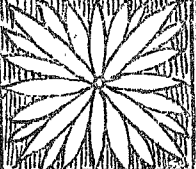
عارف آخر بحال باید شد
دل بجز مهر بو تراب مده

خویشتن را از نگاهِ خلق پنهان کردهٔ — خلق را در اشتیاقِ خویش حیران کردهٔ

عالمی را هر نفس افگندهٔ آتش بجان — گرچه پنهانی ولے کار نمایان کردهٔ

از کفِ مردم بیغما بردهٔ آرام و هوش — غارتِ دین و دل و تاراجِ ایمان کردهٔ

گر بجای اشک در پایت گهر ریزم بجاست — چشمهٔ چشمِ مرا دریاے عمّان کردهٔ

زخم بر بالای زخم و داغ بر بالای داغ — سینه ام را رشکِ گلزار و گلستان کردهٔ

گه بقهر و ما جرایم گشتهٔ گاهی بلطف — کارها در کارم ای برگشته مژگان کردهٔ

ای سرِ من خاکِ پایت دیده ام فرشِ رهت — تا کجا در قصدِ دل ها عزمِ جولان کردهٔ

وه چه خوش جا دادهٔ عارف بدل مهرِ بتان
کعبه را بیت الشرف ای نامسلمان کردهٔ
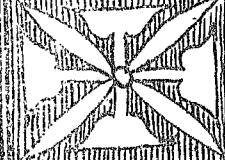
ای دلبرِ دلجوی من از من چرا رنجیدهٔ — غنچه لبِ گلروی من از من چرا رنجیدهٔ

بر ملکِ جانم تاختی از من مرا پرداختے — ترکِ بلا کو خوی من از من چرا رنجیدهٔ

در اشتیاقت روز و شب آید همی جانم بلب — یکره گذر کن سوی من از من چرا رنجیدهٔ

ناکامی من کامِ تو بدنامی من نامِ تو — ای درد و تو داروی من از من چرا رنجیدهٔ

زلفت بعزم بستنم چشمت بقصدِ کشتنم — خالِ لبت جادوی من از من چرا رنجیدهٔ

تو شاهِ حسن و من گدا از من خطا از تو عطا — نیکو تر از نیکوی من از من چرا رنجیدهٔ

در حضرت حق باچشم نم عارف ــ دهد عرض ای صنم
نگروی من نگلبوی من از من چرا رنجیده
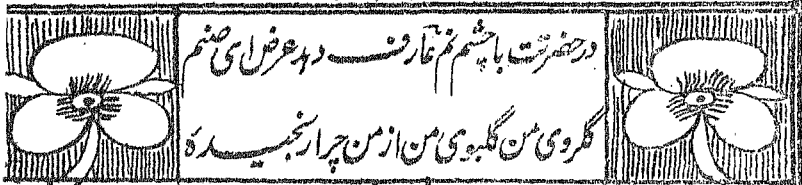
مژگان زابروان گذشته ــ تیریست که از کمان گذشته
این تیر سهی ز معجز حسن ــ ناجسته و از نشان گذشته
ای دوست چها که در فراقت ــ بر بندهٔ ناتوان گذشته
جانم ز غمت بلب رسیده ــ آهم ز ته آسمان گذشته
هشدار دلا که رهرو عشق ــ در راه طلب ز جان گذشته
پروردهٔ در هوای کویت ــ از جنت و از جنان گذشته
دیریست که دل در آرزویت ــ جان داده و از جهان گذشته

دم میزند از بهشت خوبی
هرجا که به بوستان گذشته
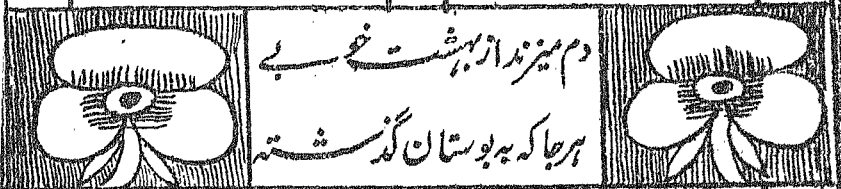
هرجا که بودیم غم بود همراه ــ ای غم همانا صد بارک الله
گر کشته ما را ور زنده سازی ــ زین نیست منت زان نیست اکراه
هرگل دهد یاد از گلعذاری ــ کو چشم بینا کو جان آگاه
از خاکی و هم خواهی شدن خاک ــ تا دل نه بندی بر عمر کوتاه

احیای شب را اگر فرد خواست — هش کن نخوانی چون سگ سحرگاه
راه شریعت شهراه عام است — هر کو که گردد بیرون ازین راه
بیراهه رو را آخر سرافتد — با خوک و خرس و با گرگ و روباه
در راه مردم هر کو کند چه — او خود نخستین افتد دران چاه

در دام زاهد عارف افتاد
الحمد لله الحمد لله

قد برافروخته چهره برافروخته — این همه ناز و نوازش ز که آموخته
ما اسیران بلا راست رضای تو بهشت — ساخته ساخته سوخته سوخته
دل ما در سر کوی تو بدان می ماند — مرغ پر سوخته باز نظر دوخته
موت را از سر تحقیق حق آندم دانی — که ببیند اخته انچه ببیند دوخته

عارف آندم شوی اندر خط خوبان خوانا
که فراموش کنی انچه بیاموخته

ردیف یاء

چه تو شاه روی زمین شوی چه گدای گوشه نشین شوی — نشوی رها ز کف اجل چه چنان شوی چه چنین شوی
تو شهی و کشور جان تو دو جهان مسخر دان ز تو — چه بلا جفا چه بلا ستم که اسیر نفس لعین شوی

قدمت بکعبهٔ دل گذری از زیارت او خبر — که بپابوسی مردمان همه تن بسجده جبین شوی

تو اگر بعالم بیکسی نفسی نشینی و وارسی — بخدا قسم که ندامت پی تاج و تخت و نگین شوی

بتلاش لقمه چرب و تر زچه گشته خواری و دربدر — جم وقت خویشتنی دلا که رضا بقرص جوین شوی

بچنین مقام عیار جا بصفای طینت دل گرا — که اگر شوی بمثل تو سنگ دُر ناب و لعل ثمین شوی

بنماز و روزه و چه حاجتی چه اطاعتی چه عبادتی — بنشان و بنشانی و که مگر ز اهل یقین شوی

اگرت بمیکدهٔ عارفا گذر او فتد ز ره وفا

قسمم بحضرت خم اگر بهشت و خلد برین شوی
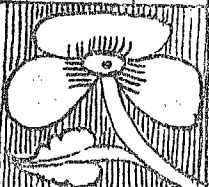
پریشان خاطر و آشفته حالم ساختی رفتی — بکنج بیکسی تنها مرا انداختی رفتی

نه تنها آمدی از غیر خود پرداختی دل را — که ما را هم ز دل دل را ز ما پرداختی رفتی

عجب وامانده ام در ششدر هجر تو سرگردان — چه خوش با ما ببازی نرد بازی باختی رفتی

نثار مقدمت کردم دل و جان و دین و ایمان را — به نیمی بوسه هم یار را مرا نشناختی رفتی

در اول با وفا کردی مسخر ملک جانم را — لوای بیوفائی بعد از ان افراختی رفتی

بکف تیغ جفا در قصد خونریزی و خونخواری — بلاکو سان بسی بر ملک جان تنها تاختی رفتی

بیاغوای رقیبان ای صنم برگشتی عارف

ز دشمن دوست را او سر نا شناختی رفتی

از جسم بجان حجاب تا کی — گل بر رخ آفتاب تا کی

ای اشک روان شتاب تا کی — نقش باطل بر آب تا کی

طی کن سپچه این لهو دبی بو — لب تشنۀ این سراب تا کی

روح القدسی به تن پرستی — ای حضرت ای جناب تا کی

غافل ز حقیقت از طبیعت — بر چهرۀ جان نقاب تا کی

این دم نه دم دگر شکستی — این سرکشی ای حباب تا کی

با زلف بتان دلا بسودا — در حلقۀ پیچ و تاب تا کی

شب نیمه گذشت صبح سر زد — ای مرد خدا بخواب تا کی

عارف پی کار خویشتن گیر
پیری آمد شباب تا کی

سوز دلم گر اثری داشتی — شام فراقم سحری داشتی

چشمۀ چشمم نشدی خشک اگر — نخل امیدم ثمری داشتی

آنکه من اندر پیش آواره ام — کاش مقام و مقری داشتی

آخر کارم نکشیدی بمرگ — درد م اگر چاره گری داشتی

کاش که در کوچۀ سنگین دلان — سیل سرشکم گذری داشتی

پیش قدش سرو نمودی نثار
چون گل اگر مشت زری داشتی

شیخ زمیخانه نرفتی بدر
اگر خبر از بی خبری داشتی

چشم و دهان باز نکردی بعیب
زاهد اگر خود هنری داشتی

کاش ایام کجا همچو من
داغ جگر خونجگری داشتی
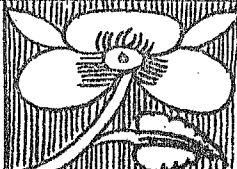
بار خدایا چه بدی گر که یار
جانب عارف نظری داشتی

دلبر ده زمن دلبر کی گلبدنی
یعنی که سراپا چمن یاسمنی

لولی وش و شوخ و شنگ و چست و چالاک
جادو نگهی کجکلهی تیغ زنی

سنگین دل بی رحم جفا پیشه بتی
خونخواره و جگرخون کن و دلشکنی

فریاد و فغان که جان بلب کرده مرا
فرهاد کشی خسرو شیرین دهنی

در کوچه عشق ایکه از روی هوس
خواهی که نظر بخوبرویان فکنی

تا دیده بطاق ابروان داشته
هشدار که سرنگون بچاه ذقنی

در ملک وفا خدا پرستی عارف
آنگاه که خویش را بهم در شکنی
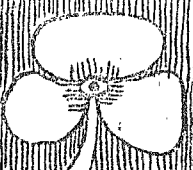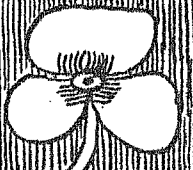
بدنیا عیش اگر کردی چه کردی
بشادی عمر سر کردی چه کردی

چو باید دست خالی رفتن آخر
تلاشِ سیم و زر کردی چه کردی

چو آخر بایدت مُردن زمردن
اگر عمری حذر کردی چه کردی

درین دریای ناپیدا کناره
تمنای گهر کردی چه کردی

هم از خاکی و هم خواهی شدن خاک
تفاخر بر دگر کردی چه کردی

هنرمندی زمرگت کی رهاند
اگر کسبِ هنر کردی چه کردی

به امیدِ وصالِ بی وفایان
همه شبها سحر کردی چه کردی

بدرگاهِ بتانِ ناخدا ترس
فغانِ بی اثر کردی چه کردی
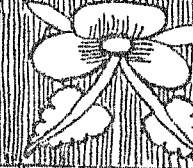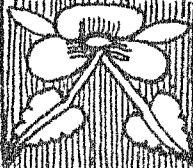
اگر صد سالِ عارف زندگانی
حکایت مختصر کردی چه کردی

بملکِ دل عمل داری ازین بهتر چه میخواهی
جهانی در عمل داری ازین بهتر چه میخواهی

بتختِ مصر اگر جا از عزیزی داشتی یوسف
تو در دلها محل داری ازین بهتر چه میخواهی

زلذت یابی شیرین زبانی هر نفس هر دم
دهن را پر عسل داری ازین بهتر چه میخواهی

کمالِ حسن مهر و ماه را در روشنی ای بت
بصورت مشتعل داری ازین بهتر چه میخواهی

مدامی خسروآسا سایهٔ فرِ هما بر سر
زلطفِ لم یزل داری ازین بهتر چه میخواهی

چه غم باشد ترا از داغ داغِ مفلسی عارف
گهرها در غزل داری ازین بهتر چه میخواهی

مرا شوخی ست بی پروا بلای دین و ایمانی | هلاکو مشربی خونخواره ترکی آفت جانی
حریف کهنه رندی کاردانی چست و چالاکی | فریب عالمی جادوی خلقی سحر دورانی
بتی لولی وشی قتال وضعی رنگ آمیزی | فرنگی زاده بیخوف خدائی نامسلمانی
نگاه دلربائی هوشیاری کهنه طرارے | بوقت شیشهٔ دل ها شکستن طفل نادانی
بعاشق آزمائی قاتلی بیرحم و سنگین دل | بکافر ماجرائی سخت گیری سست پیمانی
بشیرین گفتگوی خسرو اقلیم جانها را | مسلم ملک دل ها را به بلقیسی سلیمانی

بآب و تاب طلعت عار رخشنده خورشیدی
بوجه حسن مصر نیکوی را ماه کنعانی

اگر گویم وفاداری ندارے | حقوق آشناداری ندارے
بقتل عاشقان بیکس ای بت | جوی خوف خدا داری ندارے
نگارا هیچ که از خون عشاق | کف پائی حنا داری ندارے
دل ما را ز پیچ حلقهٔ زلف | رها کردن روا داری ندارے

ز خیل بندگانت هیچو عارف
غلامی بی بها داری ندارے

عشوه گر بنارسی گشت مرا بنارسے | گشت مرا بنارسی عشوه گر بنارسے

رنج کشیده ام بسی تا صنمی گزیده ام
نیست بحال من کسی در همه بلاکشان
گر تو بجویش اسی چشم و چراغ عالمی
شال و قبای اطلسی دفع اجل نمیکند
گرچه بزر بلبسی رفتن گور بایدت

تا صنمی گزیده ام رنج کشیده ام بسی
در همه بلاکشان نیست بحال من کسی
چشم و چراغ عالمی گر تو بجویش داری
دفع اجل نمیکند شال و قبای اطلسی
رفتن گور بایدت گرچه بزر بلبسی

قافله رفت و درپی دیده بحال عارفا
دیده بحال عارفا قافله رفت و درپی

بطلعت آفتابی پرتو هستی
دلی عشاق را ماه نو هستی

چرا فرهاد از حسرت نه میرد
بشیرین گفتگوی خسرو هستی

نه پنداری زجو گندم بروید
مجو گندم چو در کار جو هستی

هرآنکو چه کند در راه مردم
نداند کو خود اول در کو هستی

اگر مقلوب سازی حرف دولت
بدانی دولت و اندر دو هستی

لکن بد باکسی تا بد نه بینی
چنین ست ره برو گر رهرو هستی

مرو عارف بجز میخانه راهی
اگر پیر مغان را پیرو هستی

ماه من از جمال خود پرده کشا جگی سے جگے — پرده کشا جگی جگی مهر نما جگی سے جگے

جان بلب رسیده ام روح ز تن پریده ام — ایکه نهفته زیر لب آب بقا جگی سے جگے

بند نقاب باز کن ناز و کرشمه ساز کن — درد مرا به یک نظر ساز دوا جگی سے جگے

عاشق جان و دل بکف بسته بدرگه تو صف — چون مه و مهر در شرف خیز و برا جگی سے جگے

خسرو خسروان تویی شاه شهنشهان تویی — بهر خدا نظر فگن سوی گدا جگی سے جگے

سوی چمن چو بگذری آن گل تازه روی را — حالت زار ما بگو باد صبا جگی سے جگے

عارف دلفگار را ای بت شوخ سنگدل
از در خویشتن مران بهر خدا جگی سے جگے
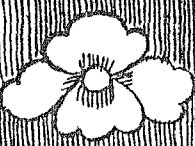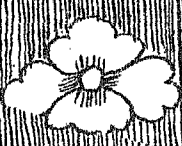
جای مو پر میکشیدم کاشکی — در هوایت می پریدم کاشکی

پا ز سر بر میگزیدم چون صبا — بر بساطت می وزیدم کاشکی

هر زمان از شوق رویت پیرهن — تا بدامن می دریدم کاشکی

سر برهنه پا برهنه ای صنم — در قفایت میدویدم کاشکی

زیر تیغ ابروانت سربسر — نیم بسمل میطپیدم کاشکی

در خم زلفت بسودا هر نفس — مشک مویت میشمیدم کاشکی

میکشیدم جامی از صهبای عشق — از خودی وا میرسیدم کاشکی

عارفا از جان و دل دست طمع
پیش جانان می بریدم کاشکی

اگر عمری طرب کردی چه کردے | بعشرت روز و شب کردی چه کردے
چه خواهد جامهٔ جانت شدن چاک | لباست را قصب کردی چه کردے
ز دنیا عاقبت چون بایدت رفت | اگر دنیا طلب کردی چه کردے
اگر ملک عجم دیدی چه دیدے | دگر سیر عرب کردی چه کردے
درین فانی سرا از بی وفایان | نگاری منتخب کردی چه کردے
پس از چندی نه خود مانی نه نامت | اگر نام و نسب کردی چه کردے
هنرمندی اجل را بر نتابد | اگر کسب ادب کردی چه کردے

پیمبر معترف در ما عرفناک
تو گر عارف لقب کردی چه کردے

جهانی را جهانبانی چرا خود را نمیدانی | جهانستی که می خوانی چرا خود را نمیدانی
خودی را پوست برکن تا شناسی واچی خود را | تو لب قشر امکانی چرا خود را نمیدانی
بجانان میسپاری گر بمنت مایهٔ جان را | بخود بسپر که جانانی چرا خود را نمیدانی
چه مانی در بضاعت نور خورشید جهانی را | تو مهر عالم جانی چرا خود را نمیدانی

بروازنگِ تعلق پاک کن آئینهٔ دل را
عبث بیهوده حیرانی چرا خود را نمیدانے

بدنبالِ که آخر واله و سرگشته میگردی
بخود وارس که خود دانی چرا خود را نمیدانے

نه از خاکی نه از آبی نه از بادی نه از آتش
نه از انسی نه از جانی چرا خود را نمیدانے

بغفلت در کمانِ جسم و جان افگندهٔ خود را
تو الآنِ کما کانی چرا خود را نمیدانے

هوا بگذار و سُود و سوی کو در کوه و عارف
نسیم روح یزدانی چرا خود را نمیدانے

براهت سر فدا کردم دگر از من چه میخواهے
حقِ عشقت ادا کردم دگر از من چه میخواهے

سر و جان و دل و دین هر چه در خور داشتم ای بت
بقربانِ شما کردم دگر از من چه میخواهے

شب هجران و رنج فرقت و درد و غم دوری
همه بر خود روا کردم دگر از من چه میخواهے

بدام حلقهٔ گیسوی پر پیچ و خمت دل را
اسیر و مبتلا کردم دگر از من چه میخواهے

کفِ خونی اگر هم داشتم با وجه رنگینے
حنای دست و پا کردم دگر از من چه میخواهے

بکام دل ترا ای شوخ شیرین گفتگو خود را
بناکامی رضا کردم دگر از من چه میخواهے

بیادِ چشم میگونِ تو نقد دین عارف را
بجنس می بها کردم دگر از من چه میخواهے

بر زمین گر که بر سما هستے
با من استی بهر کجا هستے

تو برو هر کجا که خواهی باش — من ندانم ز من جدا هستی

بس مرا بوی نافهٔ زلفت — بختن گر که در خطا هستی

به نگاهی ز بر ربائے دل — الله الله چه خوش ادا هستی

گر زنی ور کشے بشیر سینے — خسرو ملک جان ما هستی

سر نه پیچم ز خطِّ فرمانت — اگرم سر ز تن جدا هستی

نظری سوی بندگان بکشا — ایکه دردِ مراد دوا هستی

تُرا گفتن بار قیبانے — نه که بیگانه آشنا هستی

بشجر یا حجر بهر صورت — بنمائی تو خوشنما هستی

ساقیا پُر بده ز می جامی — گر روا ور که ناروا هستی

جانِ من شیوهٔ وفا آموز — تا بکی مائل جفا هستی

عمرت اندر ریا گذشت ای شیخ — تا بکی نقش بوریا هستی

صاف کن قلب را ز بوی ریا — گر که صوفیِ با صفا هستی

حرف بیجا سے زند عارف — بار الٰها تو خود گوا هستی

بساغر باده ام بودی چه بودے — نگارے ساده ام بودی چه بودے

بسانِ سرو از بارِ تعلق — دلِ آزرده ام بودی چه بودے
تنی شیرین ادای شوخ و شنگے — اگر دل داده ام بودی چه بودے
بسر سبزی همای دولتِ وصل — بدام افتاده ام بودی چه بودے
می و معشوق و نقل و کنجِ باغے — همه آماده ام بودی چه بودے
به تخت بینوائی تاجِ همت — بسر بنهاده ام بودی چه بودے

اگر دروازهٔ میخانهٔ عارف
برخ بکشاده ام بودی بودے

تا کی متعلق بجهانِ گذرانے — تا چند جهان را بتعلق گذرانے
گویا بتو هر یک سر مویست بجوشی — افسوس که من با تو و تو با دگرانے
برخیز و بنه پای بسر فرق جهان را — ای بیخبر از خویش سلیمانِ جهانے
بردار قدم بر سرِ اسباب جهان نه — حیف از چو تو شاهی که درین غمکده مانے
در کارِ حیاتِ تو چه حاجت بمسیحاً — آخر نه مگر خویش مسیحای زمانے
آخر کندت گردشِ گیتی به تهِ خاک — تا قبهٔ ایوان به ثریا برسانے
سر برکشی آزاد چو سرو از سرِ گردون — خود را اگر از بار تعلق برهانے
چون تیر برآ از خود و در عین نشان زن — زان پیش که بینی قدِ خم گشته کمانے

عارف سفرِ عشق بسے دور و دراز ست
بشتاب کہ خود را بمقامے برسانے

حقیقت بین و صاحب دیدہ باشی
کہ از مردم نظر پوشیدہ باشی

دل اندر سینہ و در دل جہانی ست
بفہم این نکتہ تا فہمیدہ باشی

طوافِ عمرت و حجت قبول است
کہ خود بر گرد خود گردیدہ باشی

فروچینی بساطِ کامرانی
کہ دامن از جہان برچیدہ باشی

جہان گیرم تمامی آفتاب است
چہ حاصل چونکہ تو خوابیدہ باشی

کم از ہیچی کم از ہیچی کم از ہیچ
اگر خود را بخود سنجیدہ باشی

ز گل رو در چمن عبرت بیاموز
چو می خواہی بخود بالیدہ باشی

جہا در حلقۂ زلفِ بتان دوش
دلا بر خویشتن پیچیدہ باشی

بہ پیشانی الف خواہی کشیدن
اگر آن سروِ قد را دیدہ باشی

دلت مانند گل گردد کشادہ
کہ بر وضعِ جہان خندیدہ باشی

ہمی عارف ز شرحِ عشق تا چند
نمک بر زخمِ دل پاشیدہ باشی
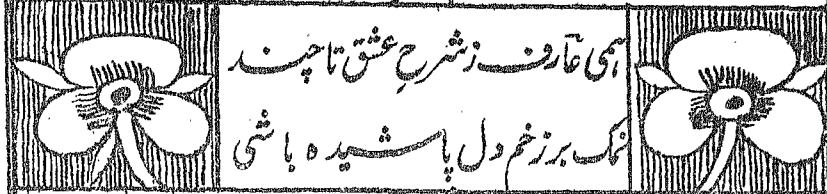
بتِ شیرین سخن داری ازین بہتر چہ میخواہی
سرِ کوئے وطن داری ازین بہتر چہ میخواہی
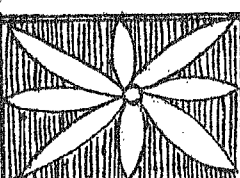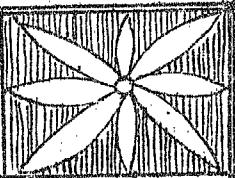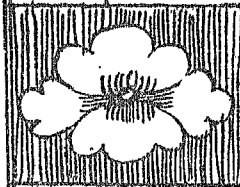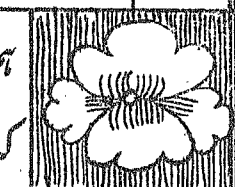
بشرت گوش ای بلبل چرا بیهوده می نالی ‌ ‌ نشیمن در چمن داری ازین بهتر چه میخواهی

نباشد گو نباشد ذوقِ وصلِ صحبتِ یارت ‌ ‌ حدیثش بر دہن داری ازین بهتر چه میخواهی

ہجوم مردمانت در تماشا گر ملال آرد ‌ ‌ نگاہِ صف شکن داری ازین بهتر چه میخواهی

مسیحا آنچه از نیروی قدرت داشتی در دم ‌ ‌ تو در چشمک زدن داری ازین بهتر چه میخواهی

بدام آرند مشکل مثل من فرخ ہمائے را ‌ ‌ اسیری ہمچو من داری ازین بهتر چه میخواهی

مبو مشکِ خطا ای عنبرین مو زلفِ خود را بو ‌ ‌ بهر چینی ختن داری ازین بهتر چه میخواهی
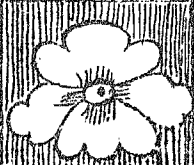
جلا کن عارف از زنگِ خودی آئینهٔ دل را ‌ ‌ خدا در خویشتن داری ازین بهتر چه میخواهی
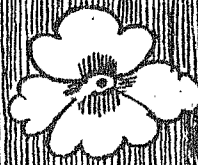
چون کنم توبه زاہدا از مے ‌ ‌ که من الماءِ کل شیٔ حے

گر تو آبِ حیات میجوئی ‌ ‌ رو فرو کش پیالہ پی در پے

در که اسرار عشق می طلبی ‌ ‌ گوشِ دل باز کن به نغمهٔ نے

باز اگر چشمِ دل کنی بینے ‌ ‌ کافتابی ست در دلِ ہر شے

می بیاور که کس نمیداند ‌ ‌ اینکه کاؤس کے بُد کی کے

فاش وبی پرده چنگ میگوید ‌ ‌ انکه بی باده زیست ای بوے

ساقیا موسم بہار آمد ‌ ‌ باده در ده بشکر رفتن دے

شعر عارف چو میوۂ شیرین
قیمتش مفت ہے پہ پڑہی سا ہے

بکار عاشقی فرزانہ باشی ۔۔۔ کہ مجنون باشی و دیوانہ باشی
دہند آندم سر زلفی بدستت ۔۔۔ کہ اندر کشمکش چون شانہ باشی
نیابی رہ بہ بزم شمعرویان ۔۔۔ مگر در سوختن پروانہ باشی
نہ بینی تا قیامت روی جانان ۔۔۔ بجانبازی مگر مردانہ باشی
خدارا با کہ این بازی توان گفت ۔۔۔ کہ با من باشی و بیگانہ باشی
بحسن نیتای صاحب عمل کوش ۔۔۔ چہ در مسجد چہ در بتخانہ باشی
مرو در کعبہ در کوی بتان آ ۔۔۔ کہ سرخوش باشی و مستانہ باشی
چہ کم باشد ز سیر باغ جنت ۔۔۔ کہ محو جلوۂ جانانہ باشی
ز من گرمی پذیری روز غم را ۔۔۔ ہمان بہتر کہ در میخانہ باشی
ترا آن بہ کہ از پیران عالم ۔۔۔ مرید حضرت پیمانہ باشی

ہمانا برخوری از باغ ہستی
کہ عارف مشرب و رندانہ باشی

چہ کمی ز جام جہان نما نظری بجو و چو تو وا کنی ۔۔۔ بمثال آئینہ سینہ را ز غبار کینہ صفا کنی

بصف بلازدگان او شوی آزموده و سرخرد — که بسوز دل کف آرزو تو زخون دیده حنا کنی

نرسی بملک بقا دلا ز طریق مهر و رهِ وفا — مگر آنزمان که تو خویش را همه تن فنا ہی فنا کنی

اگر از تو شهد گر از تو سم زهی التفات زهی کرم — نکشم سر از خطات ای صنم چه جدا کنی چه فدا کنی

بجهان گر قسمت ای پسری خلق تا تو ز دستِ شر — نرهی ز دست زبان اگر چه مسیح جا به سما کنی

تو باین کمال نهفتنی که بعالمی همه وشنے — چو ز چهره پرده برافگنی پس از آن بجلوه جها کنی

من بنده عارف خیره سر همه عمر کرده بهرزه سر
تو خدا و حاکم خیر و شر چه جزا دهی چه سزا کنی

تا بکی در بدر کوچهٔ دلدار شوے — خویش دلدار خودی گرچه خبردار شوے

خویش را بر درِ هستی زن و رو بیخود شو — گرچه خواهی بجهان محرم اسرار شوے

جهد کن خونِ تو باشد که رکابے گیرد — بیش از آنی که ز خود میری و مردار شوے

لکن ای دل هوسِ دانهٔ خالش زنهار — که بدام شکنِ زلف گرفتار شوے

کاروان رفت و سحر سر زد و خورشید دمید — کی ز خواب ای دل غفلت زده بیدار شوے

دزد غفلت چه بکالای خیانت زد و برد — چه تمتع پس از آنی که تو هشیار شوے

خویشتن یار خود و یوسف خویشی عارف
خویشتن را بخدا گر تو خریدار شوے

نگویم چنانی یا چنینی — بهر صورت تسیر الناظرینی
ز سرتا پا ز پا تا سر بهر عضو — حسینی دلنشینی نازنینی
بسویم بی سبب این آمدن نیست — دلم را برده در قصد دینی
بجز مینای می در دور عالم — مبادا تا بدیگر کس نشینی
تنوشی نوش ازین پیمانه نیشش — گل بیخار ازین گلشن نچینی
اگر بر آسمان بگرفته جا — که آخر طعمه مور زمینی
بگوی عاشقی آمدم بری راه — که زحمت را براحت برگزینی
ز درگاهت چسان محروم گردم — کریمی رحمة للعالمینی

نه بینی در نظر جز او بشر ملی
که خود را در میان نارفته بینی
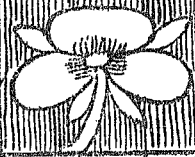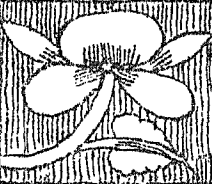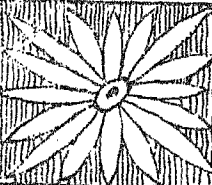
شراب و شاهد مستانه داری — چه غم از خویش و از بیگانه داری
همانا برخوری از جان شیرین — اگر لب بر لب پیمانه داری
بگردن سبحه بهر صید مردی — چه خوش دامی ز شیخ دام و دانه داری
زبان در ذکر و دل در فکر خشا — بمسجد جای و در بتخانه داری
چه کم از کوثر و حور بهشت است — بکف ساغر به بر جانانه داری

نه من سرگرد صحرای جنونم — هزاران ای پری دیوانه دارے

کنی عارف چو شاهی در فقیری
همانا گنج در ویرانه دارے

گشته ام خاک سر کوی کسے — می نه بیند زوفا سوی کسے

گل هر باغ ازان مے بویم — که مگر بر شنوم بوی کسے

چند بیهوده خروشے ناصح — دل مگر هست بقابوی کسے

تنگ گیرم دلِ خود را به بغل — که رسیده است ز پهلوی کسے

کار خود کن که تو کار خود را — نتوان کرد ببازوی کسے

دوستان دردِ من زار و نزار — به نگردد به تکاپوی کسے

غرضِ مردم اگر دوست نه بود — کس ندیدی بجز روی کسے

عارفا این دل سودائے را
باید آویخت بگیسوے کسے

اگر چه صدها خنجر نازم کشی — زنده خواهم شد که تا بازم کشی

تازه جانی بر فزایم دمبدم — هر قدر ای یار دمسازم کشی

سر نه پیچم از ره عشقت به تیغ — گر هزار ای شوخ طنازم کشی

چونکه خواهی گشتم انجام کار | آن جهان به کاندر آغازم کشتی
گر بخواهم گرد بامت پر زنم | با نگاه ناوک اندازم کشتی
چند چند ای سرو سیمین در خرام | گه بنازم گه به اندازم کشتی

هر دم این مصرع دعای عارفیست
چون کشتی یارب بشیرازم کشتی

قتلِ عشاق روا میداری | هیچ هم خوفِ خدا میداری
آنچه خوبان همه ها میدارند | تو بخوبی همه ها میداری
صید هی حلقه بمو میدانم | قصد صیدِ دلِ ما میداری
آخر ای خسروِ خوبان جهان | نظرِ هم بگدا میداری
چون نسازی دل مردم را صید | طرهٔ زلف رسا میداری
هر دم از درد و نه پرسید کسی | هم چه در دکرا میداری
تا که ای شوخ زخونِ عشاق | دست و پا سرخ حنا میداری
بی تو من قالبِ بیجانم | چندم از خویش جدا میداری
ای که داری هوس عشق بتان | دامنت سیل فنا میداری
با وجود یکه نداری جای | جای اندر همه جا میداری
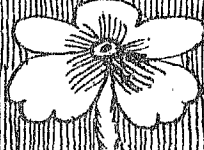
قانعی گرچه هما نا برسر — سایهٔ فر هما امیدارسی

نوش کن بادهٔ صافی عارف
چه غم از ما و شما امیدارسی

رغبت گیسوی دوتا میکنی — هوش کن ای دل که خطا میکنی

سر ز تنم گر که جدا میکنی — بندهٔ از قید رها میکنی

بهرچند از ندیم یک شد — اینهمه تاخیر چرا میکنی

از تو نگار اینهمه زیبا بود — گر که جفا ور که وفا میکنی

در پی خود ای مه ابرو هلال — تا کیم انگشت نما میکنی

تا بکی ای ترک جفا جو همی — کشتن عشاق روا میکنی

جان به لبم کرده فراقت بیا — گر گذری بر سر ما میکنی

راه باو یابی اگر خویش را — در پی او بی سر و پا میکنی

دل چو حبابت بگشاید اگر — ترک هوس ترک هوا میکنی

باش که در چاره درد خودی — درد کسی را چه دوا میکنی

تیغ بر آئینه کشیدن خطاست — هر چه بر خویش جفا میکنی

حاجت دلهای خلایق برآر — عارف اگر کار خدا میکنی

از غم آزاد کردی سوخته | ای بسا امداد کردی سوخته
خوب کردی این دل افسرده را | آمدی بیداد کردی سوخته
هر نفس هر لحظه هر دم هر زمان | از نوم ایجاد کردی سوخته
از رخت پروانه وار ای شمع رو | خاطرم را شاد کردی سوخته
گرچه از خود شاد کردی اولم | آخرم برباد کردی سوخته
دوشم اندر بزم وصلت شمع سان | ماجرا بنیاد کردی سوخته

رفته رفته عارف ناکام را
پخته و استاد کردی سوخته

هیچگه سوی ما نمی آئی | تا کی ای بی وفا نمی آئی
به تمنای وصلت ای ظالم | هر دم آخر چرا نمی آئی
بعلاج دلم مسیح آمد | تو که داری دوا نمی آئی
چشم بر راه انتظار توام | گرچه نا آشنا نمی آئی
گفته بودی که آیمت فردا | هرگز ای دلربا نمی آئی
با وجودیکه در رهت کردم | سر و جان را فدا نمی آئی
خوب دانم که جانب عارف | تا بروز جزا نمی آئی

در عشق یار بیخور و بیخواب تا بکی
این پیچ و تاب ای دل بیتاب تا بکی

ای بیقرار دل نفسی هم قرار گیر
در طی اضطراب چو سیماب تا بکی

از هر دو دیده در صفِ عشاق گلرخان
رنگین کنیم چهره بخونناب تا بکی

ماند بجانه این همه اسباب خانه ات
چندین تلاش در پی اسباب تا بکی

برخیز و فکر رفتن گور و کفن نماے
بالیدگی با طلس و کمخواب تا بکی

نزدیک شد که زهر بکامت کشد اجل
ترتیب قند و شربتِ عناب تا بکی

رفتند به همرهان و تو عاروی نشسته
این زندگی بفرقتِ احباب تا بکی

تو آدم غافل و فرزانه باشے
که یا فرزانگی دیوانه باشے

نکردی آشنای رازِ عشقش
مگر از خویشتن بیگانه باشے

بسایت وصل جانان باشد آسان
بجان دادن اگر مردانه باشے

تو خود گنجی بشرطِ آنکه چون گنج
نهان در گوشهٔ ویرانه باشے

دوئی را دور کن تا در دو عالم
هما تا گوهر یک دانه باشے

بغفلت جانمن تا چند و تا کے
بفکر آب و فکر دانه باشے

به هر جا خانه باشد خانه تست
چو با بیخانگی همخانه باشے

دهد دستت سر زلف نکویان — بچاک سینه گر چون شانه باشی

درآ رندانه در میخانهٔ عشق — چو خواهی سرخوش مستانه باشی

بکن کاری که تا دل زنده باشد — تو خواهی زنده باشی یا نه باشی

چو با اوسے بهر کوی از وسے — چه در مسجد چه در بتخانه باشی

ز هر پیری همان بهتر که عارف
مرید ساغر و پیمانه باشی

قوت دل و قوت جان ماسے — معجون مرکب القواسے

یا آنکه بهر کجاست جایت — معلوم نشد که در کجاسے

هر جا هر کس بجستجویت — آخر تو کجاسے کراسے

مردم صفتے درون چشم — هر چند بچشم در نیاسے

از ظلمت تن همی برون آی — گر تشنهٔ چشمهٔ بقاسے

خواهی که رسے بوصل جانان — باید که ز خویشتن برآسے

هش کن که به بزم حق پرستان — تا دم نه زنی ز خودنماسے

ای جان عزیز در رهٔ عشق — کفرست طریق خودستاسے

عارف تو خودی خدا ولیکن — از گردش نقطهٔ جداسے

بما ہر گونہ برنازی تو دانے
اگر سوزی اگر سازی تو دانے
سر ما آستان حضرت تست
بیندازی سر افرازی تو دانے
بجنت گر فرستے عین احسان
وگر در دوزخ اندازی تو دانے
بقہرم گر برانی از در خویش
وگر با لطف بنوازی تو دانے
زہی لطف ار بدست آری دل ما
وگر بر قلب ما تازی تو دانے
بما خوردگان از ردی الطاف
بپرداری بپردازی تو دانے
متاع عمر نایاب است عارف
بباذی گر ہمی بازی تو دانے

مخمسات بر غزلهای خواجه حافظ علیه الرحمة

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد است	بگوش دل شنو از من که پند استاد است
ترا که دست رسی بر عمل خداداد است	بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است

رها ز بند علایق بدر ز قید قیود	بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود	غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

شراب و شاهد و مینا و شمع و نقل و کباب	مغنی و دف و تنبور و چنگ و عود و رباب
بحسن نطق و ادای فصیح و قول صواب	چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

در آن شبم همه شب کرد نکته ها تلقین	که هر یکی به بها نه ز لعل و در ثمین
از آن جمله بفهمیده کی یکی بود این	که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

بدین الم کده تا کی نشسته دلگیر	بقید آب و گلی تا بچند مانده اسیر
ملایک ملکوت ای همای اوج سریر	ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر

تا بکی راه نورد ره باطل باشے | در پی کار جهان بیهده مایل باشے

ای که عمرت بعبث رفت تو غافل باشے | نو بهار است دران کوش که خوشدل باشے

که بسی گل دمد از خاک و تو در گل باشے

گر بستر غم میرسدت تیزی هوش | در که سازی گهر پند مرا حلقهٔ گوش

بچنین جای خطرناک و مقام مخدوش | من نگویم چه بکن یا که نشین و چه بنوش

که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشے

سینه را تا ننمائی بصفا آئینه سا | نشوی قابل یک ذره ز انوار هدا

مسجد و صومعه است سود نه بخشد بخدا | چنگ در پرده همی میدهدت پند بیا

وعظت انگاه دهد سود که قابل باشے

بتوانائی علم و عمل ای شیخ ملاف | غم دنیا چه خوری خیز و بخور باده صاف

چند غافل شوی از حال خود ای بی انصاف | نقد عمرت ببر و غصهٔ دوران بگزاف

گر شب و روز درین فکرت باطل باشے

چرخ در گردش و هی دور جهان درگذر است | کار عالم زبر از زیر و زیر از زبر است

ساقیا باز ترا دیدهٔ عبرت اگر است | در چمن هر ورقی دفتر حال دگر است

حیف باشد که تو با این همه غافل باشے

تمام مست شراب از صغار تا به کبار	دران ریاض و دران گلشن و دران گلزار
زشور عربدهٔ شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته گلاب زده
بوجه احسن و روی صواب و حسن طراز	نهاده آیینه در پیش و رفته بر سر ساز
بحجله که بهشتش رسد بپا انداز	عروس بخت دران حجله با هزاران ناز

کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز خون دل پس ازانی که دیده گوهر سفت	چمن چمن جگر از داغ لاله ها بشکفت
بسینه دست ادب با نیاز کردم جفت	سلام کردم و با من بروی خندان گفت

که ای خمارکش مفلس شراب زده

نعیم خلد و جنان را بسر نهادی پای	شدی بمیکده با میکشان گرفتی جای
زدی بخرمن آرام آتش ای رسوای	که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای

ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

نگاه دیدن دیدار تر سمت ندهند	زبان گفتن گفتار تر سمت ندهند
بسیر رفتن دل بار تر سمت ندهند	وصال دولت بیدار تر سمت ندهند

که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

براه راست الهی همیشه با دل شاد	ظفر ز پیش چو شاطر دوان ز پی امداد

وله ایضا

ولہ ایضاً

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی — چنانکه پرورشم میدهند می رویم

بپوش چشم سر و چشم حق شناس گزین — درون پردهٔ دل بین که کیست حجله نشین

بهوش باش و مشو مشتبه به آن و باین — تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین

خدا گواست بهر جا که هست با اویم

بیا بقامت دلجوی سرو رعنائی — در آرزوی خط سبز یار سیمائی

پیاله برکف و گرم شراب پیمائی — ز شوق نرگس مست بلند بالائی

چو لاله با قدح باده بر لب جویم

جناب کوی تو دولتسرای بهروزیست — سرای دولت و بیت السخای بهروزیست

من گدا که دلم را هوای بهروزیست — غبار خاک درت کیمیای بهروزیست

غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

سپرده ام دل و دین با خیال هندوی دوست — نموده ام سر و جان را فدای بازوی دوست

زمین مرحمت چشم مست جادوی دوست — شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست

کشید در خم چوگان خویش چون گویم

برو تو عارف کن جامهٔ ریا را چاک — مکن که زنده کند گرد تکلفتم در خاک

بیا فدای تو ساقی مدار از کس باک — بیارمی که بفتوای حافظ از دل پاک

چنان گریستمت در پی ای صبا محمل
که مانده پای دل از گریه ام فرو در گل

مساز در صف عشقم ازین زیاده خجل
مریز آب سرشکم که بی تو ز آتش دل

چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

دل ارچه بستهٔ در دام زلف می دیدم
همش شکسته تر از لام زلف میدیدم

سیاه بختش و ناکام زلف میدیدم
چو صبح روی تو در شام زلف میدیدم

شبم ز روی تو روشن چو روز می گردید

در آرزوی وصال بتان گل اندام
چه شامها که نکردم سحر سحرها شام

فغان و آه کزین دور چرخ نافرجام
بلب رسید مرا جان و برنیامد کام

بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

گران بهای بظاهر در دبه باطن پند
قبول خاطر و خاطر پذیر و عقل پسند

ز رای روشن و طبع لطیف و فکر بلند
بشوق روی تو حافظ نوشت سطری چند

بخوان بنظمش و در گوش کن چو مروارید

وله ایضا

گر مسلمان و اگر گبر و اگر هندویم
در خرابات می و میخوار و ملامت جویم

چه بمسجد چه بمیخانه که سو در سویم
بارها گفته ام و بار دگر میگویم

قصدِ سرت بخنجر و شمشیر میکنند	یکدم بکشتنِ تو نه تقصیر میکنند
در مجلسی که سازِ بم و زیر میکنند	دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند

پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

صد سالکِ معرفت به یکی جبه نشمرند	با اهلِ دل بجز رهِ تکلیف نسپرند
زبسکه صاف طینت و پاکیزه گوهرند	ناموسِ عشق و رونقِ عشاق میبرند

عیبِ جوان و سرزنشِ پیر میکنند

قطعِ نظر ازینکه مضر است یا مفید	یا شایدش گزیدن و یا بایدش برید
زین قوم دون چها که نباید بجان کشید	گوینده رمز عشق مگوئید و مشنوید

مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

مغرور خود نمای و مفتون زین و زیب	سرگرم در هوا و هوس مانده ناشکیب
از اصل کار جیب و سر غافل از نصیب	ما از برونِ در شده مغرورِ صد فریب

تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

دل های بی ارادت و سرهای بی نیاز	هی در نماز و روزه و هی روزه و نماز
یا منتهای حرمت و صد گونه امتیاز	تشویشِ وقتِ پیرِ مغان مید هند باز

این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

تا چند زیر بار تغافل شوی فگار	دور شراب فصل گل و موسم بهار
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
چون حلقه این نصیحت من را بگوش دار	هرگز مکن ز یاد و فراموش زینهار
القصه ای پسر چنین عمر مستعار	هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

آمد عجب لطیف سوالی بخاطرم	لیکن بشرط آنکه نخواهید کافرم
ای زاهد مکرم و ای شیخ محترم	معنی آب زندگی و روضهٔ ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

گر واقفی ز سر حق ای مرد هوشیار	رحمت جزای جرم بود در صف شمار
بشنو بغور این سخن از من بدل سپار	سهو و خطای بنده اگر نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

با پیر دور در ره بی دانشی مکوش	چون و چرا رها کن و بیجا بسر مجوش
تا چند هرزه ناله و تا کی عبث خروش	راز درون پرده چه داند فلک خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

گر زهر جانگزای و اگر شهد دلپسند	یک جنس و یک کالای و بی مشتری نیند

وله ایضا

و له ایضاً

برلبِ بحرِ فنا منتظرم ای ساقی	فرصتی دان که زلب تا به دهان اینهمه نیست
خویش را در پی زر تا به کجا آزاری	حیف باشد که رود وقت تو در بیکاری
ایکه عمری بسر آورده بغفلت کاری	پنجروزی که درین مرحله فرصت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

گرچه خواهی تو که از خویش شوی برخوردار	خویشتن را بعنایاتِ خداوند سپار
هرگز اتکیه بحسنِ عملِ خویش مدار	زاهدا ایمن مشو از بازیِ غیرت زنهار

که ره صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست

دیدهٔ پرنم و خونین جگر و سینه فگار	همه تن زخمی و از داغ سراپا گلزار
همه سر شرحِ شکایت نه زبانِ اظهار	دردمندی چو منِ سوخته زار و نزار

ظاهرا حاجتِ تقریر و بیان اینهمه نیست

رنج بیهوده مکش در پی عزت متلاش	پیشه کن ذلت و برخویش بزرگی متلاش
خواهیست خلق سبک خیز اند خواهی او باش	از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش

زانکه تمکینِ جهانِ گذران اینهمه نیست

چونکه آخر همه تن طعمهٔ گرگِ اجلی	چه به نیکی رودت نام و چه در بد عملی
عارفا بر ورقِ دهر بخطِ ازلی	نامِ حافظ رقمِ نیک پذیرفت ولی

پرشور ز [illegible] شش سر بازار خرابات	روشن ز فروغش در و دیوار خرابات
پرسم ز نوای محرم اسرار خرابات	این باده چه پرورده خمار خرابات

از بوی [illegible] شش چنین بی خبر افتاد

هرگز نشود نیک به تعلیم کسی بد	از کوشش و از تربیت آدم نشود دد
هر فرض مثل هر دم و هر لحظه بعید کد	گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

سودای محبت نخرد از غم ند به سود	هر که نه بود آنکه بود عاشق و خوشنود
هر چند که حافظ ز غم عشق نفرسود	حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ولہ ایضاً

صنم گشته ام آواره دشت و صحرا را	صنم که می نشناسم همی سر از پا را
اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا	صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

بشوق آن لب شیرین نموده ام پروا	ز تلخکامی هجران نکرده ام پروا
درین معامله انصاف کن برای خدا	شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

جهان عقل منور ز گفتهٔ حافظ	نه عارف متحیر ز گفتهٔ حافظ
بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ولہ ایضاً

هر طرف گسترده زاهد دام را	بسته هر سو راه خاص و عام را
من نمی خواهم چنین اسلام را	ساقیا برخیز و در ده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

شیخ می گوید ز دوزخ کن حذر	مولوی گوید بهشت از من بخر
ساقیا ما را چه از خلد و سقر	ساغری برکفم نه تا ز سر

برکشم این دلق ازرق فام را

جنت و فردوس و رضوان جنان	آن همه باشد برای زاهدان
ما و عشق و ساقی و کوی مغان	گرچه بدنامی ست نزد عاقلان

ما نمی خواهیم ننگ و نام را

گر برافتد پرده زان وجه حسن	بت پرستی کی نماید برهمن
ور ز خلوت آید اندر انجمن	سر نگردد دیگر بسرو اندر چمن

هر که دید آن سرو سیم اندام را

بوئی بکامِ دل نشمیدم ز عافیت	امروزه نیست قطع امیدم ز عافیت
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت	کاین دل نهاده در کفِ عشقت زمام را
ساقی بیا که غنچهٔ دل لاله بشگفاند	در ده قدح که کس حظ انجام را نخواند
اکنون که میتوان بگلستان خود رساند	در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

آب حیات را بطمع خضر ساده رو	خود را بزیر بار تغافل مکن حدو
هان ای پسر که پیر شوی پند من شنو	در بزم دور یکدو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

عمر عزیز رفت بنا قابلی ز عشق	عهد تو گذشت به بیحاصلی ز عشق
تا کی بحکم هوش و خرد غافلی ز عشق	ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عشق

پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

عمریست تا بکوی تو ما را اقامت است	دل را امید نیم نگاهی برحمت است
گیرم اگرچه بنده سراپا ملامت است	ما را بر آستانِ تو بس حق خدمت است

انجا چه بازبین به ترحم غلام را

عارف بباده سبحه و سجاده کن گرو	وز جان دل مقلد چنگ و چغانه شو

یار مردانِ خدا باش که در کشتیِ نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

گوهرِ تاجِ ترا موجبِ زندانِ تو شد
سرخیِ روی ترا سیلیِ اخوانِ تو شد

غم مخور نکبت اگر دست و گریبانِ تو شد
ماهِ کنعانِ منی مسندِ مصر آنِ تو شد

وقت آنست که پدرود کنی زندان را

جان بلب کرده مرا لعلِ تو ایجانِ جهان
باورت گر نشود لب بگشا جانِ بستان

تا بکی میدهدم ترکِ نگاهت دوران
ایکه بر مه کشی از عنبرِ سارا چوگان

مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را

کیست آن کز گلِ رخسار به شیدا داری
که نه سرگشتهٔ آن خالِ سویدا داری

ایکه مردم به کمین قصدِ دلِ ما داری
در سرِ زلف ندانم که چه سودا داری

که بهم برزده طرهٔ مشک افشان را

بزبان آیتِ قرآن و بدل در دغلی
ترسم آخر نبود جز گنهت ماحصلی

عارفا از گفتهٔ حافظ بتو آرم مثلی
حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ولهٗ ایضاً

تا کی بلب فشارم دندانِ مدعا را
سازم نهفته تا چند این دردِ بی دوا را

تا این کیمیای هستی قارون کند گدا را

سوی صلاح وتقوی حکم سفر ندادند | جز جادهٔ ملامت راه مفر ندادند

زاهد بما جهانا دست قدر ندادند | درکوی نیکنامی ما را گذر ندادند

اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

بر مسند تجمل منشین همی مصدر | هشدار تا نیاری با تاج وتخت وزیور

یارا اگر نمائی ازمن اگرکه باور | آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

صحرای پر ز وحشت اندر روی استقامت | راه سلامت اصلا مفقود و بی علامت

در ورطه که هر دم برپا بود قیامت | ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن درویش بینوا را

عاصی اگرکه ناجی محمود اگرکه مردود | موجود نیست چیزی بی انتفاع وبی سود

عارف طریق مستی از خویشتن نه پیمود | حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

وله ایضاً

باطنم کارگاه خلوت اوست | ظاهرم بارگاه جلوت اوست

سینه گنجینه محبت اوست

وله ایضاً

در دل نشسته باطن تن تو بتو گرفت
اعضای ظاهری همه را مو بمو گرفت
الحق که شهر بند خودی را نکو گرفت
سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت
او حاکم است نیست کسی را ابرا و گرفت

روی ترا بجلوه مه و مهر مشتری
سیمای طلعت شرف برج برتری
ای تازه نونهال گلستان بهتری
اگر سرو پیش قد تو زد لاف همسری
آنرا چمن حدیث خیار و کدو گرفت

روشن ز مهر روی تو ماه منیر حسن
بی اقتباس نور رخت نا گزیر حسن
ای گل بشکر آنکه توئی باجگیر حسن
اکنون بسلطنت بنشین بر سریر حسن
از حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت

آمد بهار و از سر نو شد جهان جوان
چون گشت لاله را قدح از خون ارغوان
هر سو سبوی خوشه در آویخت از رزان
ساقی بیار باده که خون مغان لقان
ساقی دور در قدح و در سبو گرفت

هر گوشه سو بسو و سراسیمه کو بکو
عارف مباد آنکه نشینی ز جستجو

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید	تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
ایمان و دین ما گرو روی ساده شد	هوش و خرد بهای می صاف داده شد
سودا بسی بجا و بموقع فتاده شد	نقد دلی که بود مرا صرف باده شد

قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

عارف خوش آنکه جانب میخانه در شتافت	خرم نشست و ریش برش پیاله بافت
زاهد ترا که پرتو مهری بدل نتافت	دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت

سرگشته که باده سیرش بکام رفت

ولہ ایضاً

هوا مسیح نفس گشته در نما کاریست	بهار عاشقی و موسم هواداریست
کنون که هر طرف از جوش لاله گلزاریست	بنال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

شمیم گیسوی جانان که قوت جانش بوست	تتار و چین و خطایش بهای یک سر موست
مگر نه مشک بجز خون مرده آهوست	در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست

چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

عمامه بر سر بخت احنک فکند بخلق	همی بگوشه محراب در کمین که خلق

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

وله ایضاً

ساز طرب هم ساز و مهیا و تمام است | صحن چمنم جای و لب حوض مقام است
امروز که کارم همه بر وفق مرام است | گل در بر و می بر کف و معشوقه بکام است

سلطان جهانم بچنین روز غلام است

بیهوده ندانم که بمیخانه درنگ است | بشنو که در آن خم چه کیفیت و رنگ است
عالم همه خوش دمبدم از باده و بنگ است | گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است

چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

با روشنی طالع و فیروزی کوکب | چشم و دلم از نور جمال است لبالب
از فضل خداوند کریم و کرم رب | گو شمع درین بزم میارید که امشب

در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

از رشک رخت داغ بدل لاله رخان را | غیرت کلف آورده برخ ماه وشان را
ای آنکه بدم زنده کنی مرده دلان را | در باده ما عطر میامیز که جان را

هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

سرشاری عشاق بود از می دیگر | بر گردن میناست دریچه سر ساغر

که ایام گل یاسمن و عید صیام است

وله ایضاً

هر کسی را درون خلوت دل راه نیست	هر گدائی لایق قرب جوار شاه نیست
حق شناسی کار هر بد طینتی گمراه نیست	زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

آنکه در کوی محبت ره نورد چارسواست	رنج و راحت هر دو یکسان باشدش در راه دوست
خود اگر زشت است گر زیبا و گر بد در نکوست	در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

از حریف حیله گر غافل کجا خواهیم ماند	گرچه با ما مهره ها بر تخته حیلت فشاند
اسپ ما را فیل دولت کی جلو خواهد ستاند	تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

ابلهان در کار شرب شاهد و نقل و کباب	وانکه دانا سینه بریان و جگر خون شراب
صاف گویم بر ملا گو جرم باشد یا ثواب	صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب

کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

گفتمش آرم سوالی پیشت آید لب اگر	زشت و زیبا کس نیامد در تو کیش کی جلو

عاشقِ دُردی کش اندر بندِ مال و جاه نیست

ولہ ایضاً

گاہ بر جلوۂ خورشید نظر وا میکرد — گاہ در آئینۂ ماہ تماشا میکرد

من چہ گویم بچہ سانم تہ و بالا میکرد — سالہا دل طلبِ جامِ جم از ما میکرد

آنچہ خود داشت ز بیگانہ تمنا میکرد

با مسلمان و مجوسی و نصارا و یہود — دلِ سرگشتہ رہ بوالہوسی پس پیمود

تو ببین بیخبری تا بکجا ایم فرسود — گوہرے کز صدفِ کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگانِ لبِ دریا میکرد

من سودا زدہ از فرطِ تعقل مخدوش — با میدی کہ مگر وا رہم از خدشۂ ہوش

چشم تر با دلِ پُر درد و زبانِ خاموش — مشکلِ خویش بر پیرِ مغان بردم دوش

کو بتائیدِ نظر حلِ معما میکرد

بمقامیکہ در اندیشہ نیارد پیوست — بانیِ وہم و تصور نتوان نقش بست

در صفِ مغبچگان تکیہ عشرت زدہ است — دیدمش خرم و خندان قدحِ بادہ پرست

و ندران آئینہ صد گونہ تماشا میکرد

الف قامتِ خود حلقہ نمودم چون جیم — آستان بوس شدم بعد ادای تعظیم

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

بمجلسی که نشستیم با تو در آغاز | نشد ز پردهٔ اسرار ما برون آواز

کسی نه بود میان من و تو محرم راز | ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

دگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز بهر دیدن روی تو است مه انور | کشیده صف بر بهت عاشقان خسته جگر

تو ای نگار گر از من نمیکنی باور | بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

الا الصباح جلی بسته بر مه از پروین | فگنده خوشهٔ سنبل بخرمن نسرین

فشنده بر رخ چون لاله طرهٔ مشکین | گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

شتاب عمر ببین صرف شادمانی کن | شراب ناب خور و عیش جاودانی کن

برو بکوی خرابات و کامرانی کن | بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

اگرچه شهرهٔ شهری بزهد چون مه نو | بداس پشت خمت کشت آفتاب درو

نپیرزد این همه تقوی و دانش تو بجو | نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

اسیر دام شدم دانہ را ندانستم	ز ہوش رفتم و میخانہ را ندانستم
بجان رسیدم و جانانہ را ندانستم	بباختم دل دیوانہ را ندانستم

کہ آدمی بچہ ہم شیوۂ پری داند

عزیز مصری دلہای مردمان آن شد	کہ خود بصورت و سیرت چو ماہ کنعان شد
بمحض حسن نشاید محیط دوران شد	بقد و چہرہ ہر آنکس کہ شاہ خوبان شد

جہان بگیرد اگر داد گستری داند

بہ گفتگوی شہان ہر کسی نیابد راہ	مگر کسیکہ بود در سواد معنی شاہ
مباش غرہ بخود عارفا خدا است گواہ	ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاہ

کہ سر نکتہ و لطف سخنوری داند

ولہ ایضاً

بر ہان تا کہ ترم کام و زبان خواہد بود	دمبدم از میم آلودہ دہان خواہد بود
نہ ہمی میکشیم تا دم جان خواہد بود	تا ز میخانہ و می نام و نشان خواہد بود

سر ما و قدم پیر مغان خواہد بود

منکہ چون خم دلم از آتش می در جوش است	علم مستی و کارم ہمہ نوشا نوش است
تاکنون ناشیۂ میکشیم بر دوش است	حلقۂ پیر مغانم ز ازل در گوش است

عاشقان را به مذاق تو وفا ترک وفا	بجز از ستم و جور و بفتوای جفا
ایکه هرگز نکشیده است دلت جانب ما	تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
سوختی دلباختگانش نظری نکشاید	زنگ غم از دل سوختگان نزداید
طالع عارف اگر زود چنین بنماید	بخت حافظ اگر از بیکسی مدد فرماید

زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ولہ ایضاً

جهان جور و جفا و ستم نخواهد ماند	زمان رنج و ملال و الم نخواهد ماند
همیشه طفل شکم در شکم نخواهد ماند	رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

بدین سرا که نه جان ماند و نه جانانه	بجز رشته نتوان ساختن در و خانه
زمن شنو و همت پند کسی که نظر بفانه	حقیقتی شرار ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

غریب و بیکس و بی یار غمگسار شدم	ضعیف و خسته و بیمار و دلفگار شدم
خراب و دربدر و پوچ و بیوقار شدم	اگرچه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

ولہ ایضاً

پس بهاران بدل ایام خزان خواهد شد		دور دور می و مینا و مغان خواهد شد
شاهد گل ز پس پرده عیان خواهد شد		نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
	عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد	
نو بهار آمد و افتد بگلستان قلقل		کف برآورده زند جوش تا سحر خم مل
بر فشاند گره از کاکل مشکین سنبل		این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
	تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد	
تا بکی صید توان بود بدام تزویر		در صف موعظه تا چند توان ماند اسیر
واعظا ای طوطی شیرین سخن خوش تقریر		گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
	مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد	
ای سراپرده نشینان ریاض صلت		کامگاران گلستان و داد و غلت
هان مبادا که دمی تان گذرد در غفلت		گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
	که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد	
گرت باز بود بر سخنم گوش شنید		ور ترا معنی این نکته رسد در فهمید
پا نگاری بگلستان رو و در سایه بید		ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد	

وله ایضاً

۲۷۰

بجز از میکشی و باده پرستی دیگر	نه هوا خواه بهشتیم و نه بدخواه سقر
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
فرض کردم که شود داغ دلم از جدیش	داغ بر داغ که از داغ بود جانم ریش
حاش لله که کنم فاش جرایم دریش	پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

سرخوشانی که خرابات مغان یار شماست	می پرستی هنر و باده کشی کار شماست
غم مدارید که رحمت گل دیار شماست	ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

می بود آنکه شود بوی گلش دق از بو	روح را راحت و مشکوی بدن را بازو
حرمتش است مگر نافع للناس گو	عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ایکه از مهر تو خورشید تجلی آموخت	جنس و شنگری حسن سخن من اندوخت
عارف از تاب جمال تو سراپا افروخت	حافظ از ماه رخ مهر فروغ تو بسوخت

کامگارا نظری کن سوی بدنامی چند

وله ایضاً

بهار سبزه و صد گونه رنگ استعداد	به نیکبختی و حسن نصیب و طالع شاد
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد	هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
زبان شکسته بدرگاهت آمدم رحمی	دل شکسته بدرگاهت آمدم رحمی
امید بسته بدرگاهت آمدم رحمی	فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی

که جز دلای توام نیست هیچ دستاویز

بشر اگر چه ز تقوی تهیست ای ساقی	تمام تن همه ما و منی است ای ساقی
غرض که نیست ملک آدمی است ای ساقی	فرشتهٔ عشق نداند که چیست ای ساقی

بیار جام شرابی بخاک آدم ریز

دلا در از من پاز جد که هر ساعت	مکوش بر اثر شد و مد که هر ساعت
بکبر و ناز میفزا از قد که هر ساعت	مباش غره ببازوی خد که هر ساعت

هزار شعبده بازد سپهر شر انگیز

هزار واعظ اگر در فصاحت آویزد	هزار رنگ بلاغت بگفتن آویزد
اگر ستیزد و خواهد اگر که نستیزد	غلام آن کلماتم که آتش انگیزد

نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

دلا اگر چه نی با مراد خاطر جفت	گلی زباغ تمنای خاطرت نشگفت

۲۶۳

هست مجلس بران قرار که بود | هست مطرب بدان ترانه هنوز
گرچه روزم شب است و حال تباه | شغل و کارم فغان و ناله و آه
من و از عشق توبه یا اکراه | نازنینا ز عشق توبه یا الله

عالمی توبه کرد یا نه هنوز

عارفا از تو تا نشان آمد | از تو معشوقه بر کران آمد
وصل جانان بترک جان آمد | حافظ خسته در میان آمد

سیکند یار از و کرانه هنوز

ولہ ایضاً

در آمد ناگهان از در مرا دوش | ز صهبای محبت مست و مدهوش
بحیرت مانده من از روی نیکوش | ببرد از من قرار و طاقت و هوش

بت سنگین دلِ سیمین بناگوش

بنود ایمان و دین و دل مرا باد | مرا هم نام و ننگی بود در کار
وسلے از من بغارت بردنا چار | نگارے چابکے شوخے کله دار

حریف مهوشے ترکِ قبا پوش

نه پنداری که در عشقش چنانم | که از مُردن رهائے میتوانم

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتاب دل افروز است و طرف جویباری خوش

بسودا منکه با خود روز و شب چون وا ز چه دم — ز جمعیت بوحدت سرخوش و مسرور و خرسندم

نه پیوندی که غیر از این بچیزی آرزومندم — عروس فکر از یور زفکر بکری می بندم

بود گر نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

پی کسب سعادت گه بمسجد گه بمیخانه — خرابی تا کجا در جستجوای مرد دیوانه

ز عارف می پذیری گر تو این پند حکیمانه — بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه

که شنگولان شیرینت بیاموزند کاری خوش

وله ایضاً

ماه سیمای تو خوش گوهر والای تو خوش — رمز و ایمای تو خوش نرگس شهلای تو خوش

خط خوش و خال خوش و زلف سمن سای تو خوش — این همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همه سرگرم خیالت چه وضیع و چه شریف — غم سودای ترا شاه و گدا جمله حریف

ایکه محبوب لطیفی تو و معشوق ظریف — همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف

همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

منکه مستغنیم از نافهٔ چین مشک تتار — بی نیازم ز تماشای گل و باغ و بهار

٢٨٥

طفیل جان خودای سرو ناز پرورمن — که روز واقعه پا وا نگیرم از سر خاک

بسوی مضطبه عارف سبک عنان رفتی — سعید و مقبل و فیروز و کامران رفتی

برون ز قید خودی راست در جهان رفتی — براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اہل دلت باد مونس دل پاک

وله ایضاً

عالمی را بنظر زیر و زبر مے بینم — موج خیزان ہر طرفی سیل خطر مے بینم

عہد طوفانی نوح است مگر مے بینم — اینچه شوریست که در دور قمر مے بینم

ہمه آفاق پر از فتنه و شر مے بینم

روستازاده بصد گونه بنعم خورسند است — آنکه شہزاده گدا پیشه و حاجتمند است

تو ببین کجروشیہای فلک تا چند است — ابلہان را ہمه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا ہمه از خون جگر مے بینم

دُر و خرمہره که دیدًا است بقیمت یکسان — زاغ و طوطی که شنیده است برتبت ہمشان

آه آه از ستم سفله نوازی جہان — اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین ہمه در گردن خر مے بینم

ہمه از مرد و زن و پیر و جوان خاص و عوام — چه گدا و چه شہنشاه چه آغا چه غلام

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

اگرچه سرزنشی کرد مدعی به نهفت گرا و ماغ کند با رقیب گفت و شنفت

سحر بطرف چمن بلبلی چه خوش میگفت ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت

حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

اگرچه در نظرت منعماسم مسکین خراب و چشمه و زار و نزار و خار و حزین

مبین بصورت حالم ضعیف و زار چنین گدای میکده ام لیک وقت مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

گناهگارم و در معصیت بلا تشبیه بفتوی فقها جمله واجب التنبیه

بهر جهت چو منم زشت و روسیاه و کریه نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه

مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

اگر فقیه و اگر مفتی و اگر حافظ وگر محدث وگر زاهد و اگر واعظ

ز مکر هر همه با عار فاحشا حافظ ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

وله ایضاً

منکه در راه بتان دین و دل از کف دادم در سر و کار محبت همه تن بر بادم

۲۶۷

	که چه اول بجگر گوشهٔ سردم دادم

ولہ ایضاً

از مکر زاهدان جهان اجتناب کن	ترک امید بیم ثواب و عقاب کن
مطرب نوای بربط و چنگ و رباب کن	صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن	
دنیا مثال بحر و ماییم چون حباب	چون دم هزار موجه دنیا و ما بر آب
دور شباب میگذرد ساقیا شتاب	زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را بجام بادهٔ گلگون خراب کن	
دانی که می بجاچه اثر زاهدا کند	دفع غرور و نخوت و کبر و ریا کند
خواهی اگر بحق تو روحم دعا کند	روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن	
ساقی دور تا بچشانید دُرد و دُرد	کس را بکام دل قدح از صاف پر نکرد
برخیز ای ندیم که بر سقف لاجورد	خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن	
مسکن مساز بیهوده در این دو در سرا	از یک درش درآمی و ز دیگر درش برآ

گر نور مهر حق بدل و جانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
جای اقامت حرم کبریا شود	مفروش زیر پای تو عرش علا شود
جسم تو صاف آئینه حق نما شود	از پای تا سرت همه نور خدا شود

در شاهراه عشق چو بی پا و سر شوی

تا سر تصدق دل نه نهی در ره فنا	هرگز گمان مکن که شوی واصل بقا
عشق و خودی خیال محال است عارفا	اگر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک درگه اهل نظر شوی

وله ایضاً

نه جمشیدم نه کیکاؤس و نی کی	نه مفتون خراسانم نه از ری
بمستی هر دم و هر لحظه پی پی	لبش می بوسم و در میکشم می

به آب زندگانی برده ام پی

به بحر بیکران عشق چون خس	برد موج غم از پیش و از پس
خداوند البصر یاد دلم رس	نه رازش میتوانم گفت با کس

نه کس را می توانم دید با وی

درین فانی سرای حیرت آباد	که بر بنیاد وجودش رفته بنیاد

بهر حل عقدهٔ مشکل مکرر شار شار	لا فتا الا علی لا سیف الا ذو الفقار
این سخن را از سر صدق و صفا باید زدن	
سطح گیتی سفرهٔ گسترده عام علیست	مهر و مه دو گردهٔ بر خوان انعام علیست
یعنی وابرو و چشم عین و یا لام علیست	سرخی روی موالی سکه نام علیست
بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن	
در عمل گر یک جهان را زیر و بالا افگنی	حب حیدر چون نداری عبث جان میکنی
ایکه میگفتش محمد من تو هستم تو منی	هیولای آن ولی دم از ولایت میزنی
لاف میدانی که آخر از کجا باید زدن	
رفعتت خواهی اگر بر نه فلک گردد پدید	شش جهت با چار سو از فیض عامت مستفید
یک سخن بشنو ز من دل از سه میباید برید	در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن	
آنچه جنس دین و دنیا بود و ما بگذاشتیم	سینه را از حب آل مصطفی انباشتیم
نقد مهر مرتضی با جان و دل برداشتیم	ما لوای از ولای حیدری افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن	
با گروه خارجی عمری عبادت کن ولی	چون نداری مهر مولا غافل و مستاصلی

ای آیینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی
با چهره و خال و خط و قامت — رشک همه حوریان جنت
هرچند نمی شود اجابت — یارب چه بدی اگر برحمت

بارے سوی ما نظر فگندے

ای ماهِ منور فروزان — وی مهرِ منیر تیره روزان
چشم بد خلق بر تو دوزان — یا چهره بپوش یا بسوزان

بر روی تو آتش سپندے

در هجرت اگرچه ناتوانم — چندان نه بود سعی ازانم
این درد کشد برایگانم — گریم بامید و شمنانم

بر گریه زنند ریش خندے

بودی که دلاور آمدی دوست — با کزلک و خنجر آمدی دوست
هرچند ستمگر آمدی دوست — ای کاش نه زور در آمدی دوست

تا دیده دشمنان بکندے

چشمک مزنم به تیغ ابرو — تو عید مده بزور بازو
مو حلقه مکن متاب گیسو — دیوانه عشقت ای پریرو

٢٨١

بیوجه دلم بتاب و تب نیست | بیهوده دوام آه نیم شب نیست
شوریده سریم بی سبب نیست | سودازدگی ز من عجب نیست

دل بسته تار گیسوانم

شبهای فراقت ای جفا جو | وردم همه یارب است و یا هو
چون روز وصال آردم رو | ترک نگهت به تیغ ابرو

هر لحظه کشد به امتحانم

در دهر به هیچ ملت و کیش | جایز نه بود جفا بدرویش
ای سنگدل از خدا بیندیش | دورم منما ز در خویش

انکار سگی بر آستانم

عارف بود آنکه باز بینم | رو داده وصال نازنینم
باشد که گل مراد چینم | با دوست به کام دل نشینم

شرمنده شود دشمنانم

ایضاً مخمس غزل خواجه علیه الرحمة و الغفران

درگلستانیکه از جنت بخوبی عار داشت | صد بهار تازه و رخسار سر و دیوار داشت
هر طرف جاری هزاران چشمه گوهر بار داشت | بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت

به بوی در کوی جانان عاشقان از بهشت | سجده عارف همی دیدم که در کوی کنشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت | شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

ولہ

سجده گاه مدرسه را داد ریائی بینم | زاهدان را همه در مکر و دغائی بینم
این چه حالیست که من واعجبائی بینم | در سراپاست مغان نور خدائی بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجائی بینم

گرد بام و در و ایوان و سرائش در جوش | خلقی از ولوله عرض تمنا بخروش
یک نظر دوخته بر چشم و یکی در ابروش | کیست در دیر کش این میکده یا رب که به روش
قبلهٔ حاجت و محراب دعائی بینم

جادهٔ کعبه بپیما ره میقات مپو | لامکان را به تجاهل ز مکان باز مجو
سر خود گیر و برو لاف مزن هرزه مگو | جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدائی بینم

پای تا سر همه تن محو تمنای وصال | گرچه ایصال بوصل تو بود امر محال
دلربا یا نه بصد رنگ و هزاران تمثال | هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چهائی بینم

چند مرید شیخ مکار	خود را پی این و آن میازار
سررشته جان بجام بگذار	کاین رشته ازو نظام دارد
قطع نظر از بهشت و طوبی	هرچند که هست ترک اولی
بی حجت و بی دلیل دعوی	ما و می و زاهدان و تقوی

تا یار سر کدام دارد

چون بی می الفت توان زیست	بی نشئه عشق عافیت کیست
از هرچه اگر که هست و گر نیست	بیرون ز لب تو ساقیا چیست

در دور کسی که کام دارد

آن حالت دلکشای مستی	وان شورش فتنه زای مستی
آفت و خیز و ادای مستی	نرگس همه شیوه های مستی

از چشم خوشش تو وام دارد

عمریست که سوی بود دلم را	بگذشت بجستجو دلم را
در عالم گفتگو دلم را	ذکر رخ و زلف او دلم را

وردیست که صبح و شام دارد

ترک نگهت بلای دوران	خال سیه آفت دل و جان

کافر مبینا داین غم که دیده	از قامتت سرو از عارضت ماه
تا چند گریم در اشتیاقت	در اشتیاق طاق و در وفاقت
درد و رعشق و عهد و ثاقت	جانا چه گویم شرح فراقت

چشمی و صد نم جانی و صد آه

تحمل طلب را چون بر نباشد	هیچ از تحمل بهتر نباشد
چون چاره ای دل دیگر نباشد	از صبر در عشق خوشتر نباشد

صبر از خدا جو عمر از خدا خواه

ای دل بکویش خوش بوده وقتم	با خلق و خویش خوش بوده وقتم
هر دم بهبویش خوش بوده وقتم	وقتی بر ویش خوش بوده وقتم

از وصل جانان صد لوحش الله

عارف همانا ز ارشاد حافظ	صاحب سخن شد ز امداد حافظ
ای درس عشقت اوراد حافظ	ذوق لبت برد از یاد حافظ

ورد شبانه درس سحرگاه

خمسه غزل صائب علیه الرحمة

زاهد خلوت نشین پابند کردار خود است	واعظ شیرین سخن سرگرم گفتار خود است

۲۸۵

تا بسرحد قدم یکسره از ملک حدوث / صافش بر تخته چه آنچه سلیمان رفتم

با وجود حسن الحق چه خوش از همت عشق / جان فدا کردم و اندر بر جانان رفتم

همره با قدم سر همه جا تا در دوست / الله الله چه شتابان چه شتابان رفتم

شکر لله که بصد رنگ و بصد بو چون گل / آمدم غنچه درین گلشن و خندان رفتم

خنک از دو رخ جیبی سبکبار بدن / چشم بد دور که در روضهٔ رضوان رفتم

چه چیم از گلشن توفیق چه گل های نشاط / همه سر بر زده گلبیز و گل افشان رفتم

جشن این دار سپنجی بشما ارزانی / که ازین غمکده من با دل شادان رفتم

گوسفندی که حقیر است بکشتن نبرزد / بودمی لایق قربان و بقربان رفتم

دست در گردن مینا و صراحی بر کف / مژده یاران که سوی میکده رقصان رفتم

گشته رحمت حق خنده زنان همچو مسیح / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

جلوه گر در حرم سر عفاف ملکوت / بد و صد ذوق و دو صد شوق شتابان رفتم

مست صهبای حقیقت ز زمین تا به سما / خورم و سرخوش و سرشار و غزلخوان رفتم

چیست از راه نظر سر زد و بر دامن عرش / چون گهر اشک بیک جنبش مژگان رفتم

آمدم گرچه بنادانی و نابینایی / بارک الله که [illegible] خدادان رفتم

نه سرم بود و نه سامان چو رسیدم بوجود / منکه در کوی عدم با سر و سامان رفتم

از سر صدق و کمال از پی اروی وجوب
سوی واجب بدر از عالم امکان رفتم

بر سر طور وفا گرم نوای از نی
کام زن بر صفت موسی عمران رفتم

بی تکلف شدم از سلسله عام خلاص
للّه الحمد که در حلقه خاصان رفتم

بود در محبس تن روح گرفتار و اسیر
رخنه افگنده بدر جسته ز زندان رفتم

خوب گشتم بدر از دایرهٔ قید و قیود
فارغ از نیک و بد گردش دوران رفتم

بندهٔ تشنه لب اندر طلب آب بقا
خضر سان بر لب سرچشمهٔ حیوان رفتم

چند در پرده توان کرد سخن گویم فاش
تا بدانی که کجا از رهٔ احسان رفتم

کامران بر حسب خواهش و بر وفق مراد
بطواف حرم شاه خراسان رفتم

حرم محترمی کش بشرافت هر سنگ
سجده گاه ملک و حور و غلمان رفتم

حرمی کش ز قنادیل یکی مه یک مهر
همچنین مشتری و زهره و کیوان رفتم

بارگاهی که سر تعظیم بود
آستان حرمش قبلهٔ شاهان رفتم

یکی از زمرهٔ جاروب کشانش جبریل
آنکه من در حرم حضرت ذی‌شان رفتم

در حریم حرم آنکه بذلت مالند
جبهه بر خاک درش قیصر و خاقان رفتم

حبّذا طالع میمون و خوشا بخت بلند
که بهانا به در شاه غریبان رفتم

شکر گویان بحرم حرمی کش باشد
برتر از عرش علا پایهٔ ایوان رفتم

آخر بکوز سیک شدت کار زندگی ای خواجه اطلس و قصب و پرنیان مخواه

از زال روزگار بکارت مکن طمع این نابکار را بزنی ای فلان مخواه

نخل حیات را ز ده از پا در آورند بر شاخسار نخل چنین آشیان مخواه

جایی که موج حادثه بنیاد ما برد شور طرب مجوی و دل شادمان مخواه

هرگز کسی به منزل ناکس نمیرود درد و رنا کسی کسی از ناکسان مخواه

این خاکدان و هرچه درو هست خاکدان حاصل بغیر خاک ازین خاکدان مخواه

با همرهان تن سفر عشق گمرهی است منزل مپوی و رهبری از گمرهان مخواه

دندان بدرد عشق همانا بلب فشر یعنی دوای درد ز دون همتان مخواه

با هر که وارسی همه در خویشتن گم اند راه نجات رفته ز گم گشتگان مخواه

رغبت بهر چه میشودت از همان گریز هر چیز دل بآن کشدت آن همان مخواه

در بحر قلزمی که همی بیکران بود لنگر بکش مراد مجو بادبان مخواه

درچار موجه کشتی تن درفتاده است تسلیم کن بمرگ خلاصی جان مخواه

بی نام را بنام چه پرسی ز نامیان از بانشان نشانی آن بی نشان مخواه

طوطی اگر هزار کند کسب ناطقه ادراک سلک اهل زبان از زبان مخواه

خرمهره را چه نسبت با در و گوهر است رو رو چنان چنین چنین را چنان مخواه

مگذر این زجان و دل تو گدای بدرگهش	آنجا بمیر و سلطنت دو جهان مخواه

عارف بهی ثنای تو لعنت بدشمنانش
در حق دوستانش بغیر از امان مخواه

وله

شکر لله ره بسوی سرچشمهٔ جان یافتم	در سواد هند آخر آب حیوان یافتم
ساغه پنداری که دادم جان شیرین بمفت	جان بجانان دادم و جانی زجانان یافتم
چونکه اندر خود ببردم سر فرو از روی پاس	یار را در پردهٔ چاک گریبان یافتم
خاکساری پیشه کردم تاجداری شد مرا	مور گشتم تخت و ایوان سلیمان یافتم
بردم از تاریکی تن ره بسوی نور جان	ای سکندر آب حیوان را من پنهان یافتم
آنکه عمری در پیش کردم جهانی جستجو	هر دمش با خویشتن دست و گریبان یافتم
با که این کس توان گفت این عجایب ماجرا	در سواد آباد کفر انوار ایمان یافتم
غرقه گشتم گرچه اندر قلزم بحر فنا	چون صدف آخر چه گوهرهای غلطان یافتم
طرفه این باشد که من یک کودک ابناء هوش	گنجهای بی کران در کنج ایشان یافتم
چشم عبرت باز کن این طرفه تر از طرفه بین	در میان دیده اش ز دیده پنهان یافتم
در صف امیدواری چونکه گشتم ناامید	شاهد امید را در کوی حرمان یافتم

نی ز دردم دردیٔ نی از غمم دیگر غمے … منکه در غم شادی و در درد درمان یافتم

بندهٔ عشقم که با یکجرعه ام از خود ربود … در حیات زندگی من جا برضوان یافتم

باکمال شوق مندی دوش از راه نیاز … ره بعرش آستان شاه مردان یافتم

بارگاه دیدم اعلی برده آن بارگاه … حضرت جبریل را استاده دربان یافتم

بے بخاک آستانش جبهه در بودم بصدق … هی بمعنی کان لعل و کان مرجان یافتم

سرفرازکردم همی بالای سرکردم نگاه … طاق ایوانی بلند از حد امکان یافتم

مرحبا نام خدا آن بارگاه و قبه را … کوهِ نوری گو بیاد رشب فراوان یافتم

الله الله چونکه افگندم نظر از هر طرف … خیل خیل حور و خیلا خیل غلمان یافتم

در فضای کفشکن هرگه که افتادم نظر … طور سینائی در و موسی عمران یافتم

بانگ فاخلع در شنیدم برگزیدم پا ز سر … دیگر آنجا خویشتن را محو و حیران یافتم

بادشاها خسروا عاجز نوازا حضرتا … ایکه بهر خلق نامت را نگهبان یافتم

در کلام خیل نحوی تا بود لو حرف شرط … لام را حرف جزا تا در پی آن یافتم

دشمنانت را همی در رنج و عسرت زندگی … دوستانت را تمام عمر شادان یافتم

در صف توفیق سرکار شما را بنده هم … یافتم تا خویشتن از غلامان یافتم

چشم آن دارم مرا از دل کشای عقده … ایکه دستت را همانا دست یزدان یافتم

در انصاف راچه خوش می سفت	سخنے وصف حال خود می گفت
جان شیرین دهم به مسکینی	منکر گردم تا اشش شیرینی
با فرو مانده در وحل دارم	دهن آلوده در عسل دارم
تا بتلخی کز و فانزد جان	نخورد کس عسل ازین دکان
حاصلش در مواصلت این است	عارفا شهد اگرچه شیرین است

شهد دنیا و طالبش مگس است
نکند میل وی کسی که کس است

رباعی مستزاد

گلرنگ و لطیف	یک شیشه شراب ارغوانی باشد
پرکار و حریف	ساقی صنمی تازه جوانی باشد
تنبور و رباب	گل باشد و سبزه باشد و نقل و کباب
در ماه شریف	عارف سرگرم کامرانی باشد

تاریخ تولد فرزند ارجمند ملازمان عالیجاه رفیع پایگاه نواب احمد علی خان صاحب

دام اقباله

در زمانے که مید میدسحر	بست و ششم مه شعبان

بار الٰہا بحق آل رسول
بعلی اکبر و علی اصغر
که ببخشایش عمر طولانی
در برادر و کشادر
بعد از ان مرحمت
گفت کای عارف فرخنده
سال تاریخ مولد

اینچنان بود مست باده عشق | که ندانسته ام سر از دستار
بوده ام گرچه رند بی سر و پا | لیک سوگند حضرت داوار
بود مستی ز شهریاری ننگ | بوده مستی ز تاجداری عار
بزمین بلکه پایم از شادی | بخدا اگر رسیده در رفتار
منم آن پاکباز عالم نور | که همی گویم بصدق اقرار
سر به ملک هر دو عالم را | بیکی جو نیارم بشمار
ای خوشا عشق و عالم مستی | ای خوشا درد و گریه سرشار
ای خوشا جور و خاصه جور حبیب | ای خوشا رنج و رنج فرقت یار
ای خوشا سوز و سوز آتش عشق | ای خوشا آه و آه آتشبار
ای خوشا بی نوائی و افلاس | ای خوشا ژنده پوشی و ادبار
ای خوشا کنج فقر و بی خبری | نه غم دزد و نی غم طرار
منم آن لاابالی بی تلاش | که اگر دولت آیدم بکنار
بنمایم ز وی چنان پرهیز | که کند زاهد از شراب انکار
هر که را هست بینشی داند که | که جهان است غفلت و پندار
زال دنیاست بکر شوهرکش | زینهار ای برادران زنهار

گفتمش ای جان شیرین کاشکی — در تنه دست جان شیرین دادمی

راست گوی آنچه می گوئی بگو — نی تو خود هر دم بهر دم مادرمی

خود تو هستی مرمرا گنج روان — خود تو ما را بهتر از صد عالمی

خود تو می باشی مرا در جسم جان — خود تو هم جانی و هم جانانمی

لیک اکنون عید نوروزاست و در — عید فطر و عید قربانی همی

پس کجا عید و کدا این شادی — کاین همه بر بنده افسون میدمی

گفت ای ابله مگر باشد به دهر — هیچ عیدی به ز عیش هاشمی

جشن دامادی آل فاطمه — کم نباشد هرگز از عیدای عمی

شادی میر احمد بن بو الحسن — کی کند از جشن جمشیدی کمی

وانگهی جشنی که هم باشد درو — نای و نوش و نغمهٔ زیر و بمی

هر طرف جوشش خلایق فوج فوج — هر طرف گسترده خوان حاتمی

قصه کوته عارفا جستم ز جا — با کمال انفعال و ملزمی

گفتم اول بایدم تاریخ گفت — کاین سخن نه بیجا از آدمی

ناگهان هاتف گفت بگوش — دایمی باز انشاط و خرمی

تاریخ وفات جناب ملا یزدی علیه الرحمة

ایضاً

ایضاً

ایضاً

کس را نبود رہائی از دست اجل | گیرم کہ مسیحا شدہ باید مرد

ایضاً

چون اوحدی از وحید گردی میری | عطار صفت فرید گردی میری
درکسب کمال خرض کردم ای شیخ | گر ثانی بایزید گردی میری

ایضاً

عارف نشود در پے تحصیل کمال | زیرا کہ مآل ہر کمال است زوال
روشن تر ازین ترا چہ تمثیل آرم | ہر ماہ ہلال بدر و بدر است ہلال

ایضاً

از خلق زمانہ عارف ای جان عزیز | تنہا شو و از ہر کہ بجز تست گریز
بی وجہ نبودے کہ رسولِ مقبول | از سایۂ خویش ہم نمودی پرہیز

ایضاً

خواہی کہ شوی ز وصل جانان معمور | مہجور شو ای طالب وصلت مہجور
خود صورت مہر ے نماید پیدا | انگاہ کہ مہ ز مہر گردد دور

ایضاً

با عشق عطے حیات سر در دارم | ور مہر نبے حرا ستہ از بد دارم

	ایضاً	
مفلس به هنر اگر که مانی باشد		در فضل فضیلت جهانی باشد
خار است بچشم خلق ای یار عزیز		هرچند که خود یوسف ثانی باشد
	ایضاً	
گلزار اگر صد گل تر میدارد		بالفرض که لاله تا کمر میدارد
آن گل که دماغ جان معطر سازد		رنگ دگر و بوی دگر میدارد
	ایضاً	
آن قوم که واعظان با توقیرند		خوش لهجه و خوش بیان و خوش تقریرند
از سر تا پا روی و ریا اند همه		وز پا تا سر تمام تن تزویرند
	ایضاً	
آن جبه که زاهد عبادت کیشند		در عالم ظاهر همه خیر اندیشند
زنهار به پرهیز از و هاکه همه		گرگان نهفته در لباس میشند
	ایضاً	
در واکه زمانه جای بی آرامی است		سر منزل نامرادی و ناکامی است
دامیش نهفته زیر هر یک دانه		هر صیدش افتاده در پی ناکامی است